

پروگرام نویسی کتاب
دفاع مقدس

چاپ هشتاد و سوم

تیراژ ناکتونی: ۲۷۸/۰۰۰ نسخه

خاک ما نمی‌میرد کوشش

سعید عاکف

www.leader-khamenei.com



Leader-Khamenei.com

تهیه کننده کتاب : سایت شناخت رهبری

راهنمایی :

برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده
و گزینه «Rotate Clockwise» را انتخاب نمایید

فهرست

۱۲۸	هزینه سفر حج	۸	مقدمه چاپ سوم
۱۳۰	هدیه‌های شخصی	۱۲	زندگینامه
۱۳۳	شمع بیت‌المال	۱۴	بهترین دلیل
۱۳۵	ماشین لباسشویی	۱۶	ویلاي جناب سرهنگ
۱۳۸	سهم خانواده من	۲۱	فاطمه ناکام برونسی و راز آن شب
۱۴۰	شرایط سخت	۳۴	تنها مسجد آبادی
۱۴۲	جعبه‌های خالی	۳۶	سفر به زاهدان
۱۴۴	اتاق خصوصی	۴۰	سرمازده
۱۴۶	اورکت نو	۴۲	آب دهان هُدهُد
۱۴۸	بعد از عملیات	۴۴	حکم اعدام
۱۵۱	گلایه	۵۴	قرعه‌کشی
۱۵۳	غرض و مرض	۵۷	حریه
۱۵۵	عشق به فرزند	۵۸	فرشته واقعی
۱۵۸	خودبینی	۶۰	خانه استثنایی
۱۶۰	یک مسؤولیت کوچک	۶۷	نذر فی سبیل الله
۱۶۴	عمل و عملیات	۶۹	نمره تک
۱۶۶	مکاشفه	۷۱	عملیات بی‌برگشت
۱۶۷	نزدیک پل هفت‌دهانه	۷۴	عنایت ام ابیها، سلام الله علیها
۱۷۱	تربیت صحیح	۷۶	صف غذا
۱۸۲	یک توسل	۷۷	انگشتر طلا
۱۸۴	شاخکهای کج شده	۸۰	آخرین آرزو
۱۸۸	اولین نفر	۸۲	گروهان آرپی‌جی‌زن‌ها
۱۹۲	آخرین نفر	۸۴	نسخه الهی
۱۹۴	ارتفاع نارنجکی	۸۶	حاجی را سلام برسانید
۱۹۸	شیرین تر از عسل	۸۹	سخنرانی اجباری
۲۰۰	تک‌ورها	۹۱	زن من و صد حوریه
۲۲۶	صحرای وانفسا	۹۲	خاطره تپه ۱۲۴
۲۳۱	کفن من	۹۶	شهردار
۲۳۳	پیشانی زندگی	۹۸	حالی برای نماز
۲۳۵	چهارراه خندق	۹۹	میوه، برای همه
۲۳۹	قبر بی‌سنگ	۱۰۰	پرستیز فرماندهی
۲۴۷	خداحافظ پدر	۱۰۱	خاکهای نرم کوشک و یادگار برونسی
۲۴۹	گردان آماده	۱۱۷	فرماندهی، بی‌لطف
۲۵۶	آن شب به یاد ماندنی	۱۱۹	فانوس
۲۵۸	وصلت	۱۲۱	لطف امام هشتم (سلام الله علیه)
۲۶۰	نظر عنایت شهید	۱۲۳	یک قطره اشک



انتشارات ملک اعظم

خاک‌های نرم کوشک

سعید عاکف

ناشر: انتشارات ملک اعظم

نوبت چاپ: هشتاد و سوم، خردادماه ۱۳۸۸

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه؛ تیراژ تاکنون: ۲۷۸/۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۲۳۱۰-۱-۳

تلفن نویسنده: ۰۹۱۵۱۱۳۳۹۴۷

پست الکترونیک: molkeazam@hotmail.com

وبسایت: www.molkeazam.com

هر گونه نقل و برداشت، منوط به اجازه کتبی از ناشر می‌باشد

تلفن‌های مرکز فروش برای سراسر کشور: ۰۹۱۵۵۲۱۲۵۴۹/۰۷۲۴۶۱۶۹-۰۵۱۱

هو الله العلی الاعلی

مقدمه چاپ اول

آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملائک ز اجتناب
چند روز قبل از عملیات بدر، بارها شهید برونسی، به مناسبت‌های
مختلف از شهادتش در عملیات قریب الوقوع بدر خبر می‌دهد. گاهی آن قدر
مطمئن حرف می‌زند که می‌گوید: اگر من در این عملیات شهید نشدم، در
مسلمانی‌ام شک کنید! و از آن بالاتر این که به بعضی‌ها، از تاریخ و از محل
شهادتش نیز خبر می‌دهد که چند روز بعد، همان‌طور هم می‌شود.
از این دست وقایع اعجاب‌آور، در زندگی شهید برونسی بارها و بارها
رخ داده است. آنچه ما را به تأمل در زندگی این بزرگوار وامی‌دارد، رمز
همین موفقیت‌های بسیارش است در زمینه‌های مختلف.

در ظاهر امر، او کارگری بنا است که در دوران قبل از انقلاب، رنج و
شکنجه بسیاری را در راه اسلام تحمل می‌کند؛ و در دوران بعد از انقلاب هم،
که زمینه برای رشد او مهیا می‌شود، چنان لیاقتی از خود نشان می‌دهد که
زبانزد همگان می‌گردد و نامش حتی به محافل خبری استکبار جهانی نیز
کشیده می‌شود، و سردمداران کفر برای سر او جایزه تعیین می‌کنند.

اما در باطن امر، موردی که قابل تأمل است و سی‌توان به عنوان
رمز موفقیت، و در واقع رمز رستگاری او نام برد؛ عبودیت و بندگی بی‌قید و

شرط آن شهید والامقام است در مقابل حق و حقیقت.

همین تسلیم محض بودن او بر درگاه مقدس و ملکوتی امام زمان
(عجل‌الله تعالی فرجه الشریف)، و پیروی خالصانه و صادقانه‌اش، او را چنان
مورد عنایت و لطف آن حضرت و اهل بیت عصمت و طهارت (صلوات‌الله
علیهم اجمعین) قرار می‌دهد که نتیجه‌ای می‌شود برای آفرینش آن
شگفتی‌ها.

اهل کفر و نفاق، هیچگاه نخواستند این حقیقت را در مورد افرادی
این‌چنین، و هم در مورد انقلاب و نظام ما درک کنند؛ و تا هنوز نیز
نفهمیده‌اند که نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران، بیمه شده قدرت و
نیروی لایزالی است که از برکت آن تاکنون تمام نقشه‌ها و حربه‌های آنان
بی‌اثر، و محکوم به شکست گردیده است.

مجموعه حاضر تلاشی است - هر چند ناچیز - برای نشان دادن
گوشه‌ای از زندگی سراسر شگفتی و حماسه سردار رشید اسلام، شهید
حاج عبدالحسین برونسی؛ نیز کوششی است برای ابراز این موضوع که؛ تا
پیروان حقیقی ولایت اهل بیت (علیهم‌السلام) در اقصای نقاط گیتی باشند، که
هستند، فکر نابود نمودن دین و معنویت، فکری است منحط و مردود، و
فکری است محکوم به شکست و زوال.

سعید عاکف



زندگی‌نامه

در سال هزار و سیصد و بیست و یک، در روستای «کلبوی کدکن»، از توابع تربت حیدریه، قدم به عرصه هستی نهاد. نام زینبده‌اش گویی از لحظه‌هایی نشأت می‌گرفت که در فرمایش «الست بربکم»، مردانه و بی‌هیچ نفاقی، ندا در داد: «بلی»؛ عبدالحسین.

روحیه ستیزه‌جویی با کفر و طاغوت، از همان اوان کودکی با جانش عجین می‌گردد؛ کما این که در کلاس چهارم دبستان، به خاطر بیزاری از عمل معلمی طاغوتی، و فضای نامناسب درس و تحصیل، مدرسه را رها می‌کند. در سال هزار و سیصد و چهل و یک، به خدمت زیر پرچم احضار می‌شود که به جرم پایبندی به اعتقادات اصیل دینی، از همان ابتدا، مورد اهانت و آزار افسران و نظامیان طاغوتی قرار می‌گیرد.

سال هزار و سیصد و چهل و هفت، سال ازدواج اوست. برای این مهم، خانواده‌ای مذهبی و روحانی را انتخاب می‌نماید و همین، سرآغاز دیگری می‌شود برای انسجام مبارزات بی‌وقفه او با نظام طاغوتی حاکم بر کشور؛ همین سال، اعتراضات او به برخی خدعه‌های رژیم پهلوی (مثل اصلاحات ارضی)، به اوج خود می‌رسد که در نهایت، به رفتن او و خانواده‌اش به شهر مقدس مشهد و سکونت در آن‌جا می‌انجامد، که این نیز فصل نوینی را در زندگی او رقم می‌زند.

پس از چندی، با هدفی مقدس، به کار سخت و طاقت فرسای بنایی روی

می‌آورد و رفته رفته، در کنار کار، مشغول خواندن دروس حوزه نیز می‌شود. بعدها به علت شدت یافتن مبارزات ضد طاغوتی‌اش و زندان رفتن‌های پی در پی و شکنجه‌های وحشیانه ساواک، و نیز پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و ورود او در گروه ضربت سپاه پاسداران، از این مهم باز می‌ماند.

با شروع جنگ تحمیلی، در اولین روزهای جنگ، به جبهه روی می‌آورد که این دوران، برگ زرین دیگری می‌شود در تاریخ زندگی او.

به خاطر لیاقت و رشادتی که از خود نشان می‌دهد، مسئولیت‌های مختلفی را بر عهده او می‌گذارند که آخرین مسئولیت او، فرماندهی تیپ هجده جوادالائمه (سلام‌الله‌علیه) است، که قبل از عملیات خیبر، عهده‌دار آن می‌شود.

با همین عنوان، در عملیات بدر، در حالی که شکوه ایثار و فداکاری را به سر حد خود می‌رساند، مرثیه سرخ شهادت را نجوا می‌کند.

تاریخ شهادت این سردار افتخارآفرین، روز ۱۳۶۳/۱۲/۲۳ می‌باشد که جنازه مطهرش، با توجه به آرزوی قلبی خود او در این زمینه، مفقودالآثر می‌شود و روح پاکش، در تاریخ ۱۳۶۴/۲/۹، در شهر مقدس مشهد تشییع می‌گردد.

می‌کشد. دستش را گرفتم و بردمش تواتاق دیگر. کمی ناز و نوازشش کردم. گفت و با گریه گفت: ننه اون مدرسه دیگه نجس شده!

تعجب کردم. پرسیدم: چرا پسر؟

اسم معلمش را با غیظ آورد و گفت: روم به دیوار، دور از جناب شما، دیروز این پدر سوخته رو با یک دختری دیدم، داشت... ..

شرم و حیا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. فقط صدای گریه‌اش بلندتر شد و باز گفت: اون مدرسه نجس شده، من دیگه نمی‌رم.

آن دبستان تنها یک معلم داشت. او را هم می‌دانستیم طاغوتی است، از این کارهاش ولی دیگر خبر نداشتیم.

موضوع را به باباش گفتم. عبدالحسین پیش ما حتی سابقه یک دروغ هم نداشت. رو همین حساب، پدرش گفت: حالا که اینطور شده، خودم هم دیگه میلم نیست بره مدرسه.

توی آبادی ما، علاوه بر آن دبستان، یک مکتب هم بود. از فردا گذاشتیمش آن جا به یاد گرفتن قرآن^۱.



بهترین دلیل

مادر شهید

روستای ما یک مدرسه بیشتر نداشت و آن هم دبستان بود. آن وقتها عبدالحسین تو کلاس چهارم ابتدایی درس می‌خواند. با اینکه کار هم می‌کرد، نمره‌هاش همیشه خوب بود. یک‌روز از مدرسه که آمد، بی مقدمه گفت: از فردا اجازه بدین دیگه مدرسه نرم.

من و باباش با چشمهای گرد شده به هم نگاه کردیم. همچنین درخواستی حتی یک‌بار هم سابقه نداشت. باباش گفت: تو که مدرسه رو دوست داشتی، برای چی نمی‌خواهی بری؟

آمد چیزی بگوید، بغض گلوش را گرفت. همان‌طور بغض کرده گفت: بابا از فردا برات کشاورزی می‌کنم، خاکشوری می‌کنم، هر کاری که بگی می‌کنم، ولی دیگه مدرسه نمی‌رم.

این را گفت و یک‌دفعه زد زیر گریه. حدس می‌زدیم باید جریانی اتفاق افتاده باشد، آن روز ولی هر چه به‌اش اصرار کردیم، چیزی نگفت.

روز بعد دیدیم جدی - جدی نمی‌خواهد مدرسه برود. باباش به این سادگی‌ها راضی نمی‌شد، پا تو یک کفش کرده بود که: یا باید بری مدرسه، یا بگی چرا نمی‌خواهی بری.

آخرش عبدالحسین کوتاه آمد. گفت: آخه بابا روم نمی‌شه به شما بگم.

گفتم: ننه به من بگو.

سرش را انداخته بود پایین و چیزی نمی‌گفت. فکر کردم شاید خجالت

تا از صف بروم بیرون، دو، سه تا جمله دیگر هم از همین دست شنیدم:

- دیگه افتادی تو ناز و نعمت!

- تا آخر خدمتت کیف می‌کنی!

بیرون صف یک درجه دار اسمم را نوشت و فرستاد پهلوی بقیه. حسابی کنجکاو شده بودم. از خودم می‌پرسیدم: چه نعمتی به من می‌خوان بدن که این بچه‌شهری‌ها این طور دارن افسوسش رو می‌خورن؟!

خیلی‌ها با حسرت نگاهم می‌کردند. بالاخره از بین آن همه، چهار، پنج نفر انتخاب شدیم. یک استوار بردمان دم آسایشگاه. گفت: سریع برین لوازمون رو بردارین و بیاین بیرون، لفتش ندین‌ها.

باز کنجکاوای ام بیشتر شد. با آنهای دیگر هم رفاقت نداشتم که موضوع را ازشان بپرسم. لوازم را ریختم توی کیسه انفرادی و آمدم بیرون. یک جیب منتظر بود. کیسه‌ها را گذاشتیم عقبش و پریدیم بالا.

همراه آن استوار رفتیم بیرجند. چند دقیقه بعد جلو یک خانه بزرگ و ویلایی، ماشین ایستاد. استوار پیاده شد. رو کرد به من و گفت: بیا پایین.

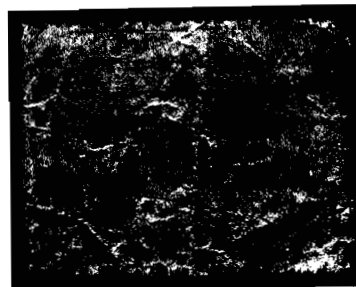
خودش رفت زنگ آن خانه را زد. کیسه‌ام را برداشتم و پریدم پایین. به‌ام گفت: تو از این به بعد در اختیار صاحب این خونه هستی، هر چی بهت گفتن، بی‌چون و چرا گوش می‌کنی.

مات و مبهوت نگاش می‌کردم. آمدم چیزی بگویم، در باز شد. یک زن تقریباً مسن و ساده‌وضع، بین دو لنگه در ظاهر شد. چادر گلدار و رنگ و رو رفته‌اش را روی سرش جابه‌جا کرد. استوار به‌اش مهلت حرف زدن نداد. به من اشاره کرد و گفت: این سرباز رو خدمت خانم معرفی کنید.

از شنیدن کلمه خانم خیلی تعجب کردم. استوار آمد برو، گفت: من این‌جا اسلحه ندارم، هیچی ندارم؛ نگهبانی می‌خوام بدم؟ چی‌کار می‌خوام بکنم؟

خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: برو بابا دلت خوشه! از امروز همین لباسهات رو هم باید در بیاری و لباس شخصی بپوشی!

تو دوره آموزشی، به قول معروف تسمه از گرده‌مان کشیده بودند. یاد داده



ویلاي جناب سرهنگ

سید کاظم حسینی

یک‌بار خاطره‌ای برام تعریف کرد از دوران سربازی‌اش. خاطره‌ای تلخ و شیرین که منشأ آن، روحیه الهی خودش بود. می‌گفت: اول سربازی که اعزام شدیم، رفتیم «صفر - چهار» بیرجند^۱. بعد از تمام شدن دوره آموزش نظامی، صحبت تقسیم و این حرفها پیش آمد. یک‌روز تمام سربازها را به خط کردند، تو میدان صبحگاه.

هنوز کار تقسیم شروع نشده بود که فرمانده پادگان خودش آمد مابین بچه‌ها. قدمها را آهسته برمی‌داشت و با طمأنینه. به قیافه‌ها با دقت نگاه می‌کرد و می‌آمد جلو. تو یکی از ستونها یکدفعه ایستاد. به صورت سربازی خیره شد. سر تا پای اندامش را قشنگ نگاه کرد. آمرانه گفت: بیرون.

همین‌طور، دو - سه نفر دیگر را هم انتخاب کرد. من قد بلندی داشتم و به قول بچه‌ها: هیکل ورزیده و در عوض، قیافه روستایی و مظلومی داشتم.

فرمانده پادگان هنوز لابه‌لای بچه‌ها می‌گشت و می‌آمد جلو. نزدیک من یکهو ایستاد. سعی کردم خونسرد باشم. تو چهره‌ام دقیق شد و بعد هم، از آن نگاه‌های سر تا پای کرد و گفت: توأم برو بیرون.

یکی آهسته از پشت سرم گفت: خوش بحالت!

۱ - پادگان آموزشی ارتش که در جنوب استان خراسان و در شهرستان بیرجند واقع شده است.

بودند به‌مان که؛ اگر مافوق گفت بمیر، بی‌چون و چرا باید بمیری. رو همین حساب حرف او را گوش کردم و دنبال آن زن رفتم تو. ولی هنوز در تب و تاب این بودم که تو خانه یک خانم می‌خواهم چه کار کنم؟ روبه‌روی در ورودی، آن طرف حیات یک ساختمان مجلل، چشم را خیره می‌کرد. وسعت حیات و گلهای رنگارنگ و درختهای سر به فلک کشیده هم زیبایی دیگری داشت. زن گفت: دنبالم بیا.

گونی به دست دنبالش راه افتادم. رفتیم توی ساختمان. جلو راه‌پله‌ها زن ایستاد. اتاقی را در طبقه دوم نشانم داد و گفت: خانم اون جا هستن. به اعتراض گفتم: معلوم هست می‌خوام چه کار کنم؟ این نشد سربازی که برم پیش یک خانم!

ترس نگاهش را گرفت. به حالت التماس گفت: صدات رو بیار پایین پسر! با اضطراب نگاهی به بالا انداخت و ادامه داد: برو بالا، خانم بهت می‌گن چه کار باید بکنی، زیاد بداخلاق نیست. باز پرسیدم: آخه باید چه کار کنم؟

انگار ترسید جواب بدهد. تا تکلیفم را یکسره کنم، از پله‌ها رفتم بالا. در اتاق قشنگ باز بود، جوری که نمی‌توانستم در بزنم. نگاهی به فرشهای دستباف و قیمتی کف اتاق انداختم. بند پوتینهام را باز کردم و بیرونشان آوردم. با احتیاط یکی، دو قدم رفتم جلوتر. گفتم: یاالله.

صدایی نیامد. دوباره گفتم: یاالله، یاالله! این بار صدای زن جوانی بلند شد: سرت رو بخوره! یاالله گفتنت دیگه چیه؟ بیا تو!

مردد و دودل بودم. زیر لب گفتم: خدایا توکل بر خودت. رفتم تو. از چیزی که دیدم، چشمهام یکهو سیاهی رفت. کم مانده بود نقش زمین شوم. فکر می‌کنی چه دیدم؟

گوشه اتاق، روی میل، یک زن بی‌حجاب و به اصطلاح آن زمان: مینی ژوب نشسته بود، با یک آرایش غلیظ و حال به‌هم‌زن! پاهاش را هم خیلی عادی و

طبیعی انداخته بود روی هم. تمام تنم خیس عرق شد. چند لحظه ماتم برد. زنیکه هم انگار حال و هوای مرا درک کرده بود، چون هیچی نگفت. وقتی به خودم آمدم، دنده عقب گرفتم و نفهمیدم چطور از اتاق زدم بیرون. پوتینها را پام کردم. بندها را بسته و نبسته، گونی را برداشتم. زن بی‌حجاب با عصبانیت داد زد: آهای بزمجه کجا داری می‌ری؟ برگرد!

گوشم بدهکار هارت و هورت او نشد. پله‌ها را دو تا یکی آمدم پایین. رنگ از صورت زن چادری پریده بود. زیاد به‌اش توجهی نکردم و رفتم تو حیاط. دنبالم دوید بیرون. دستپاچه گفت: خانم داره صدات می‌زنه.

گفتم: این قدر صدا بزنه تا جوش در بیاد!

گفت: اگر نری، می‌کشنت‌ها!

عصبی گفتم: بهتر!

من می‌رفتم و زن بیچاره هم دنبالم تقریباً داشت می‌دوید. دم در یادم آمد آدرس پادگان را بلد نیستم. یکدفعه ایستادم. زن هم ایستاد. ازش پرسیدم: پادگان صفر - چهار کدوم طرفه؟

حیران و بهت‌زده گفت: برای چی می‌خوای؟!

گفتم: می‌خوام از این جهنم - دژه فرار کنم.

گفت: به جوونیت رحم کن پسر جان، این کارا چیه؟ این جا بهترین پول، بهترین غذا، و بهترین همه چیز رو به تو می‌دن، کیف می‌کنی.

با غیظ گفتم: نه نه، می‌خوام هفتاد سال سیاه همچین کیفی نکنم.

وقتی دیدم زن می‌خواهد مرا منصرف کند که دوباره برگردم، بی‌خیال آدرس گرفتن شدم و از خانه زدم بیرون. خیابان خلوت بود و پرنده در آن پر نمی‌زد. فقط گاهگاهی ماشینی می‌آمد و با سرعت رد می‌شد.

آن روز هر طور بود، بالأخره پادگان را پیدا کردم. از چیزهایی که آن جا دستگیرم شد، خونم بیشتر به‌جوش آمد. آن خانه، خانه یک سرهنگ بود که من آن جا حکم یک گماشته را پیدا می‌کردم. می‌شدم خدمتکار مخصوص آن زن که همسر یک جناب سرهنگ طاغوتی و بی‌غیرت بود!

به هر حال، دو سه روزی دنبالم بودند که دوباره بیرنم همان جا، ولی حریفم نشدند. دست آخر آن سرهنگ با عصبانیت گفت: این پدر سوخته رو تنبیهش کنین تا بفهمه ارتش خونه ننه - بابا نیست که هر غلطی دلش خواست بکنه، بکنه.

هیجده تا توالت آن جا داشتیم که همیشه چهار نفر مأمور نظافتشان بودند، تازه آن هم چهار نفر برای یک نوبت. نوبت بعدی باز چهار نفر دیگر را می بردند. قرار شد به عنوان تنبیه، خودم تنهایی همه توالتها را تمیز کنم.

یک هفته تمام این کار را کردم، تک و تنها و پشت سر هم. صبح روز هشتم، گرم کار بودم که یک سرگرد آمد سروقتم. خنده غرض داری کرد و به تمسخر گفت: ها، بچه دهاتی! سر عقل اومدی یا نه؟

جوابش را ندادم. با کمال افتخار و سربلندی تو چشمهاش نگاه می کردم. کفری تر از قبل ادامه داد: قدر اون ناز و نعمت رو حالا می فهمی، نه؟

بز و بر نگاش می کردم. گفت: انگار دوست داری برگردی همون جا، نه؟ عرق پیشانی ام را با سر آستین گرفتم. حقیقتاً توی آن لحظه خدا و امام زمان (سلام الله علیه) کمکم می کردند که خودم را نمی باختم. خاطر جمع و مطمئن گفتم: این هیجده تا توالت که سهله جناب سرگرد، اگر سطل بدی دستم و بگی همه این کثافتها رو خالی کن تو بشکه، بعد که خالی کردی تو بشکه، ببر بریز توی بیابون، و تا آخر سربازی هم کارم همین باشه؛ با کمال میل قبول می کنم، ولی تو اون خونه دیگه پا نمی گذارم.

عصبانی گفت: حرف همین؟

گفتم: اگر بکشیدم، اون جا نمی رم.

بیست روز مرا تنبیهی همان جا گذاشتند. وقتی دیدند حریف اعتقاد و مسلکم نمی شوند، آخرش کوتاه آمدند و فرستادندم گروهان خدمات.^۱

۱ - شروع سربازی شهید برونسی، در تاریخ ۱۳/۶/۱۳۴۱ بوده است.



فاطمه ناکام برونسی و راز آن شب

معصومه سبکخیز (همسر)

سال هزار و سیصد و چهل و هفت بود. روزهای اول ازدواج، شیرینی خاص خودش را داشت. هر چه بیشتر از زندگی مشترکمان می گذشت، با اخلاق و روحیه او بیشتر آشنا می شدم. کم کم می فهمیدم چرا با من ازدواج کرده؛ پدرم روحانی بود و او هم دنبال یک خانواده مذهبی می گشته است.

آن وقتها توی روستا کشاورزی می کرد. خودش زمین نداشت، حتی یک متر. همه اش برای این و آن کار می کرد. به همان نانی که از زحمتکشی درمی آورد قانع بود و خیلی هم راضی.

همان اول ازدواج رساله حضرت امام را داشت. رساله اش هم با رساله های دیگری که دیده بودم، فرق می کرد؛ عکس خود امام روی جلد آن بود، اگر می گرفتند، مجازات سنگینی داشت.

پدرم چند تایی از کتابهای امام را داشت. آنها را می داد به افراد مطمئن که بخوانند. کارهای دیگری هم تو خط انقلاب می کرد. انگار اینها را خدا ساخته بود برای عبدالحسین. شبها که می آمد خانه، پدرم برایش رساله می خواند و از کتابهای دیگر امام می گفت. یعنی حالت کلاس درس بود. همینها گویی خستگی یک روز کار را از تن او بیرون می کرد. وقتی گوش می داد، توی نگاهش ذوق و شوق موج می زد.

خیلی زود افتاد در خط مبارزه. حسابی هم بی پروا بود. برای این طور چیزها، سر از پا نمی شناخت. یک بار یک روحانی آمده بود روستای ما. توی مسجد

سخنرانی کرد علیه رژیم. شب، عبدالحسین آوردش خانه خودمان. سابقه این جور کارهایش بعدها بیشتر هم شد.

شاید بیراه نباشد اگر بگوییم اصل مبارزه‌اش از موقعی شروع شد که صحبت تقسیم اراضی پیش آمد.

آن وقتها بچه‌دار هم شده بودیم، یک پسر که اسمش را گذاشته بود حسن. بعضی‌ها از تقسیم ملک و املاک خیلی خوشحال بودند. او ولی ناراحتی‌اش از همان روزها شروع شد. حتی خنده به لبش نمی‌آمد. خودش، خودش را می‌خورد. من پاک گیج شده بودم. پیش خودم می‌گفتم: اگه بخوان به روستایی‌ها زمین بدن که ناراحتی نداشته!

کنجکاوی‌ام وقتی بیشتر می‌شد که می‌دیدم دیگران شاد هستند. یک بار که خیلی دماغ بود، به‌اش گفتم: چرا بعضی‌ها خوشحال هستن و شما ناراحت؟ اخمهایش را کشید به هم. جواب واضحی نداد. فقط گفت: همه چی خراب می‌شه، همه چی رو می‌خوان نجس کنن!

بالاخره صحبت تقسیم ملکها قطعی شد. یک‌روز چند نفر از طرف دولت آمدند روستا. گفتند: همه اهالی بیان تو مسجد آبادی.

خانه‌ها را یک به یک می‌رفتند و مردها را می‌خواستند. نه اینکه به زور ببرند، دعوت می‌کردند بروند مسجد. توی همان وضع و اوضاع یک‌دفعه سر و کله عبدالحسین پیدا شد. نگاهش هیجان زده بود. سریع رفت تو صندوقخانه. دنبالش رفتم. تازه فهمیدم می‌خواهد قایم شود. جا خوردم. رفت توی یک پستو و گفت: اگه اینا اومدن، بگو من نیستم.

چشمهام گرد شده بود. گفتم: بگم نیستی؟!

گفت: آره، بگو نیستم. اگر پرسیدن کجاست، بگو نمی‌دونم.

این چند روزه، بفهمی - نفهمی ناراحت بودم. آن‌جا دیگر درست و حسابی جوش آوردم. به پرخاش گفتم: آخه این چه بساطیه؟! همه می‌خوان ملک بگیرن، آب و زمین بگیرن، شما قایم می‌شی؟!

جوابم را نداد. تو تاریکی پستو چهره‌اش را نمی‌دیدم. ولی می‌دانستم ناراحت

است. آدمم بیرون. چند لحظه‌ای نگذشته بود، در زدند. زود رفتم دم در. آمده بودند پی او. گفتم: نیست.

رفتند. چند دقیقه بعد، بزرگترهای ده آمدند دنبالش. آنها را هم رد کردم. آن روز راحتمان نگذاشتند. سه، چهار بار دیگر هم از مسجد آمدند، گفتم: نیست.

هر چه می‌پرسیدند کجاست، می‌گفتم نمی‌دونم.

تا کار آنها تمام نشد، عبدالحسین خودش را توی روستا آفتابی نکرد. بالاخره هم تمام ملکها را تقسیم کردند. خوب یادم هست حتی پدر و برادرش آمدند پیش او، بزرگترهای روستا هم آمدند که: دو ساعت ملک^۱ به اسمت در اومده، بیا برو بگیر.

گفت: نمی‌خوام.

گفتند: اگه نگیری، تا عمر داری باید رعیت باشی‌ها.

گفت: هیچ عیبی نداره.

هر چی دلیل و استدلال آوردند، راضی نشد که نشد. حتی آنها را تشویق می‌کرد که از زمینها نگیرند. می‌گفتند: شما چه کار داری به ما؟ شما اختیار خودت رو داری.

آخرین نفری که آمد پیش عبدالحسین، صاحب زمین بود؛ همان زمینی که می‌خواستند بدهند به ما. گفت: عبدالحسین برو زمین رو بگیر، حالا که از ما به زور گرفتن، من راضی‌ام که مال شما باشه، از شیر مادر برات حلال تر.

تو جوابش گفت: شما خودت خبر داری که چقدر از اون آب و ملکها مال چند تا بچه یتیم بی‌سرپرست بوده، اینا همه رو با هم قاطی کردن، اگه شما هم راضی باشی، حق یتیم رو نمی‌شه کاری کرد.

کم‌کم می‌فهمیدم چرا زمین را قبول نکرده. بالاخره هم یک‌روز آب پاکی

۱ - آن‌طور که آن‌جا مرسوم بود؛ مقدار زمینی را که معادل یک ساعت آب از ۲۴ ساعت آب تقسیمی مابین زمینهای کشاورزی می‌شد، اصطلاحاً می‌گفتند: یک ساعت ملک؛ و دو ساعت ملک، دو ساعت آب تقسیمی از ۲۴ ساعت می‌شد.

ریخت به دست همه و گفت: چیزی رو که طاغوت بده، نجس در نجسه، من هم همچین چیزی نمی‌خوام، اونا یک سر سوزن هم توی فکر خیر و صلاح ما نیستن.

وقتی تنها می‌شدیم، با غیظ می‌گفت: خدا لعنتش کنه^۱، با این کارهاش چه بلایی سر مردم درمی‌آره!

آنها که از آسیاب افتاد، خیلی‌ها به قول خودشان زمین‌دار شده بودند. عبدالحسین باز آستینها را زد بالا و رفت کشاورزی برای این و آن. حسن، فرزند اولم، هفت ماهش بود. اولین محصول گندم را که اهالی برداشت کردند، آمد گفت: از امروز باید خیلی مواظب باشی.

گفتم: مواظب چی؟

گفت: اولاً که خودت خونه بابام چیزی نخوری، دوماً بیشتر از خودت، مواظب حسن باشی که حتی یک ذره نون بهش نندن.

با صدای تعجب زده‌ام گفتم: مگر می‌شه؟!

به حسن اشاره کردم و ادامه دادم: ناسلامتی بچه‌شونه.

گفت: نه، اصلاً من راضی نیستم، شما حواست جمع باشه.

لحنش محکم بود و قاطع. همان‌وقت هم رفت خانه پدرش به اتمام حاجتی. چیزهایی را که به من گفت، به آنها هم گفت. خودش هم از آن به بعد خانه پدرش چیزی نخورد!

کم‌کم پاییز از راه رسید. یک‌روز بار و بندیلش را بست و راه افتاد طرف مشهد برای زیارت. برعکس دفعه‌های قبل، این‌بار خیلی طول کشید رفتنش.

ده، پانزده روزی گذشت. آرام و قرار نداشتم. حسابی دلواپس شده بودم. بالاخره یک‌روز نامه‌ای ازش رسید و من نفس راحتی کشیدم. پشت پاکت هم اسم پدرم را نوشته بود. نامه را باز کرد. هر چه بیشتر می‌خواند، شکفته‌تر می‌شد. دیرم می‌شد بدانم چی نوشته. نامه را تا آخر خواند. سرش را بلند کرد. خیره‌ام شد

۱ - منظورش، شاه مخلوع بود.

و گفت: نوشته من دیگه روستا برنمی‌گردم، اگر دوست دارین، دخترتون رو بفرستین مشهد. اگر هم دوست ندارین، هر چی من تو خونه و زندگیم دارم همه‌اش مال شما، هر چی که می‌خواین بفروشین؛ فقط بچم رو بفرستین شهر. نامه را بست. آدرس عبدالحسین را یک‌بار دیگر خواند. گفت: با این وضعی که تو روستا درست شده، زندگی واقعاً مشکله.

به من دقیق شد و دنبال حرفش را گرفت: شما بهتره هر چی زودتر برین شهر، ما هم ان شاءالله دست و پامون رو جمع و جور می‌کنیم و پشت سر شما می‌آیم؛ این ده دیگه جای موندن مثل ماها نیست.

از همان روز دست به کار شدیم. بعضی از وسایلمان را فروختیم و دادیم به طلبکارها. باقی وسایل را، که چیزی هم نمی‌شد، جمع و جور کردم. حالا فقط مانده بود که راهی مشهد بشوم. با خدا بیامرز پدرش راهی شدم.

□

آدرس توی احمدآباد، خیابان پاستور بود. وقتی رسیدیم، فهمیدم قسمت به اصطلاح اعیان نشین شهر است. برام سؤال شده بود که آن‌جا را چطور پیدا کرده.

بالاخره رسیدیم خانه. فکر نمی‌کردم که درست باشد. جای خوب و دست و پا بازی بود. با خودش که صحبت کردم، دستم آمد خانه مال همان صاحب زمینهاست. وقتی فهمیده بود عبدالحسین می‌خواهد مشهد ماندگار شود، برده بودش توی همان خانه. گفته بود: این خونه مال شما.

قبول نکرده بود. صاحب زمینها گفته بود: پس تا برای خودت کاری دست و پا کنی، همین‌جا مجانی بشین.

ازش پرسیدم: حالا کار پیدا کردی؟

خندید و گفت: آره.

زود پرسیدم: چه کاری؟

گفت: سر همین کوچه یک سبزی فروشی هست، فعلاً اون‌جا مشغول شدم. پدرش همان روز برگشت و ما زندگی جدیدمان را شروع کردیم. عادت کردن

به‌اش سخت بود. ولی بالأخره باید می‌ساختیم.

عبدالاحسین نزدیک دو ماه توی سبزی فروشی مشغول بود. بعضی وقتها که حرف از کارش می‌شد، می‌فهمیدم دل خوشی ندارد. یک‌روز آمد گفت: این کار برام خیلی سنگینه، من از تقسیم اراضی فرار کردم که گرفتار مال حروم نشم، ولی این‌جا هم انگار کمی از ده نداره.

پرسیدم: چرا؟

با زنهای بی حجاب زیاد سر و کار دارم. سبزی فروشه هم آدم درستی نیست، سبزی‌ها رو می‌ریزه توی آب که سنگین‌تر بشه.

آهی کشید و ادامه داد: از فردا دیگه نمی‌رم.

گفتم: اگه نخوای بری اون‌جا، چه کار می‌کنی؟!

گفت: ناراحت نباش، خدا کریمه.

فردا صبح باز رفت دنبال کار. ظهر که آمد، گفت: توی یک لبنیاتی کار پیدا کردم.

گفتم: این‌جا روزی چقدرت می‌دن؟

گفت: از سبزی فروشی بهتره، روزی ده تومن می‌ده.

ده، پانزده روزی رفت لبنیاتی. یک‌روز بعد از ظهر، زودتر از وقتی که باید می‌آمد، پیداش شد. خواستم دلیلش را بپرسم، چشمم افتاد به وسایل توی دستش؛ یک بیل و یک کلنگ! پرسیدم: اینارو برای چی گرفتی؟!

گفت: به یاری خدا و چهارده معصوم (ع) می‌خوام از فردا صبح بلند شم و برم سر گذر.

چیزهایی از کارگرهای سر گذر شنیده بودم. می‌دانستم کارشان خیلی سخت است. به‌اش گفتم: این لبنیاتی که دیگه کارش خوب بود، مزد هم که زیاد می‌داد! سرش را این‌طرف و آن‌طرف تکان داد. گفت: این یکی باز از اون سبزی فروشه بدتره.

گفتم: چطور؟

گفت: کم‌فروشی می‌کنه، کارش غش داره؛ جنس بد رو قاطی جنس خوب

می‌کنه و به قیمت بالا می‌فروشه، تازه همینم سبکتر می‌کشه؛ از همه بدترش اینه که می‌خواد منم لنگه خودش باشم! می‌گه اگه بخوای به جایی برسی، باید از این کارا بکنی!

با غیظ ادامه داد: این نونش از اون یکی حروم‌تره!

از فردا صبح زود، رفت به قول خودش سر گذر. سه، چهار روز بعد، آخر شب که از سر کار برگشت، گفت: امروز الحمدلله یک بتا پیدا شد که منو با خودش بیره سر کار.

گفتم: این روزی چقدر می‌ده؟

گفت: ده تومن.

کارش جان‌کندن داشت. با کار لبنیاتی که مقایسه می‌کردم، دلم می‌سوخت. همین را هم به‌اش گفتم. گفت: هیچ‌طوری نیست، نون زحمتکشی، نون پاک و حالاییه، خیلی بهتر از کار اوناست.

کم‌کم توی همین کار بنایی جا افتاد و کم‌کم برای خودش شد «اوستا». حالا دیگر شاگرد می‌گرفت، دستمزدش هم بهتر از قبل شده بود.

توی همان ایام، یک‌روز مادرش از روستا آمد دیدنمان. یک بغچه نان و دو، سه کیلو ماست چکیده و چیزهای دیگری هم آورده بود برامان. عبدالاحسین همه را برداشت و زود برد آشپزخانه. مادرش گفت: امان می‌دادی تا یه کمی بخورن بچه‌ها.

تشکر کرد و گفت: حالا که کسی گرسنه نیست، ان‌شاءالله بعداً می‌خوریم.

نه خودش خورد و نه گذاشت من و حسن به آنها دست بزنیم. مادرش که رفت حرم، سریع بغچه نان و چیزهای دیگر را برد توی یک مغاره و کشید. به اندازه وزن‌شان، پولش را حساب کرد و داد به چند تا فقیر که می‌شناخت. آن وقت تازه اجازه داد از‌شان بخوریم. مادرش را هم نگذاشت یک سر سوزن از جریان خبردار شود، ملاحظه ناراحت نشدنش.

پیرزن چند روزی پیش ما، ماند. وقتی حرف از رفتن زد، عبدالاحسین به‌اش گفت: نمی‌خواد بری ده، همین‌جا پهلوی خودم بمون.

گفت: بابات رو چه کار کنم؟!

گفت: اونم می آریمش شهر.

از ته دل دوست داشت مادرش بماند، بیشتر جوش زمینهای تقسیمی را می زد. مادرش ولی راضی نشد. راه افتاد طرف روستا. عبدالحسین هم رفت روستا که از پدرش خبر بگیرد. همان جا نوجوانهای آبادی را جمع می کند و به شان می گوید: هر کدوم از شما که بخواد بیاد مشهد درس طلبگی بخونه، من خودم خرجش رو می دم.

سه تا از آنها پدر و مادرشان را راضی کرده بودند که با عبدالحسین آمدند شهر. عبدالحسین اسمشان را توی یک حوزه علمیه نوشت. از آن به بعد هم، مثل این که بچه های خودش باشند، خرجی شان را می داد. خودش هم شروع کرد به خواندن درسهای حوزه، روزها کار و شبها درس. همان وقتها هم حسابی درگیر کار مبارزه با رژیم شده بود.

□

من حامله شده بودم و پدر و مادر هم آمده بودند شهر، برای زندگی. یک روز خانه پدرم بودم که درد زایمان آمد سراغم. ماه مبارک رمضان بود و دم غروب. عبدالحسین سریع رفت یک ماشین گرفت. مادرم به اش گفت: می خوای چه کار کنی؟

گفت: می خوام بچم خونه خودمون به دنیا بیاد، شما برین اون جا، منم می رم دنبال قابله.

یکی از زنهای روستا هم پیشمان بود. سه تایی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. خودش هم که یک موتور گازی داشت، رفت دنبال قابله.

رسیدیم خانه. من همین طور درد می کشیدم و «خدا خدا» می کردم قابله زودتر بیاید. تو نگاه مادرم نگرانی موج می زد. یک آن آرام نمی گرفت. وقتی صدای در را شنید، انگار می خواست بال دریاورد. سریع رفت که در را باز کند. کمی بعد با خوشحالی برگشت. گفت: خانم قابله اومدن.

خانم سنگین و موقری بود. به قول خودمان دست سبکی هم داشت. بچه،

راحت تر از آن که فکرش را می کردم به دنیا آمد، یک دختر قشنگ و چشم پر کن. قیافه و قد و قواره اش برای خودم هم عجیب بود. چشم از صورتش نمی گرفتم. خانم قابله لبخندی زد و پرسید: اسم بچه رو چی می خواین بگذارین؟

یک آن ماندم چه بگویم. خودش گفت: اسمش رو بگذارین فاطمه، اسم خیلی خوبیه.

قابله، به آن خوش برخوردی و با ادبی ندیده بودم. مادرم از اتاق رفته بود بیرون. با سینی چای و ظرف میوه برگشت. گذاشت جلو او و تعاوف کرد. نخورد. گفت: بفرمایین، اگه نخورین که نمی شه.

گفت: خیلی ممنون، نمی خورم.

مادرم چیزهای دیگر هم آورد. هر چه اصرار کردیم، لب به هیچی نزد. کمی بعد خداحافظی کرد و رفت.

شب از نیمه گذشته بود. عقربه های ساعت رسید نزدیک سه. همه مان نگران عبدالحسین بودیم، مادرم هی می گفت: آخه آدم این قدر بی خیال!

من ولی حرص و جوش این را می زدم که؛ نکند برایش اتفاقی افتاده باشد. بالأخره ساعت سه، صدای در بلند شد. زود گفتم: حتماً خودش.

مادرم رفت توی حیاط. مهلت آمدن به اش نداد. شروع کرد به سرزنش. صدایش را می شنیدم: خاله جان! شما قابله رو می فرستی و خودت می ری؟! آخه نمی گی خدای نکرده یک اتفاقی بیفته.

تا بیاید تو، مادرم یکریز پرخاش کرد. بالأخره توی اتاق، عبدالحسین به اش گفت: قابله که دیگه اومد خاله، به من چه کار داشتین؟

دیگر امان حرف زدن نداد به مادرم. زود آمد کنار رختخواب بچه.

قنداقه اش را گرفت و بلندش کرد. یکهو زد زیر گریه! مثل باران از ابر بهاری اشک می ریخت. بچه را از بغلش جدا نمی کرد. همین طور خیره او شده بود و گریه می کرد.

حیرت زده پرسیدم: برای چی گریه می کنی؟

چیزی نگفت. گریه‌اش برام غیرطبیعی بود. فکر می‌کردم شاید از شوق زیاد است. کمی که آرام‌تر شد، گفتم: خانم قابله می‌خواست که ما اسمش رو فاطمه بگذاریم.

با صدای غم آلودی گفت: منم همین کارو می‌خواستم بکنم، نیت کرده بودم که اگه دختر باشه، اسمش رو فاطمه بگذارم.

گفتم: راستی عبدالحسین، ما چای، میوه، هر چی که آوردیم، هیچی نخوردن.

گفت: اونا چیزی نمی‌خواستن.

بچه را گذاشت کنار من. حال و هوای دیگری داشت. مثل گلی بود که پژمرده شده باشد.

بعد از آن شب هم، همان حال و هوا را داشت. هر وقت بچه را بغل می‌گرفت، دور از چشم ماها گریه می‌کرد. می‌دانستم عشق زیادی به حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) دارد. پیش خودم می‌گفتم: چون اسم بچه رو فاطمه گذاشتیم، حتماً یاد حضرت می‌افته و گریه‌اش می‌گیره.

پانزده روز از عمر فاطمه گذشت. باید می‌بردیمش حمام و قبل از آن باید می‌رفتیم دنبال قابله. هر چه به عبدالحسین گفتیم برود دنبال او، گفت: نمی‌خواد.

گفتم: آخه قابله باید باشه.

با ناراحتی جواب می‌داد: قابله دیگه نمی‌آد، خودتون بچه رو ببرین حمام.

آخرش هم نرفت. آن روز با مادرم بچه را بردیم حمام و شستیم.

چند روز بعد، توی خانه با فاطمه و حسن بودم. بین روز آمد گفت: حالت که ان شاء الله خوبه؟

گفتم: آره، برای چی؟

گفت: یک خونه اجاره کردم نزدیک خونه مادرت، می‌خوام بند و بساط رو

جمع کنیم و بریم اون جا.

چشمهام گرد شده بود. گفتم: چرا می‌خوای بریم؟ همین خونه که خوبه، خونه

بی‌اجاره.

گفت: نه، این بچه خیلی گریه می‌کنه و شما این جا تنهایی، نزدیک مادرت باشی بهتره.

مکث کرد و ادامه داد: می‌خوام خیلی مواظب فاطمه باشی.

طولی نکشید که شروع کردیم به جمع و جور کردن وسایل. صاحبخانه وقتی فهمیده بود می‌خواهیم برویم، ناراحت شد. آمد پیش او، گفت: این خونه که درسته، از شما هم که نه کرایه می‌خوایم نه هیچی، چرا می‌خوای بری؟

عبدالحسین گفت: دیگه بیشتر از این مزاحم شما نمی‌شیم.

گفت: چه مزاحمتی؟! برای ما که زحمتی نیست، همین جا بمون، نمی‌خواد

بری.

قبول نکرد. پا توی یک کفش کرده بود که برویم، و رفتیم.

□

فاطمه نه ماهه شده بود، اما به یک بچه دو، سه ساله می‌مانست. هر کس می‌دیدش، می‌گفت: ماشاءالله! این چقدر خوشگله.

صورتش روشن بود و جذاب. یک‌بار که عبدالحسین بچه را بغل کرده بود و گریه می‌کرد، منش را گرفتم. پرسیدم: شما چرا برای این بچه ناراحتی؟

سعی کرد گریه کردنش را نبینم. گفت: هیچی، دوستش دارم، چون اسمش

فاطمه است، خیلی دوستش دارم.

نمی‌دانم آن بچه چه سری داشت. خاطره‌اش هنوز هم واضح‌تر از روشنائی روز توی ذهنم مانده است. مخصوصاً لحظه‌های آخر عمرش، وقتی که مریض شده بود، و چند روز بعدش هم فوت کرد.

بچه را خودش غسل داد و خودش کفن پوشید و خودش دفن کرد. برای قبرش، مثل آدمهای بزرگ، یک سنگ قبر درست کرد. روی سنگ هم گفته بود بنویسند: فاطمه ناکام برونسی.

□

چند سالی گذشت. بعد از پیروزی انقلاب و شروع جنگ، عبدالحسین راهی

جبهه‌ها شد.

بعضی وقتها، مدت زیادی می‌گذشت و ازش خبری نمی‌شد. گاه‌گاهی می‌رفتم سراغ همسنگری‌هاش که می‌آمدند مرخصی. احوالش را از آنها می‌پرسیدم. یک‌بار رفتم خبر بگیرم، یکی از بسیجی‌ها، عکسی نشانم داد. عکس عبدالحسین بود و چند تا رزمنده دیگر که دورش نشسته بودند. گفت: نگاه کنید حاج خانم، این جا آقای برونسی از زایمان شما تعریف می‌کردن. یک آن دست و پام را گم کردم. صورتم زد به سرخی. با ناراحتی گفتم: آقای برونسی چه کارها می‌کنه!

کمی بعد خداحافظی کردم و آمدم. از دستش خیلی عصبانی شده بودم. همه‌اش می‌گفتم: آخه این چه کاریه که بشینه برای بقیه از زایمان من حرف بزنه؟!

چند وقت بعد از جبهه آمد. مهلتش ندادم درست و حسابی خستگی درکند. حرف آن جریان را پیش کشیدم. ناراحت و معترض گفتم: یعنی زایمان هم چیزیه که شما برین برای این و اون صحبت کنین؟!

خندید و گفت: شما می‌دونی من از کدوم مورد حرف می‌زدم؟ به‌اش حتی فکر نکرده بودم. گفتم: نه.

خنده از لبش رفت. حزن و اندوه آمد توی نگاهش. آهی کشید و گفت: من از جریان دخترم فاطمه حرف می‌زدم.

یکدفعه کنج‌کاو‌ی‌ام تحریک شد. افتادم تو صرافت این که بدانم چی گفته. سالها از فوت دختر کوچکمان می‌گذشت، خاطره‌اش ولی همیشه همراه من بود. بعضی وقتها حدس می‌زدم که باید سزای توی آن شب و توی تولد فاطمه باشد، ولی زیاد پی‌اش را نمی‌گرفتم.

بالآخره سزاش را فاش کرد. اما نه کامل و آن طوری که من می‌خواستم. گفت: اون روز قبل از غروب بود که من رفتم دنبال قابله، یادت که هست؟ گفتم: آره، که ما رفتیم خونه خودمون.

سرش را رو به پایین تکان داد. پی حرفش را گرفت. گفت: همون‌طور که

داشتم می‌رفتم، یکی از دوستهای طلبه رو دیدم. اون وقت تو جریان بخش اعلامیه، یک کار ضروری پیش اومد که لازم بود من حتماً باشم؛ یعنی دیگه نمی‌شد کاریش کرد.^۱ توکل کردم به خدا و باهاش رفتم ... جریان اون شب مفصله. همین قدر بگم که ساعت دو، دو و نیم شب یکهو یاد قابله افتادم. با خودم گفتم: ای داد بیداد! من قرار بود قابله ببرم! می‌دونستم که دیگه کار از کار گذشته و شما خودتون هر کار بوده کردین. زود خودم رو رسوندم خونه. وقتی مادر شما گفت قابله رو می‌فرستی و می‌ری دنبال کارت؛ شستم خبردار شد که باید سزای توی کار باشه، ولی به روی خودم نیاوردم.

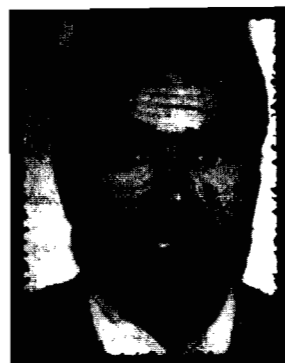
عبدالحسین ساکت شد. چشمهایش خیس اشک بود. آهی کشید و ادامه داد: می‌دونی که اون شب هیچ کس از جریان ما خبر نداشت، فقط من می‌دونستم باید برم دنبال قابله که نرفتم. یعنی اون شب من هیچ کی رو برای شما نفرستادم، اون خانم هر کی بود، خودش اومده بود خونه ما.

۱ - نیت پاک و خلوص شهید برونسی زبانزد همه آنهایی که او را می‌شناخته‌اند، بوده و هست. برای خدمت به انقلاب و مبارزه با رژیم طاغوت، حقیقتاً سر از پا نمی‌شناخت. و این که به خاطر انقلاب شدیدترین مشکلات خودش را فراموش کند، یک امر طبیعی بود برای ما.

چه کارم داره؟ بالأخره شروع کرد به حرف زدن، چه حرفهایی! از دین و از پایبندی به دین گفت، و از مبارزه و از انقلابی بودن حرف زد، تا این که رسید به نصیحت کردن من. با آن سن جوانی اش، مثل یک پدر مهربان و دلسوز می گفت که مواظب چه چیزهایی باید باشم، چه کارهایی را باید انجام بدهم و چه کارهایی را، حتی دور و برش هم نروم. این لطف او تنها شامل حال من نمی شد، هر کدام از اهل آبادی که زمینه ای داشتند، همین صحبتها را برایشان پیش می کشید.

آن روز به قدری با حال و با صفا حرف می زد که اصلاً گذشت زمان را حس نمی کردم. وقتی حرفهایش تمام شد و به خودم آمدم، تازه فهمیدم یکی، دو ساعت است که آن جا نشسته ام.

صحبتش که تمام شد، دوباره بیلش را برداشت و شروع کرد به کار. دوست داشتم بیشتر از اینها پیشش بمانم، فکر این که مزاحم باشم، نگذاشت. ازش خداحافظی کردم و رفتم، در حالی که عشق و علاقه ام به او بیشتر از قبل شده بود.



تنها مسجد آبادی

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

سالها پیش، آن وقتها که هنوز شانزده، هفده سال بیشتر نداشتم، یک روز توی زمینهای کشاورزی سخت مشغول کار بود. من داشتم به راه خودم می رفتم. درباره خلوص، و نیت پاک او، چیزهای زیادی شنیده بودم^۱. می دانستم اهل آبادی هم دوستش دارند. مثلاً وقتی از سربازی برگشت، استقبال گرمی ازش کردند. یا روز ازدواجش، همه سنگ تمام گذاشته بودند. اینها را خبر داشتم، ولی تا حالا از نزدیک پیش نیامده بود باهاش حرف بزنم. عجیب هم دوست داشتم همچنین فرصتی دست بدهد. شاید برای همین بود که آن روز وقتی صدام زد، کم مانده بود از خوشحالی بال دربیآورم! برام دست بلند کرد و با اشاره گفت: بیا.

نفهمیدم چطور خودم را رساندم به اش. سلام کرد. جوابش را با دستپاچگی دادم. بیلش را گذاشت کنار. انگار وقت استراحتش بود. همان جا با هم نشستیم. هزار جور سؤال توی ذهنم درست شده بود. با خودم می گفتم: معلوم نیست

۱ - و البته از این اخلاص و پاکی، چیزهای زیادی هم دیده بودم؛ مثلاً او همیشه نمازش را تو مسجد آبادی می خواند، با وجود اینکه نه پیشنمازی داشتیم و نه نماز جماعتی؛ بارها خودم او را در مسجد می دیدم که تک و تنها نماز می خواند و حتی یادم می آید گاهی که مخفیانه نگاهش می کردم، بی اختیار از شور و حال او گریه ام می گرفت.

گرفته بود. پرسیدم: اینو می‌خوای چه کار؟

گفت: همین جوهری گرفتم، شاید لازم بشه.

با هم رفتیم خانه یکی از روحانی‌ها که آن زمان نماینده دریافت وجوهات حضرت امام بود توی استان خراسان. من بیرون خانه منتظرش ایستادم. خودش رفت تو. چند دقیقه بعد آمد. گفت: بریم.

رفتیم ترمینال. سوار یکی از اتوبوسهای زاهدان شدیم و راه افتادیم.

وقتی رسیدیم زاهدان، تو اولین مسافرخانه اتاق گرفتیم. هنوز درست و حسابی جابه‌جا نشده بودیم که دبه روغن را برداشت و گفت: کار نداری؟

با تعجب پرسیدم: کجا؟

گفت: می‌رم جایی، زود برمی‌گردم.

ساکت شد. کمی فکر کرد و ادامه داد: یک موقعی هم اگه دیر شد، دلواپس نشی‌ها.

گفتم: نمی‌خوای بگی کجا می‌ری، با اون دبه روغن؟

محکم و مطمئن گفت: نه.

راه افتاد طرف در اتاق. گفتم: اقلأً یه کمی می‌موندی خستگی راه از تنت در می‌رفت.

گفت: زیاد خسته نیستم.

دم در برگشت طرفم. گفت: یادت باشه سید جان؛ هر چی هم که دیر کردم، دلواپس نشی؛ یعنی یک وقت شهربانی یا جای دیگه‌ای نری‌ها.

خداحافظی کرد و رفت.

درست دو روز بعد برگشت! دبه روغن هم همراهش نبود. توی این مدت چی کشیدم، بماند. هنوز از گرد راه نرسیده بود، گفت: بار و بندیل رو ببند که بریم.

گفتم: بریم؟ به همین راحتی!

گفت: آره دیگه، بریم.

به کنایه گفتم: عجب گردش کردیم!

می‌دانستم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. گفتم: موضوع چی بود آقای



سفر به زاهدان

سید کاظم حسینی

سالهای پنجاه و سه، پنجاه و چهار بود. آن روزها تازه با عبدالحسین آشنا شده بودم. اول دوستی‌مان، فهمیدم تو خط مبارزه است. کم‌کم دست مرا هم گرفت و کشید به کار. مدتی بعد با چهره‌های سرشناس انقلاب آشنا شدم. زیاد می‌رفتیم پای صحبتشان. گاهی تو برنامه‌های عملی هم روی من حساب باز می‌کرد. یک‌روز آمد پیشم. گفت: می‌خوام برم مسافرت، می‌آی؟

پرسیدم: کجا؟

گفت: زاهدان.

یقین داشتم منظورش از مسافرت، تفریح و گردش نیست. می‌دانستم باز هم کاری پیش آمده. پرسیدم: ان شاء الله مأمور رسته دیگه، آره؟

خونسرد گفت: نه، همین جوهری یک مسافرت دوستانه می‌خوایم بریم، برای گردش.

توی لو ندادن اسرار، حسابی قرص و محکم بود. این‌طور وقتها زیاد پيله‌اش نمی‌شدم که ته و توی کار را در بیاورم. گفتم: بریم، حرفی نیست.

نگاه دقیقی به صورتم کرد. لبخندی زد و گفت: ریش رو خوب کوتاه کن و سبیلها رو هم بگذار بلند باشه.

گفتم: به چشم.

گفت: پس بار و بندیل رو ببند، می‌آم دنبالت.

خداحافظی کرد و رفت. چند ساعت بعد برگشت. یک دبه روغن دستش

برونسی؟ به منم بگو.

نگفت. هر چه بیشتر اصرار کردم، کمتر چیزی دستگیرم شد. آخرش گفتم: یعنی دیگه به ما اطمینان نداری.

گفت: اگه اطمینان نداشتیم، نمی‌آوردیمت.

گفتم: پس چرا نمی‌گی کجا بودی؟

گفت: فعلاً مصلحت نیست.

ساکم را بستیم. دنبالش راه افتادم طرف ترمینال. آن‌جا بلیط مشهد گرفتیم و سوار اتوبوس شدیم. توی راه باز پوله‌اش شدم؛ هر چی تلاش کردم تا ته و توی کار را دریاورم، فایده‌ای نداشت؛ چیزی نگفت که نگفت.

□

تا قبل از پیروزی انقلاب، چند بار دیگر هم راجع به آن قضیه سؤال کردم، لام تا کام حرفی نزد. توی سرنگداشتن کارش یک بود؛ نمی‌خواست بگوید، نمی‌گفت. حتی ساواک حریفش نمی‌شد. یک‌بار که گرفته بودندش، دندانهایش را یکی یکی شکسته بودند، هزار بالای دیگر هم سرش درآورده بودند، ولی یک کلمه هم نتوانسته بودند ازش حرف بیرون بکشند.

بالآخره انقلاب پیروز شد. چند وقت بعد، سپاه توی خیابان احمدآباد یک مرکز زد، به نام مرکز خواه‌ران. برونسی هم شد مسؤول دژبانی آن‌جا؛ تمام آن مرکز و نگهداری‌اش را سپرده بودند به او.

یک‌روز رفتم دیدنش. اتفاقاً ساعت استراحتش بود. توی اتاقش نشسته بود و انگار انتظار مرا می‌کشید. سلام و احوالپرسی کردم و نشستم کنارش. هنوز کنجکاو آن جریان بودم، همان مسافرت زاهدان. به‌اش گفتم: حالا که دیگه آبها از آسیاب افتاده؛ بگو اون قضیه چی بود؟

گرفت چه می‌گویم. خندید و با دست زد رو شانه‌ام. گفت: ها، حالا چون دیگه خطری نداره، برات می‌گم.

گفت: اون وقتها می‌دونی که حاج آقای خامنه‌ای تبعید شده بودن به یکی از روستاهای ایرانشهر، من اون موقع یک نامه داشتم برای ایشان که باید

می‌رسوندم دست خودشون.

کنجکاو‌ی‌ام بیشتر شد. گفتم: دادن یک نامه که دو روز طول نمی‌کشه!

گفت: درست می‌گی، ولی کار دیگه‌ای هم پیش اومد.

پرسیدم: چه کاری؟

گفت: نامه رو که دادم خدمت آقا، بین اندرونی و اتاق ملاقات رو نشونم دادن و گفتن ساواک از همین‌جا رفت و آمد ما رو کنترل می‌کنه. هر کی هم می‌آد پهلوی ما، با دوربینهایی که دارن، می‌بینن؛ اگر شما بتونی کاری بکنی که این کنترل رو نداشته باشن، خیلی خوب می‌شه.

فهمیدم منظور آقا اینه که جلو دید ساواکی‌ها رو با کشیدن یک دیوار بگیرم. منم سریع دست به کار شدم؛ آجر ریختم و دم و تشکیلات دیگه رو هم جور کردم و اون‌جا رو دیوار کشیدم. برای همین، برگشتیم دو روز طول کشید.

با خنده گفتم: پس اون دبه روغن رو هم برای آقا می‌خواستی؟

گفت: بله دیگه.

پرسیدم: ساواکی‌ها بهت گیر ندادن.

گفت: اتفاقاً وقت اومدن، آقا هم احتمال می‌دادن که منو بگیرن. به‌شون گفتم: من این‌جا که اومدم سرم چفیه بسته بودم، فکر نکنم بشناسن؛ ولی آقا راضی نشدن، منو از مسیر دیگه‌ای خارج کردن که گیر نیفتم.

آتش کنجکاو‌ی‌ام سرد شده بود. حرفهای عبدالحسین سند مطمئنی بود برای قرص و محکم بودن او، و برای اثبات رازدار بودنش.^۱

۱ - مقام معظم رهبری در عید نورز سال ۱۳۷۵ به خانه شهید بزرگوار حاج عبدالحسین برونسی می‌روند و در دیداری که با خانواده ایشان داشته‌اند، همین خاطره را تعریف می‌کنند.

یک بار گرم کار، چشمم افتاد به آن بنای دیگر. به نظرم آمد دارد تلوتلو می خورد. یکهو مثل کنده خشک درختی که از زمین کنده شود، افتاد زمین! دویدم طرفش. عبدالحسین هم آمد. شاید برای دلداری من، گفت: چیزی نیست، سرما زده شده.

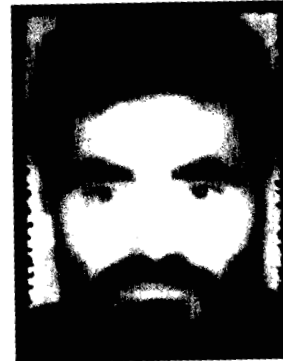
شروع کرد به ماساژ دادن بدنش، من هم کمکش. چند دقیقه بعد به حال آمد. کم کم نشست روی زمین. وقتی به خودش آمد، بلند شد. ناراحت و عصبی گفت: من که دیگه نمی کشم، خداحافظ!

رفت؛ پشت سرش را هم نگاه نکرد. نگاه نگرانم را دوختم به صورت عبدالحسین. اگر او هم کار را نیمه تمام ول می کرد، من حسابی توی درد سر می افتادم. لبخندی زد. دست گذاشت روی شانه ام. گفت: ناراحت نباش، به امید خدا خودم کار اون رو هم می کنم...

هر خانه ای که می ساخت، انگار برای خودش می ساخت. یعنی اصلاً این برایش یک عقیده بود، عقیده ای که با همه وجود به اش عمل می کرد. کارش کار بود، خانه ای هم که می ساخت، واقعاً خانه بود. کمتر کارگری به اش دوام می آورد. همیشه می گفت: نانی که من می خورم باید حلال باشه.

می گفت: روز قیامت، من باید از صاحبکار طلبکار باشم، نه او از من. برای همین هم زودتر از همه می آمد سر کار، دیرتر از همه هم می رفت؛ حسابی هم از کارگرها کار می کشید.

آن شب تا نزدیک سحر بکوب کار کرد. دیگر رمقی نداشت. عبدالحسین ولی مثل کسی که سرحال باشد، داشت می خندید. از خنده اش، خنده ام گرفت. حالا دیگر خیالم راحت شده بود.



سرمازده

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

پنجاه متر زمین داشتم تو کوی طآلاب. سندش مشاع بود، ولی نمی گذاشتند بسازم. علناً می گفتند: باید حق حساب بدی تا کارت راه بیفته.

از یک طرف به این کار راضی نمی شدم، از طرفی هم خانه را باید حتماً می ساختم، ولی آنها نمی گذاشتند. سردی هوا و زمستان هم مشکلم را بیشتر می کرد.

بالآخره یک روز تصمیم گرفتم شبانه دور زمین را دیوار بکشم. رفتم پیش اوستا عبدالحسین و جریان را به اش گفتم. گفت: یک بنای دیگه هم می گم بیاد، خودتم کمک می کنی ان شاءالله یک شبه کلکش رو می کنیم.

فکر نمی کردم به این زودی قبول کند، آن هم تو هوای سرد زمستان. شب نشده، مصالح را ردیف کردیم. بعد از نماز مغرب، با یکی دیگر آمد. سه تایی دست به کار شدیم.

بهتر و محکم تر از همه او کار می کرد. خستگی انگار سرش نمی شد. به طرز کارش آشنا بودم. می دانستم برای معاش زن و بچه اش مثل مجاهد در راه خدا عرق می ریزد و زحمت می کشد. توی گرمترین روزهای تابستان هم بنایی اش تعطیل نمی شد.

شب از نیمه گذشته بود. من همین طور به اصطلاح ملات درست می کردم و می بردم. بخار سفید نفسهام تند و تند از دهانم می آمد بیرون. انگشتهای دست و پام انگار مال خودم نبود. گوشها و نوک بینی ام هم بدجوری یخ زده بود.

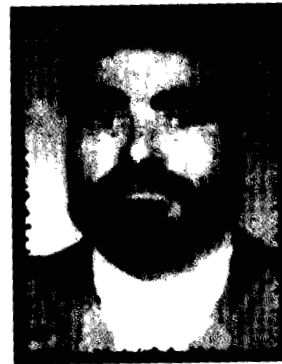
پایه پاش مشغول شدم. به قول خودش زیاد بند نیاوردم. همان اول کار بریدم. ولی به هر جان کنندی که بود، دو، سه ساعتی کشیدم. بعدش یکدفعه سر جام نشستیم. خسته و بی حال گفتم: من که دیگه نمی تونم.

خوب می دانست که من اهل بنایی و این طور کارهای سنگین نبوده ام. شاید رو همین حساب زیاد سخت نگرفت. حتی وقتی لباسها را عوض کردم و می خواستم بزنم بیرون، با خنده و با خوشرویی بدرقه ام کرد.

فردا دوباره آمد سراغم و دوباره گفت: لباس کارت رو بردار که بریم. یک آن ماندم چه بگویم. ولی بعد به شوخی و جدی گفتم: دستم به دامت! راستش من بنیۀ این جور کارها رو ندارم.

خندید. گفت: بیا بریم، امروز زیاد به ات کار سخت نمی دم. یک ذره هم دوست نداشتم حرفش را رد کنم، ولی از عهدۀ کار هم برنمی آمدم. دنبال جفت و جور کردن پیهانه ای، شروع کردم به خاراندن سرم. گفت: مُس کردن و سر خاروندن فایده ای نداره، برو لباس بردار که بریم. جدی و محکم حرف می زد. من هم تصمیم گرفتم حرف دلم را رُک و راست بگویم. گفتم: آقای برونسی من اگر بیام، کم کار می کنم؛ این طوری، هم برای خودم زیاد فایده و اجری نداره، هم اینکه دست و پای تو رو هم تنگ می کنم. خنده از لبش رفت. اخمه اش را کشید به هم و برام مثال آن هُدهد را زد که آب دهانش را ریخت روی آتش نمرو، همان آتش که با کوهی از هیزم، برای حضرت ابراهیم (علیه السلام) درست کرده بودند. خیلی قشنگ و منطقی، این موضوع را به انقلاب ربط داد و گفت: تو هم هر چی که بتونی به این علما و روحانیون مبارز خدمت کنی، جا داره.

ساکت شد. من سراپا گوش شده بودم و داشتم مثل همیشه از حرفه اش لذت می بردم. پی حرفش را گرفت و گفت: در واقع علما الآن دارن به اسلام و به زنده کردن اسلام خدمت می کنن، و خدمت و کار ما برای اونها، خدمت و کار برای رضای خدا و برای اسلام هست.



آب دهان هُدهد

سید کاظم حسینی

سه، چهار سالی مانده بود به پیروزی انقلاب. آن وقتها یک مغازه داشتم. عبدالحسین از طریق رفت و آمد به همان جا، مرا با انقلاب و انقلابی ها آشنا کرده بود. توی خیلی از کارها و برنامه ها دست ما را می گرفت و به قول معروف، ما هم به فیضی می رسیدیم. یک بار آمد که: امروز می خوام درست و حسابی ازت کار بکشم، سید.

فکر کردم شبیه همان کارهای قبل است. با خنده گفتم: ما که تا حالا پا بودیم، امروزش هم پا هستیم.

لبخندی زد و گفت: مشکل بتونی امروز بند بیاری.

مطمئن گفتم: امتحانش مجانیه.

دست گذاشت رو بدنه ترازو. نیم تنه اش را کمی جلو کشید. گفت: پس

یکدست لباس کهنه بردار که راه بیفتیم.

پرسیدم: لباس کهنه برای چی؟!

خندید. گفت: اگر پا هستی، دیگه چون و چرا نباید بکنی.

کار خودش بنایی بود. حدس زدم مرا هم می خواهد ببرد بنایی. به هر حال زیاد اهمیت نذادم. یکدست لباس کهنه ردیف کردم. در مغازه را بستم و همراهش راه افتادم.

حدسم درست بود؛ کار بنایی تو خانه یکی از علمای معروف، از همانهایی که با رژیم درگیر بودند و رژیم هم راحتشان نمی گذاشت. آستینها را زدم بالا و

زحمت می کشید.

یک شب یادم هست با همان طلبه ها آمد خانه. چند تا نوار همراهش بود. گفت: مال امامه، تازه از پاریس اومده.

طبق معمول رفتند توی اتاق و نشستند پای ضبط. کارشان تا ساعت یازده طول کشید. هنوز داشتند نوار گوش می دادند. لامپ سردر حیاط روشن بود. زن صاحبخانه باهامان قرار و مدار گذاشته بود که هر شب ساعت ده، آن لامپ را خاموش کنیم. زن عصبانی و بی ملاحظه ای بود. دلم شور این را می زد که سر و صداش در نیاید.

توی حیاط را می یابیدم که یکهو سر و کله اش پیدا شد. راست رفت طرف کنتور برق. نه برد و نه آورد، فیوز را زد بالا! زود هم آمد دم زیرزمین و بنای غرغر کردن را گذاشت. گفت: شما می خواین تا صبح بشینین و هر جور نواری رو گوش کنین؟!

صداش بلند بود و نخراشیده. عبدالحسین رسید. گفت: مگه ما مزاحمتی داریم براتون، حاج خانم؟

سرش را انداخته بود پایین و توی صورت او نگاه نمی کرد. زن صاحبخانه گفت: چه مزاحمتی از این بدتر؟!

فکر کردم شاید منظورش روشنایی لامپ سردر حیاط است. رفتم بیرون. گفتم: عیبی نداره، ما فیوز رو می زنیم بالا و این لامپ رو خاموش می کنیم.

خواستم بروم پای کنتور، نگذاشت. یکدفعه گفت: ما دیگه طاقت این کارهای شما رو نداریم.

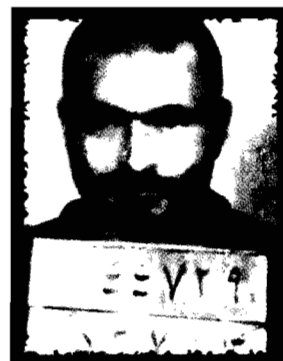
گفتم: کدوم کارها؟!

گفت: همین که شما با شاه گرفتین.

بند دلم انگار پاره شد. نمی دانم از کجا فهمیده بود موضوع را. عبدالحسین به ام گفت: بیا پایین.

رفتیم تو. در را بستیم و دیگر چیزی نگفتیم.

صبح که می خواست بروم، وسایل کارش را برنداشت. پرسیدم: مگه



حکم اعدام

معصومه سبکخیز

خیلی محتاط بود. رعایت همه چیز را می کرد. هر وقت می خواست نوار گوش بدهد، با چند تا از دوستهای روحانی اش می آمد؛ نوارهای حساسی بود از فرمایشات امام. ما اجاره نشین بودیم و زیرزمین خانه دستان، صاحبخانه خودش طبقه بالا می نشست. عبدالحسین و رفقا می رفتند تو اتاق عقبی. به من می گفت: هر کی در زد، سریع خبر بدی که ضبط رو خاموش کنیم.

اولها که زیاد تو جریان کار نبودم، می پرسیدم: چرا؟

می گفت: این نوارها رو از هر کی بگیرن، مجازات داره، می برنش زندان.

گاهی وقتها هم که اعلامیه جدیدی از امام می رسید، با همان طلبه ها می رفت توی اتاق. تا می توانستند، از اعلامیه رونویسی می کردند. شبانه هم عبدالحسین می رفت این طرف و آن طرف پخششان می کرد. خیلی کم می خوابید، همان کمش هم ساعت مشخصی نداشت.

هیچ وقت بدون غسل شهادت پا از خانه بیرون نمی گذاشت. بنایی هم که می خواست برود، با غسل شهادت می رفت. می گفت: این جوری اگه اتفاقی هم بمیرم، ان شاء الله اجر شهید رو دارم.

روزها کار و شپها، هم درس می خواند^۱ هم این که شدید توی جریان انقلاب

۱ - شهید برونسی مدت ۵ سال در کنار کار و زندگی، دروس حوزوی را هم تحصیل کرد.

نمی‌خواهی بری سر کار؟

گفت: نه، می‌خوام برم یک خونه پیدا کنم، این‌جا دیگه جای ما نیست.

ظهر برگشت. پرسیدم: چی شد؟ خونه پیدا کردی؟
گفت: آره.

گفتم: جاش چه جوریه؟

گفت: یک زیرزمینه، تو کوی طّلاب.

بعد از ظهر با وسایلمان رفتیم خانه جدید. وقتی زیرزمین را دیدم، کم مانده بود از ترس جیغ بکشم! با یک دنیا حیرت گفتم: این دیگه چه جور جاییه عبدالحسین؟!

لبخند محبت آمیزی زد. گفت: این خونه مال یک طلبه است، قرار شده موقتی توی زیرزمینش بشینیم تا من ان شاءالله فکر یک جایی رو بردارم برای خودمون.

تاریکی‌اش ترسم را بیشتر می‌کرد. داشت گریهام می‌گرفت. گفتم: اگه گریه رو بزنی، می‌آد این‌جا زندگی کنه؟!

گفت: زیاد سخت نگیر، حالا برای زندگی موقت که اشکالی نداره.

عاقبت، توی همان زیرزمین تاریک و ترسناک مشغول زندگی شدیم.

چند روز بعد، همان طرفها چهل متر زمین خرید. آستینها را زد بالا و با چند تا طلبه شروع کرد به ساختن خانه.

شب و روز کار کردند. خیلی زود دور زمین را دیوار کشیدند و رویش را هم پوشیدند. خانه هنوز آجری و خاکی بود که اسباب و اثاثیه را کشیدیم و رفتیم آن‌جا. چند شب دیگر هم کار کرد تا قابل زندگی شد. خانه‌اش حسایی کوچک بود. یک اتاق بیشتر نداشت. وسطش پرده زدیم. شب که می‌شد، این طرف چادر ما بودیم و آن طرف، او و رفقای طلبه‌اش.

کم‌کم کارهایش گسترده‌تر شد. بیشتر از قبل هم اعلامیه پخش می‌کرد و می‌چسباند به در و دیوار. حتی پول داد به یکی، از زاهدان برایش یک کلت آوردند. ازش پرسیدم: اینو می‌خواهی چه کار؟

گفت: یکوقت می‌بینی کار مبارزه به این چیزها می‌کشید. اون موقع دستمون نباید خالی باشه.

وقتی می‌رفت برای پخش اعلامیه، می‌گفت: اگه یکوقتی مأمورای شاه اومدن در خونه، فقط بگو: شوهرم بناست و می‌ره سر کار، از هیچ چیز دیگه هم خبر ندارم.

یک شب که رفت برای پخش اعلامیه، برگشت. یک آن آرام نداشتم. تا صبح شود، چند بار رفتم دم در و توی کوچه را نگاه کردم. خبری نبود که نبود. هر چه بیشتر می‌گذشت، مطمئن‌تر می‌شدم که گیر افتاده. از وحشی بودن ساواکی‌ها چیزهایی شنیده بودم. همین اضطرابم را بیشتر می‌کرد.

صبح جریان را به دوستهایم خبر دادم. گفتند: می‌ریم دنبالش، ان شاءالله که پیداش می‌کنیم.

آن روز چیزی دستگیرشان نشد. روزهای بعد هم گشتیم، خبری نشد. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که یک‌روز، یکهو پیداش شد! حدسمان درست بود: ساواک گرفته بودش. چند روز بعد، درست یادم نیست چطور شد که آزادش کرده بودند.

□

پیام تازه‌ای از حضرت امام رسیده بود؛ از مردم خواسته بودند بریزند توی خیابانها و علیه رژیم تظاهرات کنند.

عبدالحسین کارش تو کوچه چهنو بود. خانه غیائی نامی را تعمیر می‌کرد. آن روز سر کار نرفت. ظاهراً خبر داشت قرار است تظاهرات بشود. غسل شهادت کرد و سر پا یا نشناخته، داشت آماده رفتن می‌شد. نوارهای امام و رساله و چند تا کتاب دیگر را جمع کرد یک جا. به‌ام گفت: اگه یکوقت دیدی من دیر کردم، اینا همه رو رد کنی.

خداحافظی کرد و رفت.

مردم ریخته بودند توی حرم امام رضا (سلام‌الله‌علیه)، و ضد رژیم شعار می‌دادند. تا ظهر خبرهای بدی می‌رسید. می‌گفتند: مأمورهای وحشی شاه،

قصابی راه انداختن! حتی توی حرم هم تیراندازی کردن، خیلی‌ها شهید شدن و خیلی‌ها رو هم گرفتن.

حالا، هم حرص و جوش او را می‌زدم، هم حرص و جوش کتاب و نوارها را. یکی، دو روز گذشت و ازش خبری نشد. بیشتر از این نمی‌شد معطل بمانم. دست به کار شدم. رساله حضرت امام را بردم خانه برادرش. او یکی از موزائیکهای توی حیاط را درآورد. زیرش را خالی کرد. رساله را گذاشت آن جا و روش را پوشاند و مثل اولش کرد.

برگشتم خانه. مانده بودم نوارها و کتابها را چه کار کنم. یاد یکی از همسایه‌ها افتادم. پسرش پیش عبدالحسین شاگردی می‌کرد. با خودم گفتم: توکل بر خدا می‌برمشون همون جا، ان شاء الله که قبول می‌کنه.

به خلاف انتظارم با روی باز استقبال کردند. هر چه بود، گرفتند و گفتند: ما اینا رو قایم می‌کنیم، خاطرت جمع باشه.

هفت، هشت روزی گذشت. باز هم خبری نشد. توی این مدت، تک و توکی از آن به اصطلاح شاه‌دوستها، حسابی اذیتمان می‌کردند و زجر می‌دادند. بعضی وقتها می‌آمدند و خاطر جمع می‌گفتند: اعدامش کردن، جنازه‌اش رو هم دیگه نمی‌بینیم، مگه کسی می‌تونه با شاه در بیفته؟!

بالآخره روز دهم یکی آمد در خانه. گفت: اوستا عبدالحسین زنده است.

باور کردنش مشکل بود. با شک و دودلی پرسیدم: کجاست؟

گفت: تو زندان وکیل آباده،^۱ اگه می‌خوای آزاد بشه، یا باید صد هزار تومان پول ببری، یا یک سند خونه.

چهره‌ام گرفته‌تر شد. نه آن قدر پول داشتیم، و نه خانه سند داشت.

مرد رفت. من ماندم و هزار جور فکر و خیال. خدا خدا می‌کردم راهی پیدا شود. با خودم می‌گفتم: پیش کی برم که این قدر پول به من بده یا یک سند خونه؟

۱ - زندانی در شهر مشهد که معروف است به زندان بالا.

رو هر کی انگشت می‌گذاشتم، آخرش فکرم می‌خورد به بن بست. تازه اگر کسی هم راضی می‌شد به این کار، مشکل بود بیاید زندان. تله بودن، گیر افتادن و هزار فکر دیگر نمی‌گذاشت.

توی چنین مخمصه‌ای، یک‌روز در خانه به صدا درآمد. چادرم را سر کشیدم. روم را محکم گرفتم و رفتم بیرون. مرد غریبه‌ای بود. خودش را کشاند کنار و دستپاچه گفت: سلام.

آهسته جوابش را دادم. گفت: ببخشین خانم، من غیائی هستم، اوستا عبدالحسین تو خونه ما کار می‌کردن.

نفس راحتی کشیدم. ادامه داد: می‌خواستم ببینم برای چی این چند روزه نیومدن سر کار؟

بغض گلویم را گرفتم. از زور ناراحتی می‌خواست گریه‌ام بگیرد. جریان را دست و پا شکسته براش تعریف کردم. گفت: شما هیچ ناراحت نباشین، خونه من سند داره، خودم امروز می‌رم به امید خدا آزادش می‌کنم.

خداحافظی کرد و زود رفت. از خوشحالی زیاد کم مانده بود سخته کنم. دعا می‌کردم هر چه زودتر، صحیح و سالم برگردد.

نزدیک ظهر، سر و صدایی توی کوچه بلند شد. دختر کوچکم را بغل کردم و سریع رفتم بیرون. بقال سر کوچه، یک جعبه شیرینی دستش گرفته بود. با خنده و خوشحالی داشت بین این و آن تقسیم می‌کرد. رفتم جلوتر. لابه‌لای جمعیت چشمم افتاد به عبدالحسین. بر جا خشکم زد! چند لحظه مات و مبهوت ماندم؛ این همون عبدالحسین چند روز پیشه!

قیافه‌اش خیلی مسن‌تر از قبل نشان می‌داد. صورتش شکسته شده بود و دهانش انگار کوچکتر شده بود. همسایه‌ها پشت سر هم صلوات می‌فرستادند و خوشحالی می‌کردند. او ولی گرفته بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. از بین مردم آهسته آهسته آمد و یگراست رفت خانه. پشت سرش رفتم تو. گفت: درو ببند.

در را بستم. آمدم روبه‌رویش ایستادم. گویی به اندازه چند سال پیر شده بود. دهانش را باز کرد که حرف بزند، دیدم بعضی از دندانهایش نیست! گفت: چیه؟

خوشحال شدین که شیرینی می‌دین؟

گفتم: من شیرینی نگرفتم.

آهی از ته دل کشید. گفت: ای کاش شهید می‌شدم!

گفت و رفت توی اطاق. چند تا از فامیله‌ها هم آمده بودند. با آنها فقط سلام و علیکی کرد و رفت حمام.

آن روز تا شب هر چه پرسیدم: چه بلایی سرت آوردن؛ چیزی نگفت. کم‌کم حالش بهتر شد. شب، باز رفقای طلبه‌اش آمدند. آن طرف پرده با هم نشستند به صحبت. لابه‌لای حرف‌هایش، اسم یک سروان را برد و گفت: اسلحه رو گذاشت پشت گردنم. دست و پام رو هم بسته بودن. یکی شون اومد جلوم. همه‌اش سیلی می‌زد و می‌گفت: پدر سوخته بگو اونایی که باهات بودن، کجا هستن؟ می‌گفتم: کسی با من نبوده.

رو کرد به همون سروان و گفت: نگاه کن، پدر سوخته این همه کتک می‌خوره، رنگش هم عوض نمی‌شه!

آخرش هم کفرش در اومد. شروع کرد به مشت زدن. یعنی می‌زد به قصد این که دندون‌هام رو بشکنه.

عبدالحسین می‌خندید و از وحشیگری ساواک حرف می‌زد، من آرام‌گریه می‌کردم. بیشتر دندان‌هایش را شکسته بودند.^۱ شکنجه‌های بدتر از این هم کرده بودند.^۲ روحیه‌اش ولی قویتر شده بود، و مصمم‌تر از قبل می‌خواست به مبارزه‌اش ادامه بدهد.

□

آن روز باز تظاهرات شده بود. می‌گفتند: مردم حسابی جلو مأمورهای شاه دراومدن.

عبدالحسین هم توی تظاهرات بود. ظهر شد، نیامد. تا شب هم خبری نشد. دیگر زیاد حرص و جوش نداشتم، حتی زندان رفتنش برام طبیعی شده بود. شب، همان طلبه‌ها آمدند خانه. خاطرم جمع شدم که باز گرفتنش. یکی‌شان پرسید: توی خونه سیمان دارین؟ گفتم: آره.

جاش را نشان دادم. یک کیسه سیمان آوردند. اعلامیه‌های جدید امام را که تو خانه‌ما بود، با رساله گذاشتند زیر پله‌ها. روش را هم با دقت سیمان کردند. کارشان که تمام شد، به‌ام گفتند: نوارها و اون چند تا کتاب هم با شما، ببرین پیش همون همسایه‌تون که اون دفعه برده بودین.

صبح زود، همه را ریختم توی یک ساک. رفتم دم خانه‌شان. به زنش گفتم: آقای برونسی رو دوباره گرفتن.

جور خاصی گفت: خوب؟

به ساک اشاره کردم. گفتم: نوار و کتابه، می‌خوام دوباره زحمت بکشین و این‌جا قایمشون کنین.

من و منی کرد. گفت: حاج خانم راستش من دیگه جرأت نمی‌کنم.

یک آن ماتم برد. زود ادامه داد: یعنی شوهرم نیست و منم اجازه این کارو ندارم.

زیاد معطل نشدم. خداحافظی کردم و برگشتم خانه. مانده بودم چکارشان کنم. آخرش گفتم: توکل بر خدا همین‌جا قایمشون می‌کنم، عبدالحسین که دیگه عشق شهادت داره، اگه اینا رو پیدا کردن، اون به آرزوش می‌رسه.

چند تا قالی داشتیم. بعضی از نوارها را گذاشتم لای یکی‌شان. چند تایی از نوارها حساس بودند. سر یکی از متکاها را باز کردم. نوارها را گذاشتم لای پنبه‌ها و سر متکا را دوباره دوختم. کتابها را هم بردم زیرزمین. گذاشتمشان توی چراغ خوراک‌پزی و توی یک قابلمه.

حالا منتظر آمدن ساواکی‌ها بودم. تواتاق نشستیم. حسن و مهدی و حسین و دختر کوچکم را دور خودم جمع کردم.

۱ - به همین خاطر، او مجبور شد که دندان مصنوعی بگذارد.

۲ - این شکنجه‌ها، شکنجه‌هایی بود که زبان از گفتنش شرم دارد و قلم از نوشتنش عاجز است!

یکهو سر و کلهٔ نحسشان پیدا شد. از در و دیوار ریختند توی خانه. حسن هفت، هشت سال بیشتر نداشت. همان‌جا زبانش بند آمد.^۱ دو، سه تاشان با کفش آمدند داخل اتاق. به خودم تکانی دادم. یکی‌شان که اسلحه دستش بود، گرفت طرفم و داد زد: از جات تکون نخور! همون‌جا که هستی، بشین. توی آن لحظه‌ها گویی خدا راهنمایی‌ام کرد. نشان همان متکا را داشتم. زود برداشتم و گذاشتمش روی پاهام، دخترم را هم خواباندم روش. آنها شروع کردند به گشتن خانه. گاهی زیر چشمی قالی‌ها را نگاه می‌کردم. کافی بود یکی‌شان را برگردانند و نوارها را پیدا کنند. متوسل شده بودم به آقا امام زمان (سلام‌الله‌علیه). آقا هم چشم آنها را گویی کور کرده بودند. انگار نه انگار که ما توی خانه قالی داریم. طرفش هم نرفتند! هر چه بیشتر گشتند، کمتر چیزی گیرشان آمد. آخرش هم دست از پا دراز تر، گورشان را گم کردند و رفتند پی کارشان.

□

باز هم آقای غیائی رفت و سند گذاشت و آزادش کرد. با آقای رضایی^۲ و دو، سه تا دیگر از طلبه‌ها آمد خانه. اول از همه سراغ نوارها را گرفت. گفتم: لای قالی رو بدین بالا.

داد بالا. وقتی نوارها را دیدند، همه‌شان مات و مبهوت ماندند. با تعجب گفت: یعنی ساواکی‌ها اینا رو ندیدن؟!

گفتم: اگه می‌دیدن که می‌بردن و شما هم الآن به آروزت رسیده بودی. خندید. سراغ نوارهای حساس را گرفت. گفتم: خودتون پیدا کنید.

کمی گشتند و چیزی دستگیرشان نشد. گفت: اذیتمون نکن حاج خانم، بگو نوارها کجاست، می‌خوایم گوش بدیم. متکا را آوردم. سرش را باز کردم. نوارها را که دیدند، گفتند: یعنی اینا همین جور اومدن و این نوارها رو ندیدن؟!

گفتم: تازه قسمت مهمش تو زیرزمینه. وقتی کتابها را توی قابلمه و چراغ خوراک پزی دیدند، از تعجب مانده بودند چه کار کنند.

چند روز بعد از آزاد شدن عبدالحسین، امام از پاریس آمدند. ۲۲ بهمن هم که انقلاب پیروز شد.

همان روزها با آقای غیائی رفت دنبال سند خانهٔ او. سند را رد کرده بودند تهران. با هم رفتند آن‌جا. وقتی برگشتند، سند را آورده بودند. چند تا برگهٔ دیگر هم دست عبدالحسین بود. خندید و آنها را داد دستم. پرسیدم: چیه؟ همان‌طور که می‌خندید، گفت: حکم اعدام منه.

چشمهام گرد شد. سند را که با پروندهٔ عبدالحسین فرستاده بودند تهران، دادگاه حکم اعدام داده بود. به حساب آنها، پروندهٔ او پروندهٔ سنگینی بوده. لحظه‌هایی که حکم اعدام را می‌دیدم، از ته دل خدا را شکر می‌کردم که امام از پاریس برگشتند و انقلاب پیروز شد، وگرنه چند روز بعدش، عبدالحسین را اعدام می‌کردند.

۱ - فرزندم حسن از همان واقعه به بعد، به شدت دچار لکنت زبان شد که بعدها با توسل پدرش، و به لطف امام ابوالحسن الرضا (سلام‌الله‌علیه)، این لکنت زبان تا حد زیادی رفع گردید. از همان وقت، خودم هم مبتلا به یک بیماری شدم که تا مدتها گریبانم را گرفته بود.

۲ - حجت‌الاسلام محمدرضا رضایی که اکنون در قم هستند.

احتمالش خیلی ضعیف بود. یکدفعه شنیدن صدای گریه‌ای مرا به خود آورد. زود برگشتم طرف عبدالحسین. صورتش خیس اشک بود! چشمهام گرد شد. پرسیدم: گریه برای چی؟!

همان طور که آهسته گریه می‌کرد، گفت: می‌ترسم اسم من درنیاد و از توفیق جنگیدن با ضدانقلاب محروم بشم.

دست و پام را گم کردم. آن همه عشق و اخلاص، آدم را گیج می‌کرد. به هر زحمتی بود، به حرف آمدم و گفتم: بالاخره اصل کار نیت. باید نیت انسان درست باشد، خدا خودش که شاهد قضیه هست.

گفت: خدا شاهد قضیه هست، درست؛ الأعمال بالتیات، درست؛ ولی این که خداوند به آدم توفیق بده توی همچین کاری باشد، خودش یک چیز دیگه است. آهسته گریه می‌کرد و آهسته حرف می‌زد. از جنگ بدر گفت و ادامه داد: تا تاریخ هست و تا این دنیا هست، اونایی که توی جنگ بدر بودن، با اونایی که نبودن، فرق دارن. چه بسا بعضی‌ها دوست داشتن توی جنگ باشن، ولی توفیق پیدا نکردن. حالا تو اون لحظه مدینه نبودن، یا مریض بودن، یا تب شدید داشتن، یا هر چی که بوده؛ نمی‌خواستن خلاف دستور پیغمبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله) عمل کنن.

ساکت شد. به صورت‌م نگاه کرد. با سوز دل گفت: توی قیامت وقتی بدریون رو صدا می‌زنن، دیگه شامل اونایی که توی جنگ بدر نبودن، نمی‌شه. فقط اونایی می‌رن جلو که توی جنگ بدر شرکت کردن و علیه کفار و منافقین بدرتر از کفار، شمشیر زدن.

با آن بینش و با آن سطح فکر، حق هم داشت گریه کند. به حال خودم افسوس می‌خوردم.

وقتی همه اسمها را نوشتند، قرعه‌کشی شروع شد. اسم او و بیست و چهار نفر دیگر در آمد. من هم جزو آنهایی بودم که توفیق پیدا نکردند!

□

سی و چهار، پنج روز بعد برگشتند. با بقیه بچه‌های عملیات رفتیم پیشواز.



قرعه‌کشی

سید کاظم حسینی

جریان خلق‌گُرد و حمله به شهر پاوه تازه پیش آمده بود. همان روزها اولین نیروها را می‌خواستند اعزام کنند کردستان، از مشهد.

تو بچه‌های عملیات سپاه، شور و هیجان دیگری بود. شادی و خوشحالی توی نگاه همه موج می‌زد. هیچ کس صحبت از ماندن نمی‌کرد. همه بدون استثناء حرف از رفتن می‌زدند. هر کس را نگاه می‌کردی، روی لبش خنده بود. ناراحتی‌ها از وقتی شروع شد که رستمی^۱ آمد پیش بچه‌ها و گفت: متأسفانه ما بیست و پنج نفر بیشتر سهمیه نداریم.

یک آن حال و هوای بچه‌ها، از این رو به آن رو شد. حالا تو هر نگاهی غم و تردید موج می‌زد. این که داوطلبها بخواهند بروند، حرفش را هم نمی‌شد زد؛ همه می‌خواستند بروند. قرار شد بچه‌ها خودشان با هم به توافق برسند و بیست و پنج نفر را معرفی کنند. این هم به جایی نرسید. بالاخره آقای رستمی گفت: ما خودمون بیست و پنج نفر رو انتخاب می‌کنیم، یعنی برای این که حق کسی ضایع نشه، قرعه‌کشی می‌کنیم.

شروع کردند به نوشتن اسم بچه‌ها. من گوشهٔ سالن، کنار عبدالحسین نشسته بودم. دیگر قید رفتن را زدم. از بین آن همه، اسم من بخواهد دربیاید،

۱ - فرمانده وقت سپاه مشهد که به فیض عظیم شهادت نایل آمد؛ از اخلاص و پاکی او، خاطرات فراوانی در اذهان همزمانش به یادگار مانده است.



حربه

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

یک روز، خاطره‌ای از کردستان برام تعریف کرد. گفت: تو سندیچ، سر پست نگهبانی ایستاده بودم. هوای اطراف را درست و حسابی داشتیم. یکدفعه دیدم از روبه‌رو سر و کله‌ی یک دختر کُرد پیدا شد. داشت راست می‌آمد طرف من. روسری سرش نبود. وضع افتضاحی داشت. محلش نگذاشتم تا شاید راهش را بکشد و برود. نرفت. برعکس آمد نزدیکتر. به‌اش نگاه نمی‌کردم، شش‌دنگ حواسم ولی جمع بود که دست از پا خطا نکند. با تمام وجود دوست داشتم هر چی زودتر گورش را گم کند. چند لحظه گذشت. هنوز ایستاده بود. یک آن نگاهش کردم. صورتش غرق آرایش بود. انگار انتظار همین لحظه را می‌کشید، به‌ام چشمک زد و بعد هم لبخند! صورتم را برگرداندم این طرف. غریدم: برو دنبال کارت. نرفت! کارش را بلد بود. یک‌بار دیگر حرفم را تکرار کردم. باز هم نرفت! این‌بار سریع گل‌گدن را کشیدم. به‌اش چشم‌غره رفتم. داد زدم: برو گمشو، وگرنه سوراخ سوراخت می‌کنم! رنگ از صورتش پرید. یکهو برگشت و پا گذاشت به فرار.^۱

اول بنا نبود عمومی باشد. کم‌کم مردم جریان را فهمیدند. خیابان تهران هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد و رفتن ما مشکل‌تر. به هر زحمتی بود، رسیدیم صحن امام. دیگر جای سوزن انداختن نبود. یکدفعه دیدم عبدالحسین رفت توی جایگاه سخنرانی. کلاه آهنی هنوز سرش بود. از این بند حمایلها هم سر شانه انداخته بود، با لباس سبز سپاه. بچه‌های صدا و سیما هم آمده بودند برای فیلمبرداری. شروع کرد به صحبت.

حرفهای بیشتر از قرآن بود و احادیث. همانها را، خیلی مسلط، ربط می‌داد به جریان کردستان. مردم عجیب خیره‌اش شده بودند. هر چه بیشتر حرف می‌زد، آدم را بیشتر جذب می‌کرد. اوضاع کردستان را خوب جا انداخت. از خیانت بعضی‌ها پرده برداشت و آخر کار، مردم را تشویق کرد به رفتن کردستان و جنگیدن با ضدانقلاب و قطع کردن ریشه‌ی فتنه.

تقریباً بیست دقیقه طول کشید صحبتش. جالبی‌اش این‌جا بود که آقای هاشمی‌نژاد و چند تا دیگر از علما هم بین جمعیت بودند.

۱ - گروههای ضدانقلاب در کردستان، از راههای مختلفی می‌خواستند در صف آهین رزمندگان اسلام نفوذ کنند. از جمله این راهها، یکی همین بود که دختران زیبا را برای رسیدن به مقاصد پلیدشان، این گونه در یوغ می‌کشیدند.

گوسفندها. چیزی که نباید ببینم، دیدم؛ نارنجک! زیر شکم هر کدام از گوسفندها، یک نارنجک بسته بودند، ماهرانه و با دقت. دو تا بچه انگار میخ شده بودند به زمین. می‌گفتی که چشمه‌اشان می‌خواهد از کاسه بزند بیرون. اگر می‌خواستم از دست کسی عصبانی بشوم، از دست ضدانقلاب بود؛ آن اصل‌کاری‌ها. به‌شان گفتم: نترسید، ما با شما کاری نداریم. نارنجکها را ضبط کردیم. آنها را تا صبح نگه داشتیم. صبح مثل اینکه بخواهم بچه‌های خودم را نصیحت کنم، دست انداختم دور گردنشان و شروع کردم به حرف زدن. یک ذره هم انتظار همچنین برخوردی را نداشتند. دست آخر که از‌شان تعهد گرفتیم، گفتم: شما آزادین، می‌تونین برین. مات و مبهوت نگام می‌کردند. باورشان نمی‌شد. وقتی فهمیدند حرفم راست است، خداحافظی کردند و آهسته آهسته دور شدند. هر چند قدم که می‌رفتند، پشت سرشان را نگاه می‌کردند. معلوم بود هنوز گیج و منگ هستند. حق هم داشتند؛ غولهای عجیب و غریبی که کومله‌ها از بچه‌های سپاه توی ذهن آنها ساخته بودند، با چیزی که آنها دیدند، زمین تا آسمان فرق می‌کرد.



فرشته واقعی

معصومه سبک‌خیز

هر وقت آن عکس را می‌بینم، یاد خاطره شیرینی می‌افتم؛ مثل یک پدر مهربان، دستهایش را انداخته دور گردن دو تا پسر بچه کُرد. با یکی‌شان دارد صحبت می‌کند. دور و برشان یک گله گوسفند است. سردی هوای کردستان هم انگار توی عکس حس می‌شود. خاطره‌اش را خود عبدالحسین برام تعریف کرد: شب اولی که پسر بچه‌ها را دیدم، زیاد به‌شان حساس نشدم. برام عجیب بود، ولی زیاد مشکوک نبود. بقیه بچه‌ها هم تعجب کرده بودند؛ دو تا چوپان کوچولو، این موقع شب کجا می‌رن؟!

با پیچشان نشدیم. کمی بعد شب‌چی از‌شان، توی تاریکی پیدا بود و کمی بعد، شب‌خ هم ناپدید شد.

شب بعد، دوباره آمدند: دو تا پسر بچه، با یک گله گوسفند؛ و از همان راهی که دیشب آمده بودند! این بار به شک افتادیم. یکی گفت: باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشه.

سابقه کومله‌ها را داشتیم؛ پیر و جوان و زن و بچه براشان فرقی نمی‌کرد. همه را می‌کشیدند به نوکری خودشان، اکثراً هم با ترساندن و با زور و فشار. به قول معروف، پیچیدیم به عمل دو تا چوپان کوچولو. جلوشان را گرفتیم. دقیق و موشکافانه نگاهشان کردم. چیز مشکوکی به نظرم نرسید. متوجه گوسفندها شدم. حرکتشان کمی غیرطبیعی بود.

یکهو فکری مثل برق از ذهنم گذشت. نشستم به تماشای زیر شکم

کرده. آمد جلو. یک ماه ندیده بودمش. سلام و احوالپرسی که کردیم، پرسید: کجا می‌رین؟!

چهارراه جلویی را نشان دادم. گفتم: اون جا یک خونه خریدم. خندید. گفت: حتماً بزرگتر از خونه قبلی هست؟ گفتم: آره.

باز خندید. گفت: از کجا می‌خوانی پول بیارین؟

گفتم: هر کار باشه برای پولش می‌کنیم، خدا کریمه.

چیزی نگفت. یقین داشتیم از کاری که کردم، ناراحت نمی‌شود. وقتی خانه جدید را دید، خوشحال هم شد. خانه، خشتی بود و کف حیاطش موزاییک نداشت. دیوار دورش هم گلی بود. با دقت همه جا را نگاه کرد. گفت: این برای بچه‌ها حرف نداره، دست و پاش هم خیلی بازه. کار اثاث‌کشی تمام شد. عبدالحسین، زودتر از آن که فکرش را می‌کردم، راهی جبهه شد.

چند روزی تو خانه جدید راحت بودیم. مشکل از وقتی شروع شد که باران آمد. توی اتاق نشسته بودیم. یکدفعه احساس کردم سرم دارد خیس می‌شود. سقف را نگاه کردم، ازش آب چکه می‌کرد! دست و پام را گم کردم. تا به خودم بیایم، چند لحظه‌ای گذشت. زود رفتم یک ظرف آوردم و گذاشتم زیرش. فکر کردم دیگر تمام شد. یکهو: مامان از این جا هم داره آب می‌ریزه!

باران شدیدتر می‌شد و آب‌چکه‌های سقف هم بیشتر. اگر بگویم هر چه ظرف داشتیم، گذاشتیم زیر سوراخهای سقف، شاید دروغ نگفته باشم. تا باران بند بیاید، حسایی اذیت شدیم. بعد از آن، روزشماری می‌کردم کی عبدالحسین بیاید، مخصوصاً که چندبار دیگر هم باران آمد.

بالآخره برگشت. اما خودش نیامد. با تن زخمی و مجروح، آوردنش. بیشتر، پاهاش آسیب دیده بود. روز بعد، غزالی و چند تا از بچه‌های سپاه آمدند عیادتش. اتفاقاً باران گرفت! دیگر خودم خودم را داشتم می‌خوردم. غزالی وقتی وضع را دید، فکر کرد شاید از سقف همان اتاق آب چکه می‌کند. از بچه‌ها پرسید: اتاق



خانه استثنایی

معصومه سبک‌خیز

سپاه که کم‌کم شکل گرفت، عبدالحسین دیگر وقت سر خاراندن هم پیدا نمی‌کرد. بیست و چهار ساعت سپاه بود، بیست و چهار ساعت خانه. خیلی وقتها هم دائماً سپاه بود. اولها حقوق نمی‌گرفت. بعد هم که به اصطلاح حقوق بگیر شد، حقوقش جواب خرج و مخارجمان را نمی‌داد. برای همین، کار بنایی هم قبول می‌کرد. اکثراً شبها می‌رفت سر کار.

آن وقتها خانه ما طلاب^۱ بود. جان به جانش می‌کردی، چهل متر بیشتر نمی‌شد. چند دفعه به‌اش گفته بودم: این خونه برای ما دست و پاش خیلی تنگه، ما الآن پنج تا بچه داریم، باید کم‌کم فکر جای دیگه‌ای باشیم. هیچ وقت ولی مجال فکر کردنش هم پیش نمی‌آمد، تا چه برسد که بخواهد جای دیگری دست و پا کند. اول، چشم امیدم به آینده بود، ولی وقتی جنگ شروع شد، از او قطع امید کردم. دیگر نمی‌شد ازش توقع داشت.

یک ماه رفت برای آموزش. خودم دست به کار شدم. خانه را فروختم و یک چهارراه بالاتر، خانه بزرگتری خریدم. خاطره آن روز، شیرینی خاصی برام دارد، همان روز که داشتیم اثاث‌کشی می‌کردیم؛ یادم هست وسایل زیادی نداشتیم، همانها را با کمک بچه‌ها می‌گذاشتیم توی فرقون و می‌بردیم خانه جدید. یک‌بار وسط راه، چشمم افتاد به عبدالحسین. از نگاهش معلوم بود تعجب

۱ - نام یکی از محله‌های قدیمی مشهد مقدس.

پذیرایی تون کجاست؟!

به‌اش نشان دادند. رفت و زود برگشت. آن‌جا هم کمی از اتاقهای دیگر نداشت. شروع کردیم به آوردن ظرفها. آنها هم کمی بعد بلند شدند. خداحافظی کردند و رفتند.

یک ساعت طول نکشید که یکی‌شان برگشت. آمده بود دنبال آقای برونسی. گفتیم: ایشون حالش خوب نیست، شما که می‌دونین.

گفت: ما خودمون با ماشین می‌بریمشون.

گفتم: حالا نمی‌شه یک وقت دیگه بیاین؟

گفت: نه، آقای غزالی کار ضروری دارن، سفارش کردن که حتماً حاجی رو ببریم اون‌جا.

□

وقتی از سپاه برگشت، چهره‌اش توی هم بود. کنج‌کاوی‌ام گل کرد. دوست داشتم ته و توی قضیه را در بیاورم. چند دقیقه‌ای که گذشت، پرسیدم: جریان چی بود؟ چه کارت داشتن؟

آهی از ته دل کشید. گفت: هیچی، به من دستور داد دیگه نرم جبهه!

چشمهام گرد شد. حیرت زده گفتم: دیگه نری جبهه؟!

سری تکان داد. آهسته گفت: آره، تا خونه رو درست نکنم، حق ندارم برم جبهه!

پرسیدم: اون دیگه چی گفت؟

لبخند معنی‌داری زد. گفت: اون می‌خواست بدونه که تو از این وضع زندگی کردن ناراحت نیستی؟ منم بهش گفتم: نه، زن من راضیه. دوست داشتم بدانم بالأخره خانه درست می‌شود یا نه. گفتم: آخرش چی گفت؟

گفت: همون که گفتم؛ تا خونه رو درست نکنم، نمی‌تونم برم جبهه.

ساکت شد. انگار رفت توی فکر. کمی بعد گفت آگه از سپاه اومدن، شما بگو

وضع ما همین جوری خوبه، بگو این خونه رو من خودم خریدم، دوست دارم

همین‌جا باشم، اصلاً هم خونه خوب نمی‌خوام.

با ناراحتی گفتم: برای چی این حرفها رو بزنی؟!

ناراحت‌تر از من جواب داد: اینا می‌خوان به من پول بدن که خونه رو مدل حالا بسازم، من هم نمی‌خوام این کارو بکنم.

دوست نداشتم بالای حرف او حرفی بزنم، توی طول زندگی شناخته بودمش؛ سعی می‌کرد هیچ وقت کاری خلاف رضای حق نکند.

وقتی از سپاه آمدند، آوردشان توی خانه. یکی‌شان ساک دستش بود. همه که نشستند، بازش کرد. چند بسته اسکناس درشت بیرون آورد. گذاشت جلو عبدالحسین. طپش قلبم تند شده بود. انتظار دیدن آن همه پول را نداشتم. نمی‌دانستم چه کار می‌کند. کمی خیره پوله‌ها شد. از نگاهش می‌شد فهمید که یک تصمیم جدی گرفته است. یکدفعه بسته‌های اسکناس را جمع کرد. همه را دوباره ریخت توی ساک! نگاه بچه‌های سپاه هم مثل نگاه من بزرگ شده بود. محکم و جدی گفت: این پول مال بیت‌الماله، من یک سر سوزن هم راضی نیستم بچه‌هام بخوان با همچین پولی توی رفاه باشن. گفتند: ولی...!

محکم گفت: ولی نداره، بچه‌های من با همین وضع زندگی می‌کنن.

گفتند: جواب غزالی‌رو چی بدیم؟!

گفت: بهش بگین خودم یک فکری برای خونه برمی‌دارم.

هر چه اصرار کردند پول را قبول کند، فایده‌ای نداشت که نداشت.

□

چند روزی گذشت. حالش بهتر شده بود، ولی اصلاً مساعد کار بنایی نبود. روزی که فهمیدم می‌خواهد یک طرف خانه را خراب کند، باورم نشد. گفتم: حتماً دارین شوخی می‌کنین؟

گفت: اتفاقاً تصمیمی که گرفتم، خیلی هم جدیه.

گفتم: با این وضعی که شما داری، اسم بنایی‌رو هم نمی‌شه آورد!

گفت: ان‌شاءالله، به یاری امام زمان (عج)، هم اسمش رو می‌آرم، هم بهش

عمل می‌کنم.

اصرار من، اثری نداشت. از همان روز دست به کار شد. یک طرف خانه را خراب کرد. کم‌کم مصالح ریخت و با کمک چند نفر دیگر، دو تا اتاق ساخت. دو، سه شب بعد، باران شدیدی گرفت. بچه‌ها سرشان را گرفته بودند بالا، چشم از سقف بر نمی‌داشتند. من هم کمی از آنها نداشتم. مدتی بعد، همه خاطر جمع شدیم؛ حتی یک قطره هم آب نچکید. از همان اول هم می‌دانستم که مولای درز کارهای او نمی‌رود. رو کردم به‌اش و گفتم: حالا که حالت خوب شده و فردا می‌خواهی بری جبهه، ولی ان شاء الله دفعه بعد که اومدی، اون طرف دیگه خونه رو هم درست کن. گفت: ان شاء الله.

هنوز شیرینی زندگی در اتاقهای جدید توی وجودم بود که یکهو سر و صدایی از داخل حیاط بلند شد. سریع دویدیم بیرون. از چیزی که دیدم، کم مانده بود سکنه کنم؛ یک گوشه دیوار گلی حیاط، ریخته بود! برگشتم به عبدالحسین نگاه کردم. خندید. گفت: ان شاء الله دفعه بعد که اومدم، این دیوار گلی رو هم خراب می‌کنم و یک دیوار آجری می‌سازم. گفتم: با اون پنج، شش روزی که شما مرخصی می‌گیری، هیچ کاری نمی‌شه کرد.

گفت: دفعه بعد، بیست روز مرخصی می‌گیرم، خاطرت جمع باشه. صبح زود راهی جبهه شد.

□

نزدیک دو ماه گذشت. روزی که آمد، بعد از سلام و احوالپرسی گفت: بیست روز مرخصی گرفتم که دیوار رو درست کنم.

خیلی زود شروع کرد. روز اول آجر ریخت، روز بعد هم دور تا دور دیوار حیاط را خراب کرد. می‌خواست بقیه کار را شروع کند که یکی از بچه‌های سپاه آمد دنبالش. به‌اش گفت: بفرما تو.

گفت: نه، اگه یک لحظه بیای بیرون، بهتره.

رفت و زود آمد. خیره شد به چشمهام. گفت: کار مهمی پیش اومده، باید برم. طبیعی و خونسرد گفتم: خب عیبی نداره؛ برو، ولی زود برگرد. صدایش مهربانتر شد، گفت: توی شهر کارم ندارن. گفتم: پس کجا؟!

با احتیاط گفت: می‌خوام برم جبهه.

یک آن داغی صورتم را حس کردم. حسابی ناراحت شدم. توی کوچه که می‌آمدی، خانه ما با آن وضعش انگشت‌نما بود. به قول معروف، شده بود نقل مجلس! دور و برم را نگاه کردم. گفتم: شما می‌خواهی منو با چند تا بچه قد و نیم‌قد، توی این خونه بی در و پیکر بگذاری و بری؟! چیزی نگفت. گفتم: اقلأ همون دیوار درب و داغون خودش رو خراب نمی‌کردی.

طبق معمول این‌طور وقتها، خندید. گفت: خودت رو ناراحت نکن، بهات قول می‌دم که حتی یک گریه روی پشت‌بام این خونه نیاد. صورتم گرفته‌تر شد و ناراحتی‌ام بیشتر. گفت: حالا دیوار حیاط خرابه که خراب باشه، این که عیبی نداره.

دل‌م می‌خواست گریه کنم. گفتم: یعنی همین درسته که من توی این خونه بی در و پیکر باشم، اونم با چند تا بچه کوچیک؟

باز هم سعی کرد آرامم کند، فایده نداشت. دلخوری‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد. خنده از لب‌هایش رفت. قیافه‌اش جدی شد. توی صدایش ولی مهربانی موج می‌زد. گفت: نگاه کن، من از همون اول بچگی، و از همون اول جوانی که تو روستا بودم، هیچ وقت نه روی پشت‌بام کسی رفتم، نه از دیوار کسی بالا رفتم، نه هم به زن و ناموس کسی نگاه کردم.

حرفهای آخرش حواسم را جمع کرد. هر چند که ناراحت بودم، ولی منتظر شنیدن بقیه‌اش شدم. ادامه داد: الآن هم می‌گم که تو اگه با سر و روی باز هم بخوای بری بیرون، اصلاً کسی طرفت نگاه نمی‌کنه، خیالت هم راحت باشه که هیچ جنبنده‌ای توی این خونه مزاحم شما نمی‌شه، چون من مزاحم کسی نشدم؛

هیچ ناراحت نباش.

مطمئن و خاطر جمع حرف می‌زد. به خودم که آمدم، از این رو به آن رو شده بودم، حرفهایش مثل آب بود روی آتش. وقتی ساکش را بست و راه افتاد، انگار اندازه سر سوزن هم نگرانی نداشتم.

□

چند وقت بعد آمد. نگاش مهربانی همیشه را داشت. بچه‌ها را یکی یکی بغل می‌کرد و می‌بوسید. هنوز ننشسته بود که رو کرد به من. یک «خوب» کشیده و معنی‌داری گفت، بعد پرسید: توی این چند وقته، دزدی، چیزی اومد یا نه؟ گفتم: نه.

خندید. ادامه داد: اثر اون حرفتون این قدر زیاد بود که ما با خیال راحت زندگی کردیم، اگر بگی یک ذره هم دلم تکون خورده، دروغ گفتم. خدا رحمتش کند؛ هنوز که هنوز است، اثر آن حرفش توی دل من و بچه‌ها مانده. به قول خودش، هیچ جنبنده‌ای مزاحم ما نشده است.



نذر فی سبیل الله

معصومه سبک‌خیز

همیشه از این نذر و نیازها داشتم. آن دفعه هم یک گوسفند نذر کرده بودم، نذر زنده برگشتن عبدالحسین.

وقتی از جبهه برگشت، جریان را به‌اش گفتم. خودش دنبال کار را گرفت؛ یک گوسفند زنده خرید و آورد توی حیاط بست.

مادرم و چند تا از در و همسایه هم گوسفند را دیده بودند. کنجکاو قضیه شدند. علتش را که می‌پرسیدند، می‌گفتم: نذر داشتم.

بالآخره گوسفند را کشتیم. خودش نشست و با حوصله، همه گوشتها را تقسیم کرد. هر قسمت را توی یک پلاستیک می‌گذاشت. حتی جگر و پوست و چیزهای دیگرش را هم جدا جدا، توی چند تا پلاستیک گذاشت. کارش که تمام شد، دستها را شست و گفت: یه کیسه گونی بزرگ برام بیار.

گفتم: گونی می‌خواهی چه کار؟

اشاره کرد به پلاستیکها و گفت: می‌خوام اینارو بگذارم توش.

فکر کردم خودش می‌خواهد سهم فک و فامیل و همسایه‌ها را ببرد در خانه‌هاشان. گفتم: شما نمی‌خواد زحمت بکشین، من خودم با بچه‌ها می‌برم.

لبخند زد. انگار فکرم را خواند. با لحن معنی‌داری پرسید: مگر شما این گوسفند رو فی سبیل الله نذر نکردی؟

گفتم: خوب چرا.

گفت: پس برو یک گونی بیار.

رفتم آوردم. همه پلاستیکها را که قسمت کرده بود، ریخت توی گونی؛ هیچی برای خودمان نگه نداشت. کیسه را گذاشت پشت موتورش. گفت: توی فامیل و همسایه‌های ما، الحمدلله کسی نیست که به نون شبش محتاج باشه.

□

نمی‌دانم گوشتها را کجا برد و به کی‌ها داد، ولی می‌دانم که یک ذره از آن گوشتها را نه ما دیدیم و نه هیچ کدام از فامیل و در و همسایه. چند تایی‌شان می‌خواستند ته و توی قضیه را در بیاورند. می‌پرسیدند: گوسفند رو کشتین؟ می‌گفتم: آره.

وقتی این را می‌شنیدند، چشمه‌هاشان گرد می‌شد. می‌گفتند: چه بی سر و صدا!!

حتماً انتظار داشتند سهمی هم به آنها برسد. شنیدم بعضی‌شان با کنایه می‌گفتند: گوسفند رو برای خودشون کشتن!

بعدها هم اگر گوسفندی نذر داشتم، همین کار را می‌کرد. هر چی هم می‌پرسیدم گوشتها رو کجا می‌برین؛ چیزی نمی‌گفت. هیچ وقت هم نگذاشت کسی بفهمد.



نمره تک

ابوالحسن برونسی

از درس ما هیچ وقت غافل نمی‌شد. هر بار می‌آمد مرخصی، از مدرسه همه‌مان خبر می‌گرفت، قبل از بقیه هم می‌آمد مدرسه من. خاطره آن روز هنوز مثل روشنایی خورشید توی ذهنم می‌درخشد؛ نشسته بودیم سر کلاس. معلم دیکته گفته بود و حالا داشت ورقه‌ها را تصحیح می‌کرد. ورقه‌ای را برداشت و نگاهی به من انداخت. پیش خودم گفتم: حتماً مال منه!

دلم شروع کرد به تند زدن. می‌دانستم خط کاشتم. هر چه قیافه‌اش توهم‌تر می‌شد، حال و اوضاع من بدتر می‌شد. یکهو صدای در کلاس، حواس همه را پرت کرد. معلم با صدای بلندی گفت: بفرمایید.

در باز شد. از چیزی که دیدم، قلبم می‌خواست از جا کنده شود؛ بابا درست دم در ایستاده بود! معلم به خودش تکانی داد و زود بلند شد. بابا آمد جلو. با هم احوالپرسی کردند. گفت: اتفاقاً خیلی به موقع رسیدین حاج آقای برونسی.

بابا لبخندی زد. پرسید: چطور؟

گفت: همین حالا داشتم دیکته حسن رو صحیح می‌کردم، یعنی پیش پای

شما کارش تموم شد.

با هم رفتند پای میز. ورقه مرا نشان او داد. یکدفعه چهره‌اش گرفت. نگاه ناراحتش آمد توی نگام. کمی خودم را جمع و جور کردم. دهانم خشک شده بود و تنم داغ. سرم را انداختم پایین و چشم دوختم به کفشهام. حواسم ولی نه به کفشهام بود و نه به هیچ جای دیگر. فقط خجالت می‌کشیدم. از لابه‌لای

حرفهای معلم فهمیدم نمره دیکته ام هفت شده.

- این چه نمره ای که شما گرفتی؟

صدای بابا مرا به خود آورد. سرم را گرفتم بالا. ولی به اش نگاه نکردم. گفت: چرا درس نمی خونی؟ آقای معلم می گن درسات ضعیفه.

حرفی نداشتم بگویم. انگار حال و احوال مرا فهمید. لحنش آرام تر شد. گفت: حالا بیا خونه تا ببینم چی می شه.

با معلم خدا حافظی کرد و رفت.

زنگ تفریح، بچه ها دورم را گرفتند. هر کدام چیزی می گفتند. یکی شان گفت: اگر بری خونه، حتماً یک دست کتک مفصل می خوری.

به اش خندیدم. گفتم: بابام اهل زدن نیست، دیگه خیلی ناراحت باشه، دعوام می کنه، حالا کتک هم بزنه عیبی نداره، چون من خیلی دوستش دارم.

□

زنگ تعطیلی مدرسه خورد. دوست داشتم از کلاس بیرون بروم. یاد قیافه ناراحت بابا، مرا به هزار جور فکر و خیال می انداخت. هر طور بود، راهی خانه شدم.

بالآخره رسیدم خانه. پیش بقیه نرفتم. توی اتاق دیگری نشستم و کز کردم. همه اش قیافه ناراحت بابا توی ذهنم می آمد که دارد دعوام می کند.

یکهو دیدم دم در ایستاده. نگاش کردم. به ام لبخند زد! آمد جلو. دست کشید روی سرم و مرا بلند کرد. گفت: حالا بیا، این دفعه عیبی نداره، ان شاء الله از این به بعد خوب درس بخونی.



عملیات بی برگشت

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

یک روز می گفت: موقعی که فرمانده گردان بودم، بین مسؤولین رده بالا، صحبت از یک عملیات بود. منطقه عملیات، منطقه پیچیده و حساسی بود. قوای زیاد دشمن هم از یک طرف، و حدسش به حمله ما از طرف دیگر، کار را پیچیده تر می کرد. حساسی توی کمین ما نشسته بود و انتظار می کشید.

یک روز از کادر فرماندهی تیپ آمدند پیشم. بدون مقدمه گفتند: برات یک مأموریت داریم که فقط کار خودته، قبول می کنی؟ پرسیدم: چیه؟

گفتند: خلاصه اش اینکه توی این مأموریت، برگشتی نیست.

یکی شان زود گفت: مگه اینکه معجزه بشه.

گفتم: بگین تا بدونم مأموریتش چیه.

گفت: توی این عملیاتی که صحبتش هست، قرار شده از چند تا محور عمل کنیم. از تعداد نیروی دشمن، و از اینکه منتظر حمله ما هست، خودت خبر داری؛ بنابراین اگه ما توی این حمله پیروز هم بشیم، قطعاً تلفاتمون بالاست.

لحظه شماری می کردم هر چه زودتر از مأموریت گردان عبدالله^۱ با خبر شوم. شروع کردند به توجیه کار من. گفتند: شما باید با گردانت بری تو دل دشمن، اون وقت باهش درگیر بشی و مشغولش کنی. این طوری دشمن از اطرافش غافل

۱ - اولین گردانی که شهید برونسی فرماندهی آن را به عهده داشت.

می‌شه و ما می‌تونیم از محورهای دیگه عمل کنیم و قطعاً، به یاری خدا، درصد پیروزی مون هم می‌ره بالا.

ساکت بودم. داشتم روی قضیه فکر می‌کردم. یکی‌شان ادامه داد: همون طور که گفتیم، احتمالش هست که حتی یکی از شماها هم زنده برنگرده، چون در واقع شما آگاهانه می‌رین تو محاصره دشمن و از هر طرف آتیش می‌ریزن رو سرتون؛ حالا مأموریت با این خصوصیت رو قبول می‌کنی یا نه؟

گفتم: بله، وقتی که وظیفه باشه، قبول می‌کنم.

□

شب عملیات، باز نیروها را جمع کردم. تذکرات لازم را به‌شان گفتم. نسبت به وظیفه‌ای که داشتیم، کاملاً توجیه شده بودند. کمی بعد راه افتادیم، به طرف دشمن.

با ذکر و توسل، توی خط اول نفوذ کردیم. بچه‌ها یکی از دیگری مصمم‌تر بودند. قدمها را محکم برمی‌داشتند و مطمئن. ما به عنوان فدایی نیروهای دیگر می‌رفتیم. همین، انگار شیرینی حمله به دشمن را چند برابر می‌کرد.

دقیق نمی‌دانم چه مدت راه رفتیم. بالأخره رسیدیم به محلی که تعیین شده بود، درست توی حلقه دشمن. یک طرف ما نیروهای زرهی بود، یک طرف ادوات، و چند طرف هم نیروهای پیاده عراق بودند. توپخانه‌اش هم کمی دورتر، گویی انتظار ریختن آتش را می‌کشید.

سکوت و هم‌انگیزی، سایه سنگینش را انداخته بود بر سر تمام منطقه. ما باید به چند طرف شلیک می‌کردیم. اشاره کردم بچه‌ها موضع بگیرند. کار هر کدامشان را قبلاً گفته بودم. شروع کردند به جاگیری. صدای نفس کسی بلند نمی‌شد. یک‌بار دیگر دور و برم را پاییدم. وقت وقتش بود که عرض اندام کنیم و خودی نشان بدهیم. می‌دانستم تک‌تک بچه‌ها منتظر شنیدن صدای من هستند. توی دلم گفتم: خدایا توکل بر خودت.

یکهو صدام را بلند کردم و از ته دل نعره زدم: الله اکبر.

سکوت منطقه شکست. پشت‌بندش سر و صدای شلیک اسلحه‌ها بلند شد.

تو آن واحد، به چند طرف آتش می‌ریختیم.

دشمن گیج شده بود. اما خیلی زود به خودش مسلط شد. تو فاصله چند دقیقه، از زمین و آسمان گرفتنان زیر آتش. از چند طرف می‌زدند؛ با کلاش، تیربارهای جورواجور، خمپاره، توپ، کاتیوشا و... هر چه که داشتند. کمی بعد، یک جهنم به تمام معنا درست شد. کاری که باید می‌کردیم، کردیم. حالا حفظ جان بچه‌ها از همه چیز مهم‌تر بود. یکدفعه داد زد: دراز بکشین، دیگه کسی شلیک نکنه.

هر کس جان‌پناهی گرفت. من هم گوشه‌ای دراز کشیدم. حالا اسلحه‌ها دیگر کار نمی‌کرد. فقط زبانان توی دهان می‌چرخید. با تمام وجود مشغول گفتن ذکر بودم، مثل بقیه بچه‌ها. حجم آتش دشمن هر لحظه شدیدتر می‌شد. وجب به وجب جایی را که مستقر بودیم، می‌زدند. پیش خودم فکر می‌کردم بیشتر بچه‌ها شهید شده باشند. باید منتظر دستور قرارگاه می‌ماندم.

مدتی بعد، بالأخره سر و صدای بیسیم بلند شد. یکی از فرماندهان عملیات بود. فکر نمی‌کرد حتی من زنده باشم. گفت: ایثار شما الحمدلله کار خودش رو کرد، اگر زنده موندین، برگردین.

نیروها از محورهای دیگر، دژ دشمن را شکسته بودند. گنجی شدیدش باعث شده بود ما را فراموش کند. سریع بلند شدم، بچه‌ها هم. چند دقیقه بعد راه افتادیم طرف عقبه.

□

پیروزی چشمگیری نصیب بچه‌ها شده بود. وقتی ما رسیدیم عقب، بعضی انگشت به دهان شدند! خودمان هم باورمان نمی‌شد. همه به عشق شهادت رفته بودیم که برنگردیم. اما به لطف ائمه اطهار (علیهم‌السلام)، تنها یکی، دو شهید داده بودیم و یکی، دو تا هم مجروح.

چند لحظه‌ای راز و نیاز کردم و آمدم پیش نیروها. یقین داشتم حضرت تنهام نمی‌گذارند، اصلاً منتظر عنایت بودم؛ توی آن تاریکی شب و توی آن بیچارگی محض، یکدفعه فکری به ذهنم الهام شد. رو کردم به بچه‌ها. محکم و قاطع گفتم: دیگه به شما احتیاجی ندارم! هیچ کدومتون رو نمی‌خوام؛ فقط یک آری جی زن از بین شما بلند شه با من بیاد، دیگه هیچی نمی‌خوام.

زُل زدم به‌شان. لحظه‌شماری می‌کردم یکی بلند شود. یکی بلند شد، یکی از بچه‌های آری جی زن. بلند گفت: من می‌آم.

نگاهش مصمم بود و جدی. به چند لحظه نکشید، یکی دیگر، مصمم‌تر از او بلند شد. گفت: منم می‌آم.

پشت‌بندش یکی دیگر ایستاد. تا به خودم آمدم، همه گردان بلند شده بودند. سریع راه افتادم، بقیه هم پشت سرم.

پیروزی مان توی آن عملیات، چشم همه را خیره کرد. اگر با همان وضع قبل می‌خواستیم برویم، کارمان این جور گل نمی‌کرد. عنایت امّ ابیها (سلام الله علیها) باز هم به دادمان رسیده بود.



عنایت امّ ابیها، سلام الله علیها

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

(این خاطره نقل قول است از شهید برونسی)

هنوز عملیات درست و حسابی شروع نشده بود که کار گره خورد. گردان ما زمینگیر شد و حال و هوای بچه‌ها، حال و هوای دیگری.

تا حالا این طور وضعی برام سابقه نداشت. نمی‌دانم چه‌شان شده بود که حرف شنوی نداشتند؛ همان بچه‌هایی که می‌گفتی برو توی آتش، با جان و دل می‌رفتند!

به چهره بعضی‌ها دقیق نگاه می‌کردم. جور خاصی شده بودند، نه می‌شد بگویی ضعف دارند، نه می‌شد بگویی ترسیدند، هیچ حدسی نمی‌شد بزنی. هر چه براشان صحبت کردم، فایده نداشت. اصلاً انگار چسبیده بودند به زمین و نمی‌خواستند جدا شوند. هر کار کردم راضی‌شان کنم راه بیفتند، نشد.

اگر ما توی گود نمی‌رفتیم، احتمال شکست محورهای دیگر هم زیاد بود، آن هم با کلی شهید. پاک درمانده شدم. ناامیدی در تمام وجودم ریشه دوانده بود. با خودم گفتم: چه کار کنم؟

سرم را بلند کردم رو به آسمان و توی دلم نالیدم که: خدایا خودت کمک کن. از بچه‌ها فاصله گرفتم. اسم حضرت صدیقه (سلام الله علیها) را، از ته دل صدا زدم و متوسل شدم به وجود شریفش. زمزمه کردم: خانم، خودتون کمک کنید، منو راهنمایی کنید تا بتونم این بچه‌ها رو حرکت بدم، وضع ما رو خودتون بهتر می‌دونین.



انگشتر طلا

معصومه سبک‌خیز

تو یکی از عملیاتها، انگشترم را نذر کردم. با خودم گفتم: اگر ان شاء الله به سلامتی برگرده، همین انگشتر رو میندازم تو ضریح امام رضا (علیه السلام).
توی همان عملیات مجروح شد، زخمش اما زیاد کاری نبود. تا بیاید مرخصی، اثر همان زخم هم از بین رفته بود، کاملاً صحیح و سالم رسید خانه.
روزی که آمد، جریان نذر انگشتر را گفتم، و گفتم: شما برای همین سالم اومدین.

خندید. گفت: وقتی نذر می‌کنی، برای جبهه نذر کن.

پرسیدم: چرا؟!

گفت: چون امام هشتم احتیاجی ندارن، اما جبهه الآن خیلی احتیاج داره؛ حالا هم نمی‌خواد انگشترت رو ببری حرم بندازی.
از دستش دلخور شدم، ولی چیزی نگفتم. حرفش را مثل همیشه گوش کردم.

□

تو عملیات بعدی، بدجوری مجروح شد. برده بودنش بیمارستان کرج. یکی از همان‌جا زنگ زد مشهود و جریان را به ما گفت. خواستم با خودش صحبت کنم، گفتند: حالشون برای حرف زدن مساعد نیست.

همان روز برادر خودم و برادر خودش، راهی کرج شدند. فردای آن روز برادرم از تهران زنگ زد. نمی‌دانم جواب سلامش را دادم یا نه. زود پرسیدم: چه خبر؟



صف غذا

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

من از قم اعزام می‌شدم، او از مشهد مقدس. فقط دو، سه بار قسمت شد که در خط مقدم و پشت خط بینم. یک بارش تو یکی از پادگانها بود. سر ظهر، نماز را که خواندیم، از مسجد آمدم بیرون. راه افتادم طرف آسایشگاه، بین راه چشمم افتاد به یک تویوتا. داشتند غذا می‌دادند. چند تا بسیجی هم توی صف ایستاده بودند. مابین آنها، یکدفعه چشمم افتاد به او! یک آن خیال کردم اشتباه دیدم. دقیق تر نگاه کردم. با خودم گفتم: شاید من اشتباه شنیدم که فرمانده گردان شده!

رفتم جلو. احوالش را که پرسیدم، گفتم: شما چرا وایستادی تو صف غذا، آقای برونسی؟! مگه فرمانده گردان...

بقیه حرفم را نتوانستم بگویم. خنده از لبهاش رفت. گفت: مگه فرمانده گردان با بسیجی‌های دیگه فرق می‌کنه که باید غذا بدون صف بگیره؟
یاد حدیثی افتادم؛ مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ.^۱ پیش خودم گفتم: بیخود نیست آقای برونسی این قدر توی جبهه‌ها پرآوازه شده.

بعداً فهمیدم بسیجی‌ها خیلی مانع این کارش شده بودند، ولی از پس او برنیامده بودند.

۱ - هر کس به خاطر خدا تواضع کند، خداوند او را رفعت می‌دهد.

حالش خوبه؟

خندید. گفت: خوبتر از اونى که فکرش رو بکنی.

فکر کردم مى خواهد دروغ بگوید به ام. عصبى گفتم: شوخی نکن، راستش رو بگو.

گفت: باور کن راست مى گم، الآن که من از پهلوش اومدم به شما زنگ بزنم، قشنگ حرف مى زد.

باور کردنش سخت بود. مانده بودم چه بگویم. برادرم ادامه داد: یک پیغام خیلى مهم هم براى شما داشت، يعنى منو به همين خاطر فرستاد که زنگ ... امانش ندادم. پرسیدم: چه پیغامى؟

اولاً که سلام رسوند، دوماً گفت: اون انگشتى رو که عملیات قبل نذر کرده بودى، همين حالا برو حرم، بندازش توى ضريح.

گیج شده بودم. حساب کار از دستم در رفته بود. گفتم: اون که مى گفت اين کارو نکنم.

گفت: جرياناش مفصله، ان شاء الله وقتى اومديم مشهد، برات تعريف مى کنم.

□

با هواپيما آوردنش مشهد. حالش طورى نبود که بشود بياوريمش خانه. از همان فرودگاه، يکراست برده بودنش بيمارستان.

رفتيم ملاقات. وقتى برگشتيم، توى راه، جريان انگشت را از برادرم پرسيدم. چشمهاش پر از اشک شد. آهسته آهسته شروع کرد به گفتن:

وقتى ما رسيديم بالا سرش، هنوز به هوش نيامده بود. موضوع را اول از هم تختى هاش شنيديم؛ مى گفتند: توى عالم بيهوشى داشت با پنج تن آل عبا (عليهم السلام) حرف مى زد، اون هم با چه سوز و گدازى!

پرسيديم: شما خودتون حرفهاش رو شنيدين.

گفتند: بله، اصلاً تک تک اون بزرگوارها رو به اسم صدا مى زد.

وقتى به هوش آمد، جريان را از خودش پرسيديم. اولش که طفره رفت، بعد خيلى گرفته و غمگين شروع کرد به گفتن: توى عالم بيهوشى، ديدم پنج تن آل

عبا (عليهم السلام) تشریف آوردن بالای سرم. احوالم رو پرسيدن و باهام حرف زد. دست مى کشيدن رو زخمهاى من و مى فرمودند: عبدالحسين خوش گوشه، ان شاء الله زود خوب مى شه.

حاجى مى گفت: خيلى پيشم بودن، وقتى مى خواستن تشریف ببرن، يکى از آن بزرگوارها، عيناً انگشت رنم را نشانم دادند. با لحنى که دل و هوش از آدم مى برد، فرمودند: انگشت رتان در چه حاله؟

من خيلى تعجب کرده بودم. بعد ديدم فرمودند: بگويد همان انگشت را بيندازن توى ضريح.

گونه هاى برادرم خيس اشک شده بود. حال خودم را نمى فهميدم. حالا مى دانستم خواست خودش نبوده که انگشت را بيندازم ضريح؛ فرمايش همان هاى بود که به خاطرشان مى جنگيد؛ و شايد هم يادآورى اين نکته که: هر چيز به جاى خويش نيكوست.

توی عملیات والفجر یک باهاش نبودم. اما وقتی شنیدم مجروح شده، تشویش و نگرانی همه وجودم را گرفت. بچه‌ها می‌گفتند: تیر خورده به گلویش. گلو جای حساسی است. حتی احتمال دادم شهید شده باشد. همین را هم به‌شان گفتم. گفتند: نه الحمدلله زخمش کاری نبوده.

پرسیدم: چطور؟

گفتند: ظاهراً گلوله از فاصله دوری شلیک شده، وقتی به گلولی حاجی خورده، آخرین حدود بردش بوده.

یکی از بچه‌ها پی حرف او را گرفت و گفت: بالآخره آرزوی حاجی برآورده شد؛ من خودم دیدم که روی یک تخته سنگ، با همون خونی که از گلویش می‌اومد، اسم مقدس بی‌بی رو نوشت.

اتفاقاً آن روز قسمت شد وقت تخلیه مجروح‌ها، عبدالحسین را ببینم. روی برانکار داشتند می‌بردنش. نیمه‌بیهوش بود و نمی‌شد باهاش حرف بزنی، زخم روی گلو را ولی خیلی واضح دیدم، و اثر خون روی انگشت سبابه دست راستش را.

به بیمارستان که رسیده بود، امان نداده بود زخمش خوب شود. بلافاصله برگشت منطقه. چهره‌اش شور و نشاط خاصی داشت. با خوشحالی می‌گفت: خدا لطف کرد و دعای من مستجاب شد، دیگه غیر از شهادت هیچ آرزویی ندارم.



آخرین آرزو حمید خلخالی

عشق او به خانم صدیقه طاهره (سلام‌الله‌علیها) بیشتر از این حرف‌ها بود که به زبان بیاید، یا قابل وصف باشد. یک‌بار بین بچه‌ها گفت: دوست دارم با خون گلوم، اسم مقدس مادرم^۱ رو بنویسم.

به هم نگاه کردیم. نگاه بعضی‌ها تعجب زده بود؛ اینکه می‌خواست با خون گلویش بنویسد، جای سؤال داشت. همین را هم ازش پرسیدم. قیافه‌اش محزون شد. گفت: یک صحنه از روز عاشورا همیشه قلب منو آتیش می‌زنه!

با شنیدن اسم عاشورا، حال بچه‌ها از این رو به آن رو شد. خودش هم منقلب شد و با صدای لرزان ادامه داد: اون هم وقتی بود که آقا اباعبدالله (سلام‌الله‌علیه) خون حضرت علی اصغر (علیه‌السلام) رو به طرف آسمان پاشیدند و عرض کردند: خدایا قبول کن؛ من هم دوست دارم با همین خون گلوم، اسم مقدس بی‌بی رو بنویسم تا عشق و ارادت خودم رو ثابت کنم.

جالب بود که می‌گفت: از خدا خواستم تا قبل از شهادتم، این آرزو حتماً برآورده بشه.

بعدها چند بار دیگر هم این را گفت. ولی توی چند تا عملیات که همراهش بودم، خواسته‌اش عملی نشد.

□

۱ - همیشه نام مبارک حضرت را به همین لفظ مادر خطاب می‌کرد.

رفت تو لیست شهیدا.

یک‌روز به خاطر دارم حاجی به فرمانده قبلی دادیرقال می‌گفت: شما این جوونها رو نمی‌شناسین، یک‌بار نمازش رو نمی‌خونه، کم محلی می‌کنه، یا یه کمی شوخی می‌کنه، سریع اخراجش می‌کنین؛ اینها رو باید با زبون بیارین تو راه، اگه قرار باشه کسی برای ما کار بکنه، همین جوونها هستن.



گروهان آرپی جی زن‌ها

سید کاظم حسینی

جوان رشیدی بود و اسمش دادیرقال. موردش را نمی‌دانم، ولی می‌دانم از گردان اخراجش کرده بودند. یک نامه دستش داده بودند و داشت می‌رفت دفتر قضایی.

همان‌جا توی محوطه، حاجی برونسی دیدش. از طرز رفتن و حالت چهره‌اش فهمید باید مشکلی داشته باشد. رفت طرفش. گفت: سلام.

ایستاد. جوابش را داد. حاجی پرسید: چی شده جوون؟

آهسته گفت: هیچی، منو اخراج کردن، دارم می‌رم دفتر قضایی.

حاجی نه برد و نه آورد، دستش را گرفت و باهاش رفت. توی دفتر قضایی

نامه‌اش را پس داد و گفت: آقا من این رو می‌خوام ببرم.

گفتند: این به درد شما نمی‌خوره آقای برونسی.

گفت: شما چه کار دارین؟ من می‌خوام ببرمش.

آوردش گردان.

مثل او، چند تا نیروی دیگر هم داشتیم. همه‌شان جوان بودند و از آن اخراجی‌ها. از همان اول جذب حاجی می‌شدند. حاجی هم حسابی روی فکر و روحشان کار می‌کرد. جوری که همه، دل‌بخواهی می‌رفتند توی گروهان ویژه، یعنی گروهان آرپی جی زن‌ها. همیشه سخت‌ترین قسمت عملیات با گروهان ویژه بود.

مدتی بعد، همان دادیرقال شد فرمانده گروهان ویژه، و مدتی بعد هم اسمش

می‌گفت: اولاً من کی هستم که بخوام شما رو راهنمایی کنم؟ دوماً من سوادی ندارم.

رو همین حساب، نسخه‌هاش همیشه از قرآن و نهج‌البلاغه و احادیث بود. آن روز هم وقتی صحبتش تمام شد، قاسم آرامش خاصی پیدا کرده بود. مثل غنچه‌ای که شکفته باشد، از پیش ما رفت.

فردا توی مراسم صبحگاه گردان، حاجی برای بچه‌ها سخنرانی کرد. تو صحبتش گریزی زد به قضیهٔ دیروز. از قاسم تعریف کرد و با کنایه گفت: بعضی‌ها باید از اون یاد بگیرن، وقتی که مشکلات داره، نمی‌آد بگه منو ترخیص کن؛ ناراحتی‌اش از اینکه که مبادا به کارش لطمه بخوره. بعد از آن چند بار دیگر هم قاسم آمد پیش حاجی به درد و دل کردن. هر بار هم نسخهٔ تازه‌ای می‌گرفت و می‌رفت.

□

قاسم که شهید شد، رفتیم مشهد خانه‌اش. پدر، مادر، برادر و همسرش توی همان خانه زندگی می‌کردند. وقتی صحبت از اخلاق قاسم شد، همسرش گفت: من با مادر قاسم مشکلات شدیدی داشتیم، این آخری‌ها که ایشون می‌اومد مرخصی، یک حرفهایی می‌زد که اصلاً اون مشکلات ما همه‌اش حل شد. یعنی آب ریخت رو آتیش اختلافهایی که ما داشتیم.

شش‌دنگ حواسم رفته بود به حرفهای او. ادامه داد: قاسم این جور نبود که از این حرفها بلد باشه، از این هنرها نداشت، اگر می‌داشت، قبلاً برطرف می‌کرد مشکلات ما رو؛ بالأخره نمی‌دونم تو جبهه چی به‌اش یاد دادن، فقط می‌دونم این که می‌گن جبهه دانشگاهست، واقعاً حرف درستیه، چون من خودم به عینه دیدم.



نسخه الهی

مجید اخوان

قاسم از بچه‌های خوب و بامعرفت گردان بود. آن وقتها حاجی برونسی فرمانده گردان بود و قاسم هم دستیارش.

یک‌روز آمد پیش حاجی و بدون مقدمه گفت: من دیگه نمی‌تونم کار کنم! حاجی پرسید: چرا؟

قاسم نشست. سرش را این طرف و آن طرف تکان داد. انگار بخواهد گریه کند، با ناراحتی گفت: این قدر ذهنم مشغول شده که داره به کارم لطمه می‌خوره. می‌ترسم اون جوری که باید، نتونم کار کنم. از من ناراحت نشی حاجی، از من دلگیر نشی‌ها!

شاید فقط من و حاجی می‌دانستیم؛ مشکلات شدید خانوادگی گریبانش را گرفته بود. باز شروع کرد به حرف زدن. معلوم بود دل پردردی دارد. حاجی همهٔ هوش و حواسش به حرفهای او بود.

از این موردها توی منطقه زیاد داشتیم. حاجی برونسی حکم یک پدر را پیدا کرده بود. همیشه بسیجی‌ها، حتی آنها که ستشان از حاجی بالاتر بود، می‌آمدند پیش او و مشکلاتشان را می‌گفتند. حاجی هم هر کاری از دستش برمی‌آمد، دریغ نمی‌کرد. حتی مسئولین که می‌آمدند از منطقه خبر بگیرند، مشکلات بعضی‌ها را واگذار می‌کرد به آنها که وقتی برگشتند، دنبالش را بگیرند.

حرفهای قاسم هم که تمام شد، حاجی از آیه‌های قرآن و احادیث استفاده کرد و چند تا راه کار پیش پاش گذاشت. همیشه توی این‌طور موارد به بچه‌ها

تاکتیکی، به اندازه کافی صحبت شد، البته لازم هم بود، ولی دیگه بس باشه. من می‌خوام با اجازه شما، بزخم توی یک کانال دیگه. می‌خوام بگم باید مواظب باشیم که خیلی غرور ما رو نگیره!

این را گفت و زد به جنگهای صدر اسلام؛ جنگ احد. از غروری که باعث شکست نیروهای اسلام شد، حرف زد. ادامه داد: حالا هم تاکتیک و این حرفها خیلی نباید ما رو مغرور کنه. نگین عراق تانک داره، ما هم داریم. نگین عراق توپ داره، ما هم داریم؛ اول جنگ رو یادتون می‌آد؟ ما چی داشتیم، عراق چی داشت؟ یادتون هست چطوری پدرش رو درآوردیم. متأسفانه ما ترکش این جور چیزها رو بعضی وقتها خوردیم، ولی عبرت نگرفتیم. من نمی‌خوام بگم بحثهای تاکتیکی به درد نمی‌خوره، اتفاقاً خیلی هم لازمه، ولی از عقیده و معنویات هم نباید غافل بشیم، از این که اصلاً پایه و اساس و زیربنای جنگ ما به خاطر چی هست.

همه میخ او شده بودند. او هم هر لحظه گرمتر می‌شد. خیلی جالب شروع کرد به مقایسه سپاه امام حسین (سلام‌الله‌علیه)، و سپاه یزید. زد به صحرای کربلا و بعد هم به گودی قتلگاه.

جوّ جلسه یکدفعه از این رو به آن رو شد. تو ظرف چند ثانیه، صدای گریه از هر طرف بلند شد. همه بدون استثناء گریه می‌کردند، آن هم چه گریه‌ای! حاجی هنوز داشت حرف می‌زد. صدایش بلند شده بود و لرزان. با همان شور و حال غیرقابل وصفش، ادامه داد: ما هر چی داریم اینهاست، اسلحه و وسیله درسته که باید باشه، ولی اون کسی که می‌خواد بچکاند ماشه آربی جی رو، اول باید قلبش از عشق امام حسین (سلام‌الله‌علیه) پر شده باشه، اگر این طوری نباشه، نمی‌تونه جلو تانک T-72 عراق بند بیاره...

بالآخره صحبتش تمام شد. حال همه، حال دیگری شده بود. جناب سرهنگ صدیقی از آن طرف اتاق بلند شد آمد پیش حاجی. گرفتشت توی بغل و صورتش را بوسید. چشمه‌هاش از شدت گریه سرخ شده بود. با صدای بغض آلودش گفت: حاج آقا هر چی شما بگی درباره تیپ خودت، من درست



حاجی را سلام برسانید مجید اخوان

قرار بود با لشگر هفتاد و هفت خراسان و یک لشگر دیگر، عملیات ادغامی داشته باشیم. آن موقع فرمانده لشگر هفتاد و هفت، جناب سرهنگ صدیقی بود. یک‌روز جلسه مشترکی باهاشان گذاشتیم. رفتیم اتاق توجیه لشگر هفتاد و هفت و نشستیم به صحبت درباره عملیات.

اول رده‌های بالای فرماندهی شروع کردند؛ روی نقشه‌ای که به دیوار زده بودند، مانور می‌کردند و حرف می‌زدند. نوبت رسید به فرمانده تیپها، هم بچه‌های ارتش صحبت کردند، هم بچه‌های سپاه. زمینه حرفها، بیشتر روی جنبه‌های کلاسیک و تاکتیکی بود؛ این که مثلاً: ما چند تا تانک داریم، دشمن چند تا دارد؛ ما چقدر نیرو داریم، دشمن چقدر؛ آتش تهیه چطور باید باشد، یا چطور باید مانور کنیم و...

حاجی برونسی آن وقتها فرمانده تیپ شده بود، تیپ هجده جوادالائمه (سلام‌الله‌علیه). مسؤولیت رکن دوم تیپ هم با من بود. درست نشسته بودم کنارش. بالآخره نوبت رسید به تیپ ما. حاجی بلند شد و رفت جلو. با آن ظاهر ساده و روستایی‌اش، گیرایی خاصی داشت. همه نگاهش می‌کردند، مخصوصاً من که قلبم تندتر از قبل می‌زد. از تسلط بیان و معلومات بالای حاجی خبر داشتم. ولی تا حالا توی همچنین جلسه‌ای سابقه صحبت ازش نداشتم. با خودم گفتم: حالا حاجی چی می‌خواد بگه توی این جمع؟

بعد از گفتن بسم‌الله و خواندن آیه و حدیث، مکثی کرد و گفت: درباره قضایای

همون کارو می‌کنم.

کمی بعد رفت دست سرهنگ ایرایی را گرفت، فرمانده تیپ یکش بود، آمد دستش را گذاشت توی دست حاجی. به‌اش گفت: شما با تیپ یک، از این لحظه در اختیار آقای برونسی هستی، هر چی ایشون گفت موبه‌مو انجام می‌دی. بعد دستش را ول کرد و ادامه داد: این رو به عنوان یک دستور نظامی به همه رده‌های پایین‌تر هم بگین.

□

از آن به بعد، هر وقت توی لشکر هفتاد و هفت کاری داشتیم، خیلی تحویل‌مان می‌گرفتند. اول از همه هم می‌گفتند: حاجی چطوره؟ وقتی هم می‌خواستیم بیاییم، می‌گفتند: حاجی برونسی رو حتماً سلام برسونین.



سخنرانی اجباری

مجید اخوان

هفته‌ای یکی، دو بار توی صبحگاه سخنرانی می‌کرد. یک‌بار قبل از صبحگاه مرا خواست. رفتم پهلوش. گفت: اخوان امروز بیا صحبت کن برای بچه‌ها.

لحنش مثل نگاهش جدی بود. یک آن دست و پام را گم کردم. تا حالا سابقه این جور کارها را نداشتم. متواضعانه گفتم: حاج آقا شما سخنران هستی، ما که اهلش نیستیم.

لحنش جدی‌تر شد. گفت: بری صحبت کنی، بلد می‌شی.

شروع کردم به اصرار، که نرم. آخرش ناراحت شد. گفت: من که یک پیرمرد بی‌سواد و روستایی هستم، صحبت می‌کنم؛ شماها که محصل هستین و درس خونده، از پشش برنمی‌آین؟ واقعاً خجالت داره! سرم را انداختم پایین. حاجی راه افتاد. در حال رفتن گفت: برو، برو خودت رو آماده کن که بیای صحبت کنی... .

نه تنها من، همه کادر تیپ را وادار به این کار می‌کرد. یکی سخنرانی، اجباری بود؛ یکی هم غذا خوردن توی چادر بسیجی‌ها. وقت صبحانه که می‌شد، می‌گفت: وحیدی و اخوان و مسؤول عملیات، برن توگردان جندالله.

خودش و یکی، دو نفر دیگر می‌رفتند توگردان بعدی، و بقیه کادر را هم تقسیم می‌کرد بین گردانهای دیگر؛ آن وقت صبحانه را مهمان بسیجی‌ها می‌شدیم. همیشه کار خودش از همه مشکل‌تر بود؛ یکی، دو لقمه توی این چادر

می خورد؛ یکی، دو لقمه توی چادر بعدی و...؛ این جوری به همه چادرها سر می زد.

ناهار و شام هم، همین برنامه ردیف بود. هر وقت کسی دلیل سخنرانی اجباری، و آن وضع غذا خوردن را می پرسید، می گفت: بسیجی ها شما رو باید با صدا بشناسن، نه با چهره.

می گفت: شب عملیات، بچه ها توی تاریکی، صورت اخوان رو نمی بینن، بلکه صدای اخوان رو می شنون، تا می گه: برین جلو، می گن: این اخوانه. تا من می گم: برین چپ، می گن: این برونسیه.

هر کس این دلایلها را می شنید، جای هیچ چیزی در دلش نمی ماند، جز این که او را تحسین کند. تازه این یکی از عواید سخنرانی و هم غذا شدن با بسیجی ها بود. محسنات دیگر، جای خودش را داشت.



زن من و صد حوریه مجید اخوان

حاجی توی بیمارستان هفده شهریور بستری بود. یکروز پدرم رفت ملاقاتش. وقتی برگشت، گفت: بابا این فرماندت عجب مردیه!

گفتم: چطور؟

گفت: اصلاً اهل این دنیا نیست، این جا موقتی مونده، مطمئنم که جاش، جای دیگه ایه.

ظاهراً خیلی خوشش آمده بود از حرفهای حاجی. ادامه داد: همین جور که صحبت می کردیم، حرف شد از حوریه. تو گوشش گفتم: خلاصه حاج آقا رفتی اون دنیا، یکی ام برای ما بگیر.

اونم خندید و گفت: چشم.

بعدش، حرفی زد که خیلی معنی داشت. به ام گفت: ما صد تا حوریه اون دنیا رو به همین زن خودمون نمی دیم.

گفتم: حاجی همسرش رو خوب شناخته، قدر همچین زن فداکار و صبوری رو، کسی مثل خود حاجی باید بدونه.

گفتن خاطره، خاطره تپه صد و بیست و چهار:

آن طور که فرمانده عملیات می گفت، مأموریت ما خیلی مهم بود. باید دشمن را رد می کردیم، نزدیک چهار کیلومتر می رفتیم توی عمق نیروهاش تا برسیم به این تپه. آن وقت کار ما شروع می شد: حساس ترین لشکر دشمن توی منطقه، فرماندهی اش این جا مستقر بود، روی همین تپه.

تازه وقتی پای تپه می رسیدیم، باید منتظر دستور می ماندیم. گفته بودند: به مجرد این که شروع عملیات اعلام شد، شما هم می زنید به این منطقه.

شب عملیات زودتر از بقیه راه افتادیم. مسیرمان از توی یک شیار بود. با زحمت زیاد، خط دشمن را رد کردیم. از آن جا به بعد کار سخت تر شد. ولی تا برسیم پای همین تپه، مشکل حادثی پیش نیامد. سنگینی کار از وقتی بود که نزدیک این جا مستقر شدیم. به بچه ها اشاره کردم که: بخوابین.

همه دراز کشیدن روی زمین. اگر این جا بودی، صدای نفس کسی را نمی شنیدی. شش دنگ حواسم به اطراف بود. لحظه ها انگار سخت می گذشتند و کند. هر آن منتظر بلند شدن صدای بیسیم بودم و منتظر دستور حمله.

چند دقیقه گذشت و خبری نشد. بیشتر از همه من حرص و جوش می زدم. کنترل نیرو توی آن شرایط، کار سختی بود. درست بالا سر بچه ها، تیربارهای دشمن منتظر کوچکترین صدایی بودند. دور تا دور مقر فرماندهی لشکر را سیم خاردار حلقوی کشیده بودند، و کیسه گونی های پر از خاک و شن، و موانع دیگر هم سر راه.

دشمن آن جا را مستقل از خطوط درست کرده بود، جوری که اگر خطش شکست، حداقل فرماندهی بتواند مقاومت کند. قدم به قدم مرکز را دژبان گذاشته بودند. یک بار که بلند شدم سر و گوشی آب بدهم، هفت، هشت تا جیب فرماندهی را خودم شمردم.

چند دقیقه دیگر گذشت و باز خبری نشد. ناراحتی ام هر لحظه بیشتر می شد. کافی بود کوچکترین صدایی از یکی در بیاید. آن وقت، هم از روبه رو می زدند، هم از پشت سر.



خاطره تپه ۱۲۴

سید کاظم حسینی

قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود. گردانها را می بردیم رزم شبانه و عملیات مشابه. عقبه والفجر مقدماتی، منطقه ای بود که توی عملیات فتح المبین آزاد شد. یک روز عبدالحسین با موتور آمد دنبال. گفت: بیابیم یک شناسایی بکنیم و برگردیم.

منطقه فکه، رمل شدیدی داشت. نیرو باید حداقل سی، چهل کیلومتر پیاده روی می کرد تا بعد بتواند توی رمل، هفت، هشت کیلومتر با تجهیزات برود. اینها را انگار ندیده گرفتم. گفتم: خب ما که هر شب داریم کار می کنیم. گفت: نه، باید یک برنامه ریزی دقیق بکنیم که آمادگی بچه ها بیشتر بشه. لبخند زد. ادامه داد: ضمناً خاطرات فتح المبین هم دوباره برامون زنده می شه.

نشستم ترک موتور. گازش را گرفت و راه افتاد.

دور و بر پانزده کیلومتر راه رفتیم. پای یک تپه نگه داشت، تپه صد و بیست و چهار. پیاده شدیم و رفتیم روی تپه نشستیم. توی راه بهام گفته بود: می خوام برات خاطره اون تپه رو تعریف کنم.

فتح المبین، اولین عملیاتی بود که فرمانده گردان شده بود. توی همان عملیات هم، من و او از هم جدا شدیم؛ او از یک محور عمل کرد، و من از محور دیگر.

هوا هنوز بوی صبح را داشت. روی تپه جا خوش کردیم و او شروع کرد به

زیاد غصه این را نمی‌خوردم. گردان ما فدایی بود و بچه‌ها اصلاً آمده بودند که برنگردند. حرص و جوشم، لو رفتن عملیات بود. اگر ما لو می‌رفتیم، ممکن بود کلک عملیات کنده شود.

چند دقیقه دیگر هم گذشت. وقتی دیدم خبری نشد، ذکر و توسل را شروع کردم. متوسل شدم به معصومین (علیهم‌السلام). از همان اول صورتم خیس اشک شد. از شان می‌خواستم کمک کنند که بچه‌ها همین‌طور ساکت بمانند؛ سرفه‌ای اگر می‌خواهند بکنند توی دلشان خفه بشود، خدای نکرده اسلحه‌ای، چیزی به هم نخورد، تیری شلیک نشود. بیشتر از همه هم می‌خواستم هر چی زودتر دستور عملیات را بدهند.

دعای توسل را داشتم می‌خواندم، همین‌طوری از حضرت رسول الله (صلی الله علیه و آله) شروع کردم تا خود حضرت صاحب‌الأمر (سلام‌الله‌علیه). دیدم گشایشی نشد. حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) را خطاب کردم و گفتم: ما همه شما بزرگواریا رو یاد کردیم، خبری نشد. دیگه کسی نموند، حالا چه کار کنیم؟!

انگار بی‌بی عنایت کرد و راه دیگری را نشانم داد. یکدفعه یاد حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیها) افتادم. توسل کردم و گفتم: اومدم در خونه شما که با اون دستهای کوچیکتون بالأخره دست به کار بشین و کمکمون کنین.

مشغول حرف زدن با حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیها) شدم. اشکهام دوباره شروع کرد به ریختن. زیاد نگذشت، یکدفعه سنگینی دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. بیسیم‌چی بود. گوشی را دراز کرد طرفم. نفهمیدم چطور گوشی را از دستش قاپیدم. فرمانده بود. خیلی آهسته حرف می‌زد. گفت: با توکل بر خدا، شروع کن.

عبدالحسین، حرفهایش که به این‌جا رسید، ساکت شد. صورتش سرخ شده بود و داشت گریه می‌کرد. خیره دور دستها بود. انگار همان صحنه‌ها را داشت می‌دید. کمی بعد دنبال حرفش را گرفت و گفت: حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیها) عجب عنایتی به ما کردند! من اصلاً نفهمیدم چه شد. وقتی به خودم آمدم، دیدم

با بیسیم‌چی تنها هستیم. همه رفته بودند! نمی‌دانم سیم‌خاردارها و موانع را چطور رد کردند، فقط می‌دانم توی مدت کمی، سنگرها و همه چی را منهدم کردند و مقر را گرفتند. همین، دشمن را فلج کرد. وقتی که فرمانده بالای سرشان بود، شکست می‌خوردند، چه برسد به حالا که دیگر بدون فرمانده شده بودند. توی منطقه ما، بچه‌ها از محورهای دیگر عملیات را شروع کرده بودند. بیچارگی و یأس دشمن هر لحظه بیشتر می‌شد. همان شب تمام این منطقه افتاد دست ما.

توی مقر فرماندهی دشمن چند تا زن بودند که به زبان فارسی تسلط داشتند، کارشان شنود بیسیمهای ما بود. بچه‌ها اسیرشان کردند. آنها می‌گفتند: ما فقط یکهو دیدیم نیروهای شما سر رسیدن و سنگرها، یکی بعد دیگری تصرف شد.

صبح عملیات، یکی از فرماندهان آمد سراغم. مرا بغل کرد و همین‌طور پشت سر هم می‌بوسید. می‌گفت: تو چه کار کردی که تونستی تو کمترین فرصت، این مقر رو از بین ببری؟! اصلاً نمی‌دونی چی شد، خط دشمن از هم پاشید، گیج و سر در گم شد، آخه خیلی حرفه، فرمانده‌اش، پشت سرش نابود شده بود.

بنده خدا انتظار نداشت که ما در عرض چند دقیقه آن‌جا را بگیریم. می‌گفت: از وقتی که دستور عملیات رو دادیم، هنوز داشتیم حساب می‌کردیم که تا از معبر رد بشین، بعدش برسین به مقر و اون‌جا رو بزنین، خیلی طول می‌کشه؛ ولی یکدفعه دیدیم سنگر فرماندهی، بیسیم‌هاش قاطی شد و همه چی شون ریخت به هم.

خودم.

گفت: حاج آقا دیگه تو حالمون نزن، حالا که آستینهارو زدیم بالا.
حاجی آستینهای او را کشید پایین. گفت: نه آقا جان شما برو، برو دنبال کارهای خودت.

او با اصرار گفت: حالا این دفعه رو نزن تو پرمون.
اصرارش فایده‌ای نداشت. کوتاه هم نمی‌آمد. از او پيله‌تر حاجی بود. آخرش گفت: شما می‌خواهی اجر این کارو از من بگیری؟ این کار اجرش از اون شناسایی من بیشتره، درسته که من فرمانده گردان هستم، ولی اگه برم دنبال کارها، اون وقت ظرفم رو یکی بشوره و لباسم رو یکی دیگه، این که نشد فرماندهی که!
بالآخره برگشت. وقتی آمد، گفت: بیخود نیست که این حاجی اگه شب عملیات به نیروها بگه بمیر، می‌میرن.



شهردار

سید کاظم حسینی

آن شب کار شستن ظرفها به عهده حاجی بود. هر چند شب یک‌بار، نوبتش می‌شد.

یکسره این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید؛ شناسایی، تحویل گرفتن نیرو، ترخیص‌شان؛ دایم توی خط می‌رفت و هزار کار و گرفتاری داشت، ولی یکدفعه نشد شهرداری‌اش^۱ را بدهد به دیگری.

غذا که خوردیم، ظرفها را جمع کردیم. حاجی شروع کرد به تمیز کردن سفره. ظرفها کنارش بود. یکی از بچه‌ها خواست به حساب خودش تیزبازی دریاورد. آهسته بلند شد. روی سرپنجه پاهاش آمد پشت حاجی. با احتیاط خم شد. ظرفها را برداشت و بی سر و صدا زد بیرون.

فکر کرد حاجی ندیدش. دید، ولی خودش را زد به آن راه. می‌دانستم جلوش را نمی‌گیرد. بزرگوارتر از این حرفها بود که مابین جمع بزند توی ذوق کسی. زود سفره را جمع کرد و سریع رفت بیرون.

کسی که ظرفها را برده بود، نشسته بود پای شیر آب. خواست شروع کند به شستن، حاجی از پشت سر، شانه‌هاش را گرفت. بلندش کرد. صورتش را بوسید و گفت: تا همین جا که کمک کردی و ظرفها رو آوردی، دستت درد نکنه، بقیه‌اش با

۱ - وظیفه‌ای بود که براساس آن، نظافت، گرفتن غذا و شستن ظرفها به عهده یکی از بچه‌ها می‌افتاد.



میوه، برای همه

سید کاظم حسینی

گاهی جلسات گردان خیلی طول می کشید. یک بار که بنا شد چند دقیقه ای استراحت کنیم، یکی از بچه ها گفت: آقا، تدارکات بره یک چیزی بیاره تا بخوریم، ما که خیلی ضعف کردیم.

بعد از این که به توافق رسیدند، قرار شد یکی از بچه های تدارکات ترتیب کار را بدهد. رفت و زود برگشت. درست یادم نیست هندوانه آورد یا میوه دیگری. قبل از این که بچه ها بخواهند مشغول خوردن بشوند، حاجی به حرف آمد و گفت: برای تمام نیروها این رو گرفتی یا نه؟

او که میوه آورده بود، با چشمهای گرد شده اش جواب داد: نه حاج آقا، این جوری که خرجمون خیلی زیاد می شه.

عبدالحسین اخمهاش را کشید به هم و گفت: مگه فرق ما با بقیه چیه؟ ما این جا نشستیم و داریم رو نقشه و کاغذ، کار تئوری می کنیم؛ اونا هستن که فردا باید انرژی رو مصرف کنن و برن تو دل دشمن.

حرفهای دیگری هم زد که درست یادم نمانده. ولی خوب خاطرم هست که تا آن میوه را برای همه کادر گردان نگرفتند، لب به اش نزد.^۱

۱ - همیشه همین طور بود؛ مثلاً یک بار برایش پتوی نو آوردند، قبول نکرد. آنها را داد به بسجی ها و خودش از پتوهای کهنه و رنگ و رو رفته استفاده کرد، درست مثل لباسهای رزمش که معمولاً دست دوم بودند.



حالی برای نماز

سید کاظم حسینی

یک ساعتی مانده بود به اذان صبح. جلسه تمام شد. آمدیم گردان. قبل از جلسه هم رفته بودیم شناسایی. تا پام رسید به چادر، خسته و کوفته ولو شدم روی زمین. فکر می کردم عبدالحسین هم می خوابد. جورابه اش را درآورد. رفت بیرون! دنبالش رفتم.

پای شیر آب ایستاد. آستینها را داد بالا و شروع کرد به وضو گرفتن. بیشتر از همه ما، فشار کار روی او بود. طبیعی بود که از همه خسته تر باشد. احتمالش را هم نمی دادم حالی برای خواندن نماز شب داشته باشد.

خواستم کار او را بکنم، حریف خودم نشدم. فکر این را می کردم که تا یکی، دو ساعت دیگر سر و کله فرمانده محور پیدا می شود. آن وقت باز باید می رفتم دیدگاه و می رفتیم پشت دوربین. خدا می دانست کی برگردیم. پیش خودم گفتم: بالاخره بدن توی بیست و چهار ساعت، احتیاج به یک استراحتی داره که.

رفتم توی چادر و دراز کشیدم. زود خوابم برد.

اذان صبح آمد بیدارمان کرد. بلند شدم و پلکهام را مالیدم. چند لحظه ای طول کشید تا چشمهام باز شد. به صورتش نگاه کردم. معلوم بود که مثل هر شب، نماز باحالی خوانده است.



خاکهای نرم کوشک و یادگار برونسی

سید کاظم حسینی

فرمانده کل سپاه آمده بود منطقه ما، قبل از عملیات رمضان. توی رده‌های بالا، صحبت از یک عملیات ویژه و ایذایی بود. بالآخره هم از طرف خود فرماندهی سپاه واگذار شد به تیپ ما، یعنی تیپ هجده جوادالائمه (سلام‌الله‌علیه).

همان روز، مسؤول تیپ یک جلسه اضطراری گذاشت. تازه آن‌جا فهمیدیم موضوع چیست؛ دشمن تانکهای T-72 را وارد منطقه کرده بود. دو گردان مکانیزه خیلی قوی، پشت خط مقدمش انتظار حمله به ما را می‌کشیدند. بچه‌های اطلاعات عملیات، دقیق و خاطرجمع می‌گفتند: اون‌ها خودشون رو آماده کردن که فردا تک سنگینی بزنن به مون.

فردا بنا بود حمله کنند و مو هم لای درزش نمی‌رفت. در این صورت هیچ بعید نبود عملیات رمضان، شروع نشده، شکست بخورد! توی جلسه، بعد از کلی صحبت، بنا را بر این گذاشتیم که همان‌وقت برویم شناسایی و شب هم برویم تو دل دشمن و با یک عملیات ایذایی، تانکهای T-72 را منهدم کنیم.

این تانکها را دشمن تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن توی هیچ عملیاتی باهاشان سر و کار نداشتیم. خصوصیت تانکها این بود که آرپی جی به‌شان اثر نمی‌کرد، اگر هم می‌خواست اثر کند، باید می‌رفت و از فاصله خیلی نزدیک شلیک می‌کردی، و به جای حساس هم باید می‌زدی.

آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات برونند، و از چه



پرستیژ فرماندهی

سید کاظم حسینی

علاقه خاصی، هم نسبت به حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) داشت، هم نسبت به سادات و فرزندان ایشان. عجیب هم احترام هر سیدی را نگه می‌داشت؛ یادم نمی‌آید توی سنگر، چادر، خانه، یا جای دیگری با هم رفته باشیم و او زودتر از من وارد شده باشد. حتی سعی می‌کرد جلوتر از من قدم برندارد.

یک‌بار با هم می‌خواستیم برویم جلسه. پشت در اتاق که رسیدیم، طبق معمول مرا فرستاد جلو و گفت: بفرما.

نرفتم تو. به‌اش گفتم: اول شما برو.

لبخندی زد و گفت: تو که می‌دونی من جلوتر از سید، جایی وارد نمی‌شم.

به اعتراض گفتم: حاج آقا این‌جا دیگه خوبیت نداره که من اول برم!

گفت: برای چی؟

گفتم: ناسلامتی شما فرمانده هستی، این‌جا هم که جبهه هست و بالآخره

باید ابهت و پرستیژ فرماندهی حفظ بشه.

مکثی کردم و زود ادامه دادم: این که من جلوتر برم، پرستیژ شما رو پایین

می‌آره.

خندید و گفت: اون پرستیژی که می‌خواد با بی‌احترامی به سادات باشه،

می‌خوام اصلاً نباشه!

طریق اقدام کنند؟ سه گردان مأمور این کار شدند. فرمانده یکی شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره او با آن لبخند همیشگی و دریایی اش گویی آرامتر از همیشه نشان می داد.

تا نزدیک خط دشمن رفتیم. یک هفته ای می شد که عراقی ها روی این خط کار می کردند. دژ قرص و محکمی از آب درآمده بود. جلو دژ موانع زیادی توی چشم می زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودنمایی می کرد. اگر مشکل موانع را می توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را حسابی پر دردسر می کرد. با همه این احوال، بچه ها به فرمانده تیپ می گفتند: شما فقط بگو برای برگشتن چه کار کنیم.

ما می رفتیم تو دل دشمن که عملیات ایزدایی انجام بدهیم. برای همین مهم تر از همه، قضیه سالم برگشتن نیرو بود. فرمانده تیپ چند تا راهنمایی کرد. عملاً هم کارهایی صورت دادیم، حتی گرایمان را، رو حساب برگشتن تنظیم کردیم.

از شناسایی که برگشتیم، نزدیک غروب بود. بچه ها رفتند به توجیه نیروها. من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان.

□

دو تا گردان دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛ یکی هم پای فرمانده اش رفته بود روی مین. هر دو گردان را بی سیم زدند که بکشند عقب.

حالا چشم امید همه به گردان ما بود، و چشم امید ما به لطف و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام). شاید اغراق نباشد اگر بگویم بیشتر از همه، خود عبدالحسین حال توصل پیدا کرده بود. وقت راه افتادن، چند دقیقه ای برای پیدا کردن پیشانی بند معطل کرد. یعنی پیشانی بند زیاد بود، او ولی نمی دانم دنبال چه می گشت. با عجله رفتم پهلوش. گفتم: چه کار می کنی حاجی؟ یکی بردار بریم دیگه.

حتی یکی از پیشانی بندها را برداشتم و دادم دستش. نگرفت. گفت: دنبال

یکی می گردم که اسم مقدس بی بی توش باشه!

حال و هوای خاصی داشت. خواستم توی پرش نزده باشم. خودم هم کمکش کردم. بالأخره یکی پیدا کردیم که روش با خط سبز، و با رنگ و زیبایی نوشته بود: یا فاطمة الزهراء (س) ادرکنی.

اشک توی چشمهاش حلقه زد. همان را برداشت و بست به پیشانی اش. چند دقیقه بعد، تمام گردان آماده حرکت بود. با بدرقه گرم بچه ها راه افتادیم. حقاً که انقلابی شده بود مابینمان. ذکر ائمه (علیهم السلام) از لبها مان جدا نمی شد. آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود؛ سیصد، چهارصد تا نیروی بسیجی، دقیقاً پشت سر هم، آرام و بی صدا قدم برمی داشتیم به سوی دشمن، توی همان دشت صاف و وسیع.

سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یکهو دشمن منور زد، آن هم درست بالای سر ما! تاریکی دشت به هم ریخت و آنها انگار نوک ستون را دیدند. یکدفعه سر و صداشان بلند شد. پشت بندش صدای شلیک پی درپی گلوله ها، آرامش و سکوت منطقه را زد به هم. صحنه نابرابری درست شد؛ آنها توی یک دژ محکم، پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما توی یک دشت صاف. همه خیز رفته بودیم روی زمین. تنها امتیازی که ما داشتیم، نرمی خاک آن منطقه بود؛ طوری که بچه ها خیلی زود توی خاک فرو رفتند.

دشمن با تمام وجودش آتش می ریخت. آرپی جی یازده، گلوله تانک، دولول، چهارلول، و هر اسلحه ای که داشت، کار انداخته بود. عوضش عبدالحسین دستور داده بود که ما حتی یک گلوله هم شلیک نکنیم. اوضاع را درست و دقیق سنجیده بود.^۱ در این صورت هیچ بعید نبود که دشمن ما را با یک گروه چند نفره شناسایی اشتباه بگیرد، و فکر کند که کلک همه را کنده است. اتفاقاً همین طور

۱ - همیشه توی سخت ترین شرایط، با وجود این که حرص و جوش زیادی می زد برای حفظ جان بچه ها، ولی هیچ وقت تسلطش به اوضاع را از دست نمی داد و توی همان حال و احوال، بهترین راه را انتخاب می کرد.

هم شد.

حدود یک ربع تا بیست دقیقه، ریختن آتش، شدید بود. رفته رفته حجمش کم شد، و رفته رفته قطع شد. خودم هم که زنده مانده بودم، باورم نمی شد. دشمن اگر بوی عملیات به مشامش می رسید، به این راحتی ها دست بردار نبود. یقین کرده بودند که ما یک گروه شناسایی هستیم. به فکرشان هم نمی رسید که سیصد، چهارصد تا نیرو، تا نزدیکشان نفوذ کرده باشند.

من درست کنار عبدالحسین دراز کشیده بودم. گفت: یک خبر از گردان بگیر، ببین وضعیت چطور.

سینه خیز رفتم تا آخر ستون. سیزده، چهارده تا شهید داده بودیم. با آن حجم آتش که دشمن داشت، و با توجه به موقعیت ما، این تعداد شهید، خودش یک معجزه به حساب می آمد. بعضی ها بدجوری زخمی شده بودند. همه هم با خودشان کلنجار می رفتند که صدای ناله شان بلند نشود. حتی یکی دستش را گذاشته بود لای دندانهایش و فشار می داد که صدایش در نیاید. سریع چپیه اش را از دور گردنش باز کردم. دستش را به هر زحمتی که بود، از لای دندانهایش کشیدم بیرون و چپیه را کردم توی دهانش.^۱

مابین بچه ها، چشمم افتاد به حسین جوانان^۲. صحیح و سالم بود. بردمش عقب ستون. به اش گفتم: هوارو داشته باش که یک وقت صدای ناله کسی در نیاید.

پرسید: نمی دونی حاجی می خواد چی کار کنه؟

با تعجب گفتم: این که دیگه پرسیدن نداره؛ خب برمی گردیم.

گفت: پس عملیات چی می شه؟

گفتم: مرد حسابی! با این وضع و اوضاع، عملیات یعنی خودکشی!

۱ - فردای آن شب که برگشته بودیم عقب، دیدم از شدت فشار، رد فرورفتگی دندانها توی پوست و گوشت دستش به جا مانده است.

۲ - از فرمانده محوره های لشکر پنج نصر، و هم یکی از دستیارهای شهید برونسی که بعدها مثل فرمانده اش، آسمانی شد.

منتظر سؤال دیگری نماندم. دوباره به حالت سینه خیز، رفتم سر ستون، جایی که عبدالحسین بود. به نظر می آمد خواب باشد. همان طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی اش را گذاشته بود پشت دستش و تکان نمی خورد. آهسته صدایش زدم. سرش را بلند کرد. گفتم: انگار نمی خوابی برگردی حاجی؟ چیزی نگفت. از خونسردی اش^۱ حرصم درمی آمد. باز به حرف آمدم و گفتم: می خوابی چه کار کنیم حاج آقا؟

آرام و با لحنی حزن آلود گفت: تو بگو چه کار کنیم سید؟ تو که خودت رو به نقشه و کالک و قطب نما و اصول جنگی و این جور چیزها وارد می دونی! این طور حرف زدنش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم: خوب معلومه، برمی گردیم.

سریع گفت: چی؟!

به فکر ناجور بودن اوضاع و به فکر درد زخمی ها بودم. خاطر جمع تر از قبل گفتم: برمی گردیم.

گفت: مگر می شه برگردیم؟!

زود توی جوابش گفتم: مگر ما می تونیم از این دژ لعنتی رد بشیم؟!

چیزی نگفت. تا حرفم را جا بیندازم، شروع کردم به توضیح دادن مطلب: ما دو تا راه کار بیشتر نداشتیم، با این قضیه لورفتن مون و در نتیجه، گوش به زنگ شدن دشمن، هر دو تا راه بسته شد دیگه.

به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت که اگر تا ساعت یک نشد عمل کنین، حتماً برگردین؛ الآن هم که ساعت دوازده و نیم شده. توی این چند دقیقه، ما به هیچ جا نمی رسیم.

۱ - البته این خونسردی هنگام تصمیم گرفتن در شرایط حساس بود، ولی اگر کار گره می خورد و جان نیرو توی خطر می افتاد، بیشتر از هر کسی او حرص و جوش می خورد و اصلاً حال دیگری پیدا می کرد، طوری که حتی موقعیت محل و مکان را فراموش می کرد؛ در ادامه همین خاطره، به چنین نکته ای اشاره می شود.

این که اسم فرمانده را آوردم، به حساب خودم انگشت گذاشتم رو نقطه حساس. می دانستم در سخت ترین شرایط و در بهترین شرایط، از مافوقش اطاعت می کند. حتی موردی بود که ما دژ عراقی ها را شکستیم و تا عمق مواضع آنها پیش رفتیم. در حال مستقر شدن بودیم که از رده های بالا بی سیم زدند و گفتند: باید برگردین.

در چنین شرایطی، بدون یک ذره چون و چرا برگشت. حالا هم منتظر عکس العملش بودم. گفت: نظرت همین بود؟

پرسیدم: مگه شما نظر دیگه ای هم داری؟
چند لحظه ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواهد گریه اش بگیرد، گفت: من هم عظم به جایی نمی رسه.

دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت روی خاکهای نرم و رملی کوشک. منتظر بودم نتیجه بحث را بدانم. لحظه ها همین طور پشت سر هم می گذشت. دلم حسابی شور افتاده بود. او همین طور ساکت بود و چیزی نمی گفت. پرسیدم: پس چه کار کنیم آقای برونسی؟

حتی تکانی به خودش نداد. عصبی گفتم: حاج آقا همه منتظر هستن، بگو می خواهی چه کار کنی؟!

باز چیزی نشنیدم. چند بار دیگر سؤال را تکرار کردم. او انگار نه انگار که در این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند گوشه اش از شنوایی افتاده اند یا طور دیگری شده؟ خواستم باز سؤال را تکرار کنم، صدای آهسته ناله ای مرا به خود آورد. صدا از عقب می آمد. سریع، با سینه خیز رفتم لابه لای ستون.

حول و حوش ده دقیقه گذشت. توی این مدت، دو، سه بار دیگر هم آمدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه بیشتر می شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه ها بود. نمی دانم او چش شده بود که جوابم را نمی داد. با غیظ می گفتم: آخه این چه وضعیه حاجی؟ یک چیزی بگو!

هیچی نمی گفت. بار آخر که آمدم پهلوش، یکدفعه سرش را بلند کرد. به چهره اش زیاد دقت نکردم، یعنی اصلاً دقت نکردم؛ فقط دلم تند و تند می زد که

زودتر از آن وضع خلاص شویم. دشمن بیکار ننشسته بود: گاه گاهی منور می زد، و گاه گاهی هم خمپاره یا گلوله دیگری شلیک می کرد.

بالآخره عبدالحسین به حرف آمد. صداش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود؛ درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد. گفت: سید کاظم! خوب گوش کن ببین چی می گم.

به قول معروف دو تا گوش داشتم، دو تا هم قرض کردم. یقین داشتم می خواهد تکلیفمان را یکسره کند. شش دنگ حواسم رفت به صحبت او. گفت: خودت برو جلو.

با چشمهای گرد شده ام گفتم: برم جلو چه کار کنم؟!
گفت: هر چی که می گم دقیقاً همون کارو بکن؛ خودت می ری سر ستون، یعنی نفر اول.

به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سر ستون که رسیدی، اون جا درست برمی گردی سمت راست، بیست و پنج قدم می شماری.
مکث کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها.

مات و مبهور، فقط نگاهش می کردم. گفت: بیست و پنج قدم که شمردی و تموم شد، همون جا یک علامت بگذار، بعدش برگرد و بچه ها رو پشت سر خودت ببر اون جا.

یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفتم: وقتی به اون علامت که سر بیست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه رو به عمق دشمن، چهل متر می ری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چه کار کنن.

از جام تکان نخوردم. داشت نگام می کرد. حتماً منتظر بود پی دستور بروم. هر کدام از حرفه اش، یک علامت بزرگ سؤال بود توی ذهن من. گفتم: معلوم هست می خواهی چه کار کنی حاجی؟

به ناراحتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟

گفتم: شنیدن که شنیدم، ولی...

آمد توی حرفم. گفت: پس سریع چیزهایی رو که گفتم انجام بده.
کم مانده بود صدام بلند شود. جلو خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: حاج آقا!
اصلاً حواست هست چی داری می‌گی؟
امانش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: این کار، خودکشیه، خودکشی محض!
محکم گفت: شما به دستور عمل کن.
هر چه مسأله را بالا و پایین می‌کردم، با عقلم جور در نمی‌آمد. شاید برای
همین بود که زدم به آن درش، توی چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: این دستور
خودکشی رو به یکی دیگه بگو.

گفت: این دستور رو به تو دادم، تو هم وظیفه داری اجرا کنی، و حرف هم نزن.
لحنش جدی بود و قاطع. او هم انگار زده بود به آن درش. تا آن لحظه چنین
برخوردی ازش ندیده بودم. توی شرایط بدی گیر کرده بودم. چاره‌ای جز انجام
دستور نداشتم. دیگر لام تا کام حرفی نزد. سینه خیز راه افتادم طرف سر ستون.
آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدمهام؛ یک، دو،
سه، چهار، ...

با وجود مخدوش بودن فکر و ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سر بیست و
پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آدمم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم
آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی‌اش فکر کردم؛ رو به عمق دشمن،
چهل متر می‌ری جلو. با کمک فرمانده گروهانها و فرمانده دسته‌ها، گران را حدود
همان چهل متر، بردم جلو. یکدفعه دیدم خودش آمد. سید^۱ و چهار، پنج تا
آرپی جی زن دیگر هم همراهش بودند. رو کرد به سید و پرسید: حاضری برای
شلیک.

گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین گفت: به مجردی که من گفتم الله اکبر، شما رد انگشت من رو

۱ - پیرمردی بود از خراسان که در شلیک و هدفگیری با آرپی جی، مهارت زیادی داشت.

می‌گیری و شلیک می‌کنی به همون طرف.
پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ما که چیزی نمی‌بینیم
حاج آقا! کجا رو بزنی؟
گفت: شما چه کار داری که کجا رو بزنی؟ به همون طرف شلیک کن دیگه.
به چهار، پنج تا آرپی جی زن دیگر هم گفت: شما هم صدای تکبیر رو که
شنیدین، پشت سر سید به همون روبه‌رو شلیک کنین.
رو کرد به من و ادامه داد: شما هم با بقیه بچه‌ها بلافاصله حمله رو شروع
می‌کنین.

من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: بیا برگردیم حاجی،
همه رو به کشتن می‌دی‌ها!

خونسرد گفت: دیگه کار از این حرفه‌هاش گذشته.
رو کرد به سید آرپی جی زن. گفت: آماده‌ای سید جان.
پیرمرد گفت: آماده آماده.

پرسید: قبضه رو از ضامن خارج کردی؟
گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین سرش را بلند کرد رو به آسمان. این طرف و آن طرفش را جور
خاصی نگاه کرد. دعایی هم زیر لب خواند. یکهو صدای نعره‌اش رفت به آسمان؛
الله اکبر!

طوری گفت الله اکبر که گویی خواب همه زمین را می‌خواست بریزد به هم.
پشت‌بندش سید فریاد زد: یا حسین؛ و شلیک کرد.

گلوله‌اش خورد به یک نفربر که منفجر شد و روشنایی‌اش منطقه را گرفت.
بلافاصله چهار، پنج تا گلوله دیگر هم زدند و پشت‌بندش، با صدای تکبیر
بچه‌ها، حمله شروع شد.

دشمن قبل از اینکه به خودش بیاید، تار و مار شد. بعضی‌ها می‌خواستند
دنبال عراقی‌ها بروند، عبدالحسین داد زد: بگردید دنبال تانکهای T-72، ما این
همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم.

بالآخره هم رسیدیم به هدف. وقتی چشمم به آن تانکهای پولادین افتاد، از خوشحالی کم مانده بود بال دریاورم. بچه‌ها هم کمی از من نداشتند. در همان لحظه‌ها، از حرفهایی که به عبدالحسین زده بودم، احساس پشیمانی می‌کردم. افتادیم به جان تانکها. توی آن بحبوحه، عبدالحسین رو کرد به سید و گفت: نگاه کن سید جان، این همون T-72 هست که می‌گن گلوله به‌اش اثر نمی‌کنه. و یک آرپی جی زد به طرف یکی‌شان که کمانه کرد. بچه‌های دیگر هم همین مشکل را داشتند. کمی بعد آمدند پیش او. به اعتراض گفتند: ما می‌زنیم به این تانکها، ولی همه‌اش کمانه می‌کنه، چه کار کنیم؟

به شوخی و جدی گفت: پس خداوند عالم شما رو ساخته برای چی؟ خوب بهر بالای تانک و نارنجک بنداز تو برجکش، برو از فاصله نزدیک بزن به شنی‌هاش.

خودش یک آرپی جی گرفت و راه افتاد طرف تانکها. همان‌طور که می‌رفت گفت: بالآخره اینها رو باید منفجر کنیم، چون علیه اسلام جمعشون کردن این‌جا....

آن شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی برگشتیم دژ خودمان، اذان صبح بود.

نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هر کس گوشه‌ای خوابید. من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. در حالی که به راز دستورهای دیشب او فکر می‌کردم، خوابم برد.

□

از شدت گرمای آفتاب، از خواب بیدار شدم. دو، سه ساعتی خوابیده بودم. هنوز احساس خستگی می‌کردم که عبدالحسین صدام زد. زود گفتم: جانم، کار داری باهام؟

به بغل گردنش اشاره کرد و مثل کسی که دارد درد می‌کشد، گفت: اینو بکن. تازه متوجه یک تکه کلوخ شدم، چسبیده بود به گردنش، یعنی توی گوشت و پوستش فرو رفته بود! یک آن ماتم برد. با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟

گفت: از بس که خسته بودم هوای زیر سرم رو نداشتم، این کلوخه چسبیده به گردنم و منم نفهمیدم، حالا هم به این حال و روز که می‌بینی، دراومده.

به هر زحمتی بود، آن را کندم. دردش هم شدید بود، ولی به روی خودش نیاورد. خواستم بلند شوم، یکدفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رؤیای شیرین اتفاق افتاده بود، یک رؤیای شیرین و بهشتی.

عبدالحسین داشت بلند می‌شد، دستش را گرفتم. صورتش را برگرداند طرفم. توی چشمهایش خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: راستش جریان دیشب برام خیلی سؤال شده.

عادی پرسید: کدوم جریان؟

ناراحت گفتم: خودت رو به اون راه نزن، این «بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به جلو»، چی بود جریانش؟

از جاش بلند شد. گفت: حالا بریم سید جان که دیر می‌شه، برای این جور سؤال و جوابها وقت زیاد داریم.

خواه‌ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: نه، همین حالا باید بدونم موضوع چی بود.

از علاقه زیادش به خودم خبر داشتم، رو همین حساب بود که جرأت می‌کردم این‌طور پافشاری کنم. آمد چیزی بگوید که یکدفعه حاج آقای ظریف^۱ پیداش شد. سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاد، دیشب هم گل کاشتین!

منتظر تکه، پاره‌های تعارف نماند. رو به من گفت: بریم سید؟

طبق معمول تمام عملیاته‌های ایدایی، باید می‌رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده بودند. از طفره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سوالم، حسابی ناراحت شده بودم. دمخ و گرفته گفتم: آقای برونسی هست، با

۱ - روحانی گرانقدری که مسؤول واحد زرهی تیپ بود، و بعدها وجود شریفش به خیل شهیدان پیوست؛ روحش شاد.

خودش برو.

عبدالحسین لبخندی زد و گفت: اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری.

دلخور گفتم: نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کار هم بهتره که نریم.

ظریف آمد بین حرفمان. بهام گفت: حالا من از بگو، مگوی شما بزرگواری خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست می‌گه.

تا حرفش بهتر جا بیفتد، ادامه داد: تو که می‌دونی وقتی نیرو تو خطر می‌افته، حاجی خیلی حساس می‌شه و موقعیت محل توی ذهنش نمی‌مونه؛ پس بهتره تا دیر نشده، زود راه بیفتی که بریم.

دیگر چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش.

خود ظریف نشست پشت یک پی‌ام‌پی، من هم کنارش. دو، سه تا پی‌ام‌پی دیگر هم آماده حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه عملیات.

رسیدیم جایی که دیشب زمینگیر شده بودیم. به ظریف گفتم: همین جا نگه دار.

نگه داشت. پریدم پایین. روبه‌رومان انبوهی از سیم‌خاردهای حلقوی و موانع دیگر، خودنمایی می‌کرد. ناخودآگاه یاد دستور دیشب عبدالحسین افتادم؛ بیست و پنج قدم می‌ری به راست.

سریع سمت راستم را نگاه کردم. بر جا خشکم زد!

کمی بعد به خودم آمدم. شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدمها. شماره‌ها را بلند، بلند می‌گفتم، و بی‌پروا: یک، دو، سه، چهار....

درست بیست و پنج قدم آن طرفتر، مابین انبوه سیم‌خاردهای حلقوی، و موانع دیگر دشمن، می‌رسیدی به یک معبر که باریک بود و خاکی! فهمیدم این معبر، در واقع کار عراقی‌ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهاشان. ما هم درست از همین معبر رفته بودیم طرف آنها. بی‌اختیار انگشت به دهان گرفتم و زیر لب گفتم: الله اکبر!

صدای ظریف، مرا به خود آورد. با تعجب پرسید: چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟

انگار صدایش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو؛ یعنی به طرف عمق دشمن، و دوباره شروع کردم به شمردن قدمهام.

چهل، پنجاه قدم آن طرفتر، موانع تمام می‌شد و درست می‌رسیدی به چند متری یک سنگر. رفتم جلوتر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود، نفربر فرماندهی؛ و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود، که بچه‌ها با چند تا گلوله آرپی‌جی، اول حمله، منهدمش کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و داخل همان سنگر، به درک واصل شده بودند!

ظریف پابه‌پام آمده بود. تازه متوجه او شدم. با نگاه بزرگ شده‌اش گفت: خیلی غیرطبیعی شدی سید، جریان چیه؟!

واقعاً هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سؤال شده بود. آهسته گفتم: بچه‌ها رو بفرست دنبال کارها، خودت بیا تا ماجرا رو برات تعریف کنم.

رفت و زود برگشت. هر طور بود، قضیه عملیات دیشب را براش گفتم. حال او هم غیرطبیعی شده بود. گاه‌گاهی، بلند و با تعجب می‌گفت: الله اکبر! وقتی سیر تا پیاز ماجرا را گفتم، ازش پرسیدم: حالا نظرت چیه؟ عبدالحسین چطوری این چیزها رو فهمیده؟

گریه‌اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته....

اگر سز آن دستورها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی‌شدم، حالا ولی لحظه‌شماری می‌کردم که عبدالحسین را هر چه زودتر ببینم. تو راه برگشت به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو درنیارم، آروم نمی‌شم. گفت: با هم می‌ریم ازش می‌پرسیم.

گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرماندم آشناترم، اگر بفهمه شما هم خبردار شدی، بعید نیست که دیگه برای همیشه راز اون دستورهارو

پیش خودش نگه داره و فاش نکنه.

گفت: راست می‌گی سید، این‌طوری بهتره.

مکثی کرد و ادامه داد: شما جریان رو می‌پرسی و ان شاءالله بعداً به من هم می‌گی.

همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یگراست رفتم سراغش. تو سنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می‌کشید. از نتیجه کار پرسید. زود جوابی سر هم کردم و به‌اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی‌مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟

طفره رفت. قرص و محکم گفتم: تا نگی، از جام تکنون نمی‌خورم، یعنی اصلاً آروم و قرار نمی‌گیرم.

می‌دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین نمی‌زنند. کم‌کم اصرار من کار خودش را کرد. یکدفعه چشمه‌هاش خیس اشک شد. به ناله گفت: باشه، برات می‌گم.

انگار دنیایی را به‌ام دادند. فکر می‌کردم یکسری اسرار ازلی و ابدی می‌خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم.

وقتی شروع به تعریف ماجرا کرد، خیره صورت نورانی‌اش شده بودم. حال و هوایش آدم را یاد آسمان، و یاد بهشت می‌انداخت. می‌شد معنی از خود بیخود شدن را فهمید. با لحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات لو رفت و توی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که گفתי برگردیم، ناامیدی‌ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه‌های فیض الهی بود. توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاکهای نرم اون منطقه و متوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها).

چشمهام را بستم و چند دقیقه‌ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. حس می‌کردم که اشکهام تند و تند دارند می‌ریزند. با تمام وجود می‌خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه‌های

بعدی، که در نتیجه شکست در این عملیات دامنمان را می‌گرفت، نجاتمان بدهند.

در همان اوضاع، یکدفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می‌بخشید. به من فرمودند: فرمانده!

یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدام زدند و فرمودند: این‌طور وقتها که به ما متوسل می‌شوید، ما هم از شما دستگیری می‌کنیم، ناراحت نباش.

لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشمه‌هاش باز پر از اشک شد. ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه‌اش از طرف همان خانم بود. بعد من با التماس گفتم: یا فاطمه زهرا (س)، اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمی‌دهید؟!

فرمودند: الآن وقت این حرفها نیست، واجبتر این است که بروی وظیفه‌ات را انجام بدهی.

عبدالحسین نتوانست جلو خودش را بگیرد. با صدای بلندی زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می‌کردی، خاکهای نرم زیر صورتم گل شده بود، از شدت گریه‌ای که کرده بودم...

حالش که طبیعی شد، گفت: سید، راضی نیستم این قضیه رو به احدی بگی. گفتم: مرد حسابی من الآن که با ظریف رفته بودیم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم، یقین کردیم که شما از هر جا بوده دستور گرفتی، فهمیدم که اون حرفها مال خودت نبوده.

پرسید: مگر چی دیدین؟

هر چه را دیده بودم، مو به مو برایش تعریف کردم. گفت: من خاطر جمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم.

□

خبر آن عملیات، مثل توپ توی منطقه صدا کرد. خیلی زود خبرش به پشت جبهه هم رسید.

یادم هست همان روز چند تا خبرنگار و چند تا از فرماندهان رده بالا آمدند

سراغ عبدالحسین. سؤال همه یکی بود؛ آقای برونسی شما چطور این همه تانک و نیرو رو منهدم کردین، اون هم با کمترین تلفات؟!
خونسرد و راحت جواب داد: من هیچ کاره بودم، برین از بسیجی‌ها و از فرمانده اصلی اونا^۱ سؤال کنین.
گفتند: ولی ما از بسیجی‌ها که پرسیدیم، اونا گفتن همه کاره عملیات، آقای برونسی بوده.

خندید و گفت: اونا شکسته نفسی کردن.
اصرارشان به جایی نرسید. عبدالحسین حتی یک کلمه هم نگفت؛ نه آن جا، هیچ جای دیگر هم راز آن عملیات را فاش نکرد.
حتی آقای غلامپور از قرارگاه کربلا آمد که: رمز موفقیت شما چی بود؟
تنها جوابی که عبدالحسین داد، این بود: رمز موفقیت ما، کمک و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام) بود و امدادهای غیبی.
در تمام مدتی که توفیق همراهی او را داشتیم، عقیده‌ای داشت که هیچ وقت عوض نشد؛ همیشه درباره امدادهای غیبی می‌گفت: به هیچ کس نگو این چیزها رو، چه کار داری به این حرفها؟
بعدش می‌گفت: اگر هم خواستی این اسرار رو فاش کنی، و برای کسی بگویی، برای آینده‌ها بگو، نه حالا.
خدا رحمتش کند، گویی از شهید شدن خودش و از زنده ماندن من خبر داشت؛ و گویی خبر داشت که این خاطرات برای عبرت آیندگان، در دل تاریخ ضبط خواهد شد.

۱ - منظورش، وجود مقدس حضرت صاحب‌الامر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود.



فرماندهی، بی لطف ابوالحسن برونسی

(این خاطره نقل قول است از زبان برادر شهید)

یک‌روز توی منطقه جلسه داشتیم. چند تا از فرماندهان رده بالا هم آمده بودند. بعد از مقدماتی، یکی‌شان به عبدالحسین گفت: حاجی برات خوابهایی دیدیم.
عبدالحسین لبخندی زد و آرام گفت: خیره ان شاء الله
گفت: ان شاء الله.
مکشی کرد و ادامه داد: با پیشنهاد ما و تأیید مستقیم فرمانده لشکر، شما از این به بعد فرمانده گردان عبدالله هستین.
یکی دیگرشان گفت: حکم فرماندهی هم آماده است.
خیره عبدالحسین شدم. به خلاف انتظارم، هیچ اثری از خوشحالی توی چهره‌اش پیدا نبود. برگه حکم فرماندهی را به طرفش دراز کردند، نگرفت! گفت:
فرماندهی گروهانش هم از سر من زیاده، چه برسه به فرماندهی گردان!
گفتند: این حرفا چیه می‌زنی حاجی؟!
ناراحت و دماغ گفت: مگر امام نهم ما چقدر عمر کردن؟
همه ساکت بودند. انگار هیچ کس منظورش را نگرفت. ادامه داد: حضرت توی سن جوانی شهید شدن، حالا من با این سن چهل و دو سال، تازه پیام فرمانده گردان بشم؟
گفتند: به هر حال، این حکم از طرف بالا ابلاغ شده و شما هم موظفی به قبول کردنش.



لطف امام هشتم (سلام الله علیه)

مجید اخوان

تو عملیات خیبر ترکش خوردم. پام بدجوری مجروح شد. فرستادند عقب و از آن جا هم منتقل شدم مشهد مقدس.

چند روز بعد، از بیمارستان رفتم خانه. همان روز فهمیدم حاجی برونسی، چهار روز آمده مرخصی. یقین داشتم سراغ من هم می آید. توی مرخصی ها کارش همین بود: به تمام بچه های مجروح، و از خانواده شهدا سر می زد. اینها را می دانستم. ولی نمی دانستم هنوز از گرد راه نرسیده، بیاید سراغم.

آن وقتها خانه ما خیابان ضد بود. وقتی وارد اتاق شد، قیافه اش بشاش بود و خندان. سلام و احوالپرسی کردیم. با خنده گفتم: حاج آقا، شما چهار روز مرخصی

داری، باز دوره افتادی خونه بچه هایی که توی عملیات زخمی شدن؟

گفت: من اصلاً به خاطر همین اومدم، کار دیگه ای ندارم این جا.

فکر کردم شاید شوخی می کند، مردد گفتم: پس خانواده چی؟

گفت: خانواده رو من سپردم به امام هشتم (سلام الله علیه)، عیالمان هم که ماشاءالله مثل شیر ایستاده.

گفتم: اگر جسارت نباشه، شما هم تو این زمینه تکلیفی دارین.

توی جاش کمی جابه جا شد. صورتش را آورد نزدیکتر. راست تو چشمهام

نگاه کرد و گفت: می دونی اخوان، یک چیزی برام خیلی عجیبه.

گفتم: چی؟

گفت: من وقتی که می آم مرخصی، تا پا می گذارم تو خونه، مشکلات شروع

روشن کرد. خواست آویزانش کند که عبدالحسین به حرف آمد و گفت: نبند حاجی.

آقای ثنی برگشت رو به او. با تعجب پرسید: برای چی؟!

عبدالحسین به کنارش اشاره کرد و گفت: بگذارش این جا.

حاجی تنی زود رفت روی کرسی قضاوت. گفت: تا اون جا که نورش می رسه

حاج آقا، حتماً که نباید کنار دستتون باشه.

حاجی لبخند زد و گفت: نه، بیار کارش دارم.

چراغ را گذاشت کنار حاجی. او هم خاموشش نکرد. همه مانده بودیم که

می خواهد چه کار کند.

صدای اذان مغرب بلند شد. چراغ را همان طور روشن برداشت و از چادر رفت

بیرون، ما هم دنبالش. یکی، دو نفر پرسیدند: می خوای چه کار کنی حاج آقا؟

گفت: بیاین تا ببینین.

رفتیم تو چادری که برای نمازخانه گردان زده بودند. به آقای ثنی گفت: حالا

فانوس این جا رو باز کن و جاش این چراغ توری رو ببند.

تازه فهمیدیم چی به چی است. ثنی سریع کار را ردیف کرد. حالا نمازخانه

مثل روز، روشن شده بود.

حاجی، مسؤول چادر را صدا زد. صورتش را بوسید و گفت: این چراغ مال

بیت المال، خیلی باید مواظبش باشی، یکوقت کسی بهش دست نزنه که تورش

می ریزه.

ظرافتها و طرز کار چراغ را قشنگ، موبه مو برایش توضیح داد. بعد هم رو کرد

به ما و گفت: این چراغ دیگه مال نمازخونه شد.

بعد از نماز، فانوس را برداشتیم و بردیم چادر فرماندهی. حالا به جای چراغ

توری، فانوس داشتیم؛ مثل بقیه چادرهای گردان.

می‌شه؛ یکی از بچه‌هایم می‌شه، یکی شون چونه‌اش می‌شکنه، اون یکی دستش از بند درمی‌ره؛ همین‌طور دردسر پشت درد سر. ولی از خونه که می‌آم بیرون، دیگه خبری نیست، همه چی آرام می‌شه. لبخند زد. ادامه داد: دیگه طوری شده که همسرم می‌گه: نمی‌شه شما هم مرخصی نیای!

زدیم زیر خنده. آخر حرفش تکه اصلی را گفت: اصلاً آقا به من ثابت شده که حافظ خانواده‌ام کس دیگه‌ای هست؛ چون وقتی می‌رم توی خونه، مشکلات شروع می‌شه، وقتی می‌آم جبهه، هیچ مشکلی ندارن....

حالا سالها از آن روز می‌گذرد. بعد از شهادتش، معنی حرفش را بهتر فهمیدم. همسرش توی یک خانه محقر و با حقوقی ناچیز، هشت تا بچه قد و نیم قد را بزرگ کرد، خودش داستان مفصلی دارد؛ دو تا را فرستاد دانشگاه، دو تا از پسرها را هم داماد کرد. بقیه‌شان هم با درسها و نمره‌های خوب دارند ادامه تحصیل می‌دهند.

خدا رحمتش کند، از لطف امام هشتم (سلام‌الله‌علیه) به خانواده‌اش، خاطر جمع بود.



یک قطره اشک

معصومه سبک‌خیز

صدای زنگ خانه بلند شد. چادرم را سرکشیدم و رفتم دم در. چشمم افتاد به دو، سه تا از بچه‌های سپاه. چند باری با عبدالحسین آمده بودند خانه. سلام کردند. گفتم: سلام، بفرمایین، امری بود؟

گفتند: ببخشین حاج خانم، لطفاً شناسنامه آقای برونسی رو بیارین. درخواستشان از یک طرف بی‌مقدمه بود و از یک طرف، مهم. با تعجب پرسیدم: برای چی؟

گفتند: ان‌شاءالله قراره ایشون مشرف بشن مکه. گفتم: مکه؟!

یکی‌شان گفت: بله حاج خانم، آقای برونسی توی این عملیات شاهکار کردن و خیلی غنیمت گرفتن، برای همین هم از طرف شخص حضرت امام، می‌خوان بفرستنشون مکه، تشویقی.

خوشحالی‌ام را توی صدام ریختم و هیجان‌زده پرسیدم: خودشون خبر دارن؟

گفت: نه، ما می‌خوایم کارهاشون رو بکنیم که ان‌شاءالله از تهران بزن مکه. زود رفتم تو و شناسنامه‌اش را آوردم. گرفتند، خداحافظی کردند و رفتند.

دو روز بعد، شناسنامه را آوردند و گفتند: الحمدلله همه کارها جور شد.

یکی‌شان بسته‌ای داد به‌ام. پرسیدم: چیه؟

گفت: لباس احرام آقای برونسیه.

قضیه ظاهرأ جدی شده بود. گفتم: خوب ایشون که هنوز جبهه هستن! گفت: وقتش بشه، خودشون می‌آن مشهد. وقتی رفتند، آمدم تو. نفسی تازه نکرده بودم، که باز زنگ زدند. با خودم گفتم: دیگه کیه؟!

رفتم دم در. زن همسایه بود. گفت: زود بیا که تلفن داری. پرسیدم: کیه؟

گفت: آقای برونسی. نفهمیدم چطور خودم را رساندم پای تلفن. گوشی را برداشتم. سلام کرده و نکرده، جریان را به‌اش گفتم. با صدای بلند خندید. گفت: مکه کجا؟ ما کجا؟ فکر کردم دارد شوخی می‌کند. کمی بعد فهمیدم نه، واقعاً خبر ندارد. به خنده گفتم: شما کجای کار هستین؟ تا حتی لباس احرام هم براتون خریدن. گفت: نه حاج خانم، ما مکه‌ای نیستیم. بالاخره هم باور نکرد، شاید هم کرد، ولی خودش را، به قول خودش، لایق نمی‌دانست.

□

دو روز مانده به حرکتش، آمد. روز بعد خدا حافظی کرد و رفت تهران. از آن‌جا هم مشرف شد حج.

قبل از رفتنش پرسیدم: کی برمی‌گردین؟ گفت: ان‌شاءالله اگر به سلامتی برسم تهران، زنگ می‌زنم خونه همسایه و به تون می‌گم.

دو، سه روز بعد، برادر خودش و برادر من آمدند خانه. گفتم: خوبه وقتی آقای برونسی برگشتن، براشون دست و پایی بکنیم. برادرش خندید. گفت: من گوسفندش رو هم خریدم، تازه یک گوسفند هم داداش خودتون خریده.

خودم هم از همان روز دست به کار شدم. به قول معروف، دیگر سنگ تمام گذاشتیم. حتی بند و بساط بستن یک طاق نصرت را هم جور کردیم. گفتیم: وقتی

از تهران زنگ زد، سریع سر کوچه می‌بندیمش. همه کارها رو براه شد. یک‌روز رفتیم پیش مادرم که خانه‌اش نزدیک خودمان بود. گرم صحبت بودیم. یک‌دفعه یکی از همسایه‌ها، در نزده، دوید تو! نگاهش هیچان زده بود. پرسیدم: چه خبره؟!

گفت: بدو که آقای برونسی از مکه اومدن. حیرت‌زده گفتم: نه!

از تعجب یکه‌ای خوردم. گفت: باور کن برگشته، الآن تو خونه است. نفهمیدم چطور چادرم را سرم کردم. دمپایی‌ها را پا کرده و نکرده، دویدم طرف خانه. تو که رفتم، دیدم بله، با دو تا حاجی دیگر، کنار اتاق نشسته است. روی لیش لیخنند بود.

مادرم هم رسید. بچه‌ها، و کم‌کم برادرش و بقیه هم آمدند. با همه روبوسی کرد و احوالپرسی. خنده از لیش نمی‌رفت. با دلخوری به‌اش گفتم: برای چی بی سر و صدا اومدین؟!

بقیه هم انگار تازه فهمیدند چی شده. شروع کردند به اعتراض. گفت: اصلاً ناراحت نباشین، فردا صبح زود ان‌شاءالله می‌خوام مشرف بشم حرم. وقتی برگشتم، هر کار دلتون خواست، بکنین.

دلخورتر شدم. رو کردم به برادرم. با ناراحتی گفتم: شما چرا همین جور وایستادی؟

پرسید: چه کار کنم آبجی؟

گفتم: اقلاً برین یکی از گوسفندها رو بیارین سر ببرین.

به شوخی گفت: من الآن این‌جا خودم رو می‌کشم و گوسفند رو نه، حاج آقا خیلی ضدّ حال زد به ما.

گفت: شما فردا صبح طاق ببندین، گوسفند بکشین، خلاصه هر کار که دارین، بکنین.

حرمص درآمده بود. گفتم: این کارتون خیلی اشتباه بود، مردم فکر می‌کنن ما چون نمی‌خواستیم خرج بدیم و از کسی پذیرایی کنیم، شما بی سر و صدا

اومدین.

گفت: شما ناراحت نباشین؛ ان شاءالله فردا صبح همه چی درست می شه.

□

صبح فردا، دم اذان آماده رفتن شد. گفت: اصلاً نمی خواد دستپاچه بشین، ما سه نفری مشرف می شیم حرم و تا ساعت ده نمی آیم.

از خانه رفتند بیرون. دیگر خاطرجمع بودم ساعت ده می آیند.

بچه ها هنوز از خواب بیدار نشده بودند. فکر آماده کردن صبحانه بودم، یکدفعه در زدند. رفتم دیدم هر سه تاشان برگشتند!

با تعجب گفتم: شما که گفتین ساعت ده می آین؟!

چیزی نگفت. آن دو نفر رفتند توی خانه. من هم خواستم بروم، صدام زد. گفت: بیا این جا کارت دارم.

رفتم. نگاه کرد. گفت: شما که می خواین طاق ببندین، مگر فکر کردین که من رفتم اسم عوض کنم؟

چیزی نگفتم. دنبال حرفش را گرفت و گفت: حالا خدا خواسته مشرف شدم مکه و مدینه، نرفتم که اسم عوض کنم، رفتم زیارت، توفیقی بوده که نصیبم شده.

دقیق شد توی صورتم. گفت: خوب گوش بده ببین چی می خوام بگم؛ من یک بسیجی ام، فرض کن که توی جبهه، چند نفری هم زیر دست من بودند^۱، مثل همین شهید صداقت^۲ و شهدای دیگه؛ خودت رو بگذار جای همسر اونا که یک کسی با شرایطی که گفتم، رفته مکه و برگشته، حالا هم طاق بسته؛ شما از اون جا رد بشی، با خودت چی می گی؟ اون هم تازه با چند تا بچه کوچیک؟

باز چیزی نگفتم. پرسید: نمی گی شوهر ما رو کشتن، خودشون اومدن رفتن مکه، همین رو نمی گی؟

ساکت بودم. قسمم داد جوابش را بدهم، و راست هم بگویم. سرم را انداختم پایین. کمی فکر کردم. گفتم: شما درست می گی.

انگار گرم شد. گفت: اگر یک قطره اشک از چشم یک یتیم بریزه، می دونی فردای قیامت، خدا با من چه کار می کنه زن؟! طاق بستن یعنی چی؟ مراسم استقبال چیه؟

وقتی دید قانع شدم، گفت: حالا هر کس می خواد بیاد خونه ما، قدمش روی چشم، ما خیلی هم خوب ازشون پذیرایی می کنیم.

تا سه روز مهمانها همین طور می آمدند و می رفتند. ما هم پذیرایی می کردیم. بعد از سه روز، گوسفندها را هم کشتیم، خرج دادیم و همه را دعوت کردیم.

توی این مدت، جالب تر از همه این بود که هر کس می آمد خانه مان، تازه می فهمید حاج آقا رفته اند مدینه و مکه.

۱ - تا بعد از شهادتش، نمی دانستم که در جبهه چه مسؤولیتی دارد.

۲ - از شهدای محله طلاب مشهد، که همسایه ما بود.

حقیقتش از بازار هم خبر ندارم که قیمت این تلویزیونها چنده.
مانده بودم چه بگویم. بعد از کمی بالا و پایین کردن مطلب، گفتم: امتحانش
کردین حاج آقا؟
گفت: صحیح و سالمه.

گفتم: من تلویزیون رو می‌خوام، ولی توی بازار اگر قیمتش بیشتر باشه، چی؟
گفت: اگر بیشتر بود که نوش جان تو، اگر هم کمتر بود که دیگه از ما راضی
باش.

تلویزیون را با هم معامله کردیم، به همان قیمت شانزده هزار تومان. پولش
را هم دو دستی تقدیم کرد به سپاه، بابت خرج و مخارج سفر حبش.
الآن سالها از آن جریان می‌گذرد. هنوز که هنوز است، گاهی همسر من از آن
خاطره یاد می‌کند و از حساسیت زیاد شهید برونسی، نسبت به بیت‌المال
می‌گوید.



هزینه سفر حج

صادق جلالی

رفته بود مکه. وقتی برگشت، با همسر رفتیم دیدنش. خانه‌شان آن موقع،
درکوی طالب بود. قبل از این که وارد اتاق بشویم، توی راهرو چشم افتاد به
یک تلویزیون رنگی، با کارتن و بند و بساط دیگرش.

بعد از احوالپرسی و چاق سلامتی، صحبت کشید به سفر حج او، و اینکه چه
کارهایی کرده و چه آورده و چه نیاورده. می‌خواستم از تلویزیون رنگی سؤال کنم،
اتفاقاً خودش گفت: از وسایلی که حق خریدنش رو داشتیم، فقط یک تلویزیون
رنگی آوردم.

گفتم: ان شاءالله که مبارک باشه و سالهای سال براتون عمر کنه.

خنده معنی‌داری کرد و گفت: اون رو برای استفاده شخصی نیاوردم.

گفتم: پس برای چی آوردین؟

گفت: آوردم که بفروشم و فکر می‌کنم شما هم مشتری خوبی باشی، آقا

صادق.

با تعجب پرسیدم: چرا بفروشینش، حاج آقا؟

گفت: راستش من برای این زیارت حاجی که رفتم، یک حساب دقیقی کردم،

دیدم کل خرجی که سپاه برای من کرده، شونزده هزار تومن شده.

مکشی کرد و ادامه داد: حالا هم می‌خوام این تلویزیون رو درست به همون

قیمت بفروشم که پولش رو بدم به سپاه، تا خدای نکرده مدیون بیت‌المال نباشم.

ساکت شد. انگار به چیزی فکر کرد که باز خودش به حرف آمد و گفت:

گفت: می‌ریم دیدن خانواده‌های شهدا، به هر حال اونا هم بوی شهدا رو می‌دن، می‌دونی که روح شهید متوجه خانواده‌اش هست؛ بنابراین ما در حقیقت به دیدن خود شهدا می‌ریم.

گردان ما چند تا شهید داده بود. آن روز به خانواده تک‌تکشان سر زدیم. توی هر خانه هم می‌رفتیم، عبدالحسین به یکی از بستگان نزدیک شهید، یکی از آن هدیه‌ها را می‌داد.

کارمان تا غروب طول کشید و هنوز هم تمام نشده بود. اذان مغرب را که گفتند، تو یکی از محله‌های جنوب شهر مشهد بودیم. رفتیم مسجد همان محل. نماز را به جماعت خواندیم. بعد از نماز و مختصری تعقیبات، داشتیم آماده رفتن می‌شدم که یکدفعه عبدالحسین گفت: الهی به امید تو!

گفت و بلند شد. یگراست رفت پهلوی پیش‌نماز. چند لحظه‌ای کنارش نشست. نمی‌دانم به هم چه گفتند و چه شنیدند. ولی دیدم یکهو بلند شدند. آن روحانی، عبدالحسین را گرم تحویل گرفته بود و احترامش را خیلی داشت. با هم رفتند پای تریبون.

آقای روحانی رو کرد به جمعیت و بعد از گفتن مقدماتی، ادامه داد: امشب افتخار این رو داریم که خدمت یکی از فرماندهان عزیز جبهه و جنگ هستیم؛ حاج آقای برونسی که حتماً چیزهایی از دلاورمردیهای ایشون شنیده‌این. همه‌مای از بین جمعیت بلند شد و بعد هم صلوات فرستادند. عبدالحسین، خونسرد و آرام ایستاده بود.

این افتخار دیگه رو هم داریم که از صحبت‌های این رزمنده عزیز استفاده کنیم و ان شاء الله همه‌مون بهره ببریم.

جمعیت دوباره صلوات فرستادند. عبدالحسین رفت پشت تریبون. بعد از مقدماتی، بنا گذاشت به صحبت. از جبهه و جنگ گفت و از این که نباید جبهه‌ها را خالی گذاشت. خیلی پرشور حرف می‌زد و مسلط. بی‌اختیار یاد لحظه‌های قبل



هدیه‌های شخصی

سید کاظم حسینی

یک‌بار با هم آمدیم مرخصی. او رفت دنبال کارش و من هم رفتم خانه. به قول معروف، خستگی راه هنوز توی تنم بود که آمد سروقتم. گفت: استراحت دیگه بسه.

گفتم: خیره ان شاء الله، جایی می‌خوایم ببریم؟

لبخندی زد و گفت: آره، اومدم که هم خودت رو ببرم، هم ماشین رو. منتظر جواب نماند. زد پشت شانه‌ام و گفت: زود حاضر شو که ببریم.

دیدم کم‌کم قضیه دارد جدی می‌شود. پرسیدم: کجا؟

گفت: همین قدر بدون که چند ساعتی کار داریم.

به شوخی گفتم: بابا ما همه‌اش چهار روز مرخصی داریم، همینم به‌مون

نمی‌بینی که یک استراحتی بکنیم؟

بلند شد. دست مرا هم گرفت و بلند کرد. با خنده گفت: این حرف‌ها رو بگذار

کنار، زود باش که دیر می‌شه.

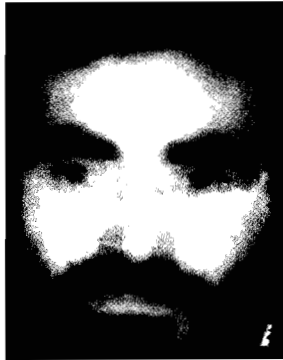
سریع حاضر شدم و با هم راه افتادیم.

بین راه از چند تا فروشگاه سر زدیم. چیزهای زیادی خرید. همه را هم می‌داد کادو می‌کردند. بار آخر که سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، گفتم: بالآخره

می‌گی کجا می‌خوایم ببریم حاج آقا، یا نه؟

لبخندی زد و گفت: می‌ریم دیدن شهدا.

گفتم: دیدن شهدا؟!!



شمع بیت المال

سید کاظم حسینی

فرماندهٔ تیپ که شد، یک ماشین، اجباراً، تحویل گرفت. یک راننده هم می‌خواستند در اختیارش بگذارند که قبول نکرد. به‌اش گفتم: شما گواهینامه که نداری حاجی، پس راننده باید باهات باشه.

گفت: توی منطقه که شرعاً عیبی نداره من خودم پشت فرمون بشینم.

پرسیدم: تو شهر می‌خواهی چه کار کنی؟

کمی فکر کرد و گفت: تو شهر چون نمی‌شه بدون گواهینامه رانندگی کرد، اگر خواستم برم، با راننده می‌رم.

چند وقت بعد که رفتم مشهد، یک‌روز آمد پیشم. گفت: یک فکری برای این گواهینامهٔ ما بکن سید.

به خنده گفتم: شما که دیگه راننده داری، گواهینامه می‌خواهی چه کار؟

گفت: همهٔ مشکل همین جاست که یک راننده بنده من شده، اونم راننده‌ای که حقوق بیت‌المال رو می‌گیره و مخارج دیگه هم زیاد داره.

خواستم باب مزاح را باز کرده باشم. گفتم: خوب این بالاخره حق یک فرماندهٔ تیپ هست.

گفت: شوخی نکن سید! همین ماشینش هم که دست منه، برام خیلی سنگینه، می‌ترسم قیامت نتونم جواب بدم، چه برسه به راننده.^۱

۱ - این در حالی بود که وقتی می‌آمد مشهد، پول بنزین و روغن و خرجهای دیگر

از عملیات افتاده بودم، و یاد حال و هوای عبدالحسین؛ وقتی که تو نقطهٔ رهایی^۱ سخنرانی می‌کرد برای بچه‌ها، واقعاً نقطهٔ رهایی، نقطهٔ رهایی می‌شد از دنیا و از تمام تعلقات دنیایی؛ اثر صحبت او.

در آن لحظه‌ها وقتی به خودم آمدم، دیدم عبدالحسین رفته توفاز معنویات، و دیدم مسجد یکپارچه شور و هیجان شده. تأثیر صحبتش، تو چهرهٔ خیلی‌ها واضح و آشکار بود.

خوب یادم هست بعد از سخنرانی، خیلی‌ها، مخصوصاً جوانها، بلند شدند. همان‌جا ثبت نام کردند برای رفتن به جبهه‌ها. بعضی‌هاشان حتی بعداً جذب سپاه شدند.

آخر شب، وقتی برمی‌گشتیم خانه، به‌اش گفتم: حاج آقا شما چرا درخواست ماشین نمی‌کنی برای این جور کارها؟

خندید و گفت: می‌خوام اجری هم به شما برسه.

گفتم: لااقل هدیه‌هایی رو که به خانوادهٔ شهدا می‌دین، پولش رو که می‌شه از سپاه گرفت.

گفت: ارزش این کارها به همینه که آدم از جیب خودش مایه بگذاره.

وقتی این حرف را می‌زد به حقوق کم او فکر می‌کردم، و به افراد تحت تکفلش^۲.

۱ - آخرین محلی که رزمندگان اسلام در آن مستقر می‌شدند و از آن جا به مواضع دشمن یورش می‌بردند.

۲ - بعدها که بیشتر توفیق همراهی‌اش را داشتم، حتی به شهرستانهای دور و نزدیک هم می‌رفتم و از خانوادهٔ شهدا و مفقودین، و از مجروحان خبر می‌گرفتم. بعضی وقتها اگر ماشین من خراب می‌شد، یکی دیگر از رفقا را پیدا می‌کرد و با وسیلهٔ شخصی و هدایای شخصی، به وظیفه‌اش، به قول خودش، عمل می‌کرد.



ماشین لباسشویی

سید کاظم حسینی

او جبهه ماند و من آمدم مشهد، مرخصی. صبح روز بعد رفتم ملک آباد؛ مقر سپاه. یکی از مسؤولین رده بالا گفت: به هر کدوم از فرماندهان وسیله ای دادیم، یک ماشین لباسشویی هم سهم آقای برونسی شده. مکث کرد و ادامه داد: حالا که ایشون نیست، شما زحمتش رو می کشین که ببرین خونه شون؟

می دانستم حاجی اگر بود، به هیچ عنوان قبول نمی کرد. پیش خودم گفتم: چی از این بهتر که تا نیست من ترتیب کارو بدم. این طوری وقتی خبردار می شد، در مقابل عمل انجام شده قرار می گرفت و دیگر کاری نمی توانست بکند. برای همین هم گفتم: با کمال میل قبول می کنم.

ماشین لباسشویی را گذاشتم عقب یک وانت و سریع بردم خانه شان.

□

هرگز آن عصبانیتش از یادم نمی رود. همین که از موضوع ماشین لباسشویی خبردار شده بود و فهمیده بود از کجا آب می خورد، یکراست آمده بود سروقت من. هیچ وقت آن طور ناراحت و عصبانی ندیده بودمش. با صدایی که می لرزید، گفت: شما به چه اجازه به خونه من ماشین لباسشویی آوردی؟

چون انتظار همچین برخوردی را نداشتم، پاک هول کرده بودم. گفتم: از طرف بالا به من دستور دادن.

تصمیمش جدی بود و مو، لای درزش نمی رفت. پرسیدم: حالا شما چند روز مرخصی داری؟

گفت: هفت، هشت روز.

کمی فکر کردم و گفتم: مشکل بشه کاری کرد،^۱ ولی حالا توکل بر خدا می ریم ببینیم چی می شه.

رفتیم اداره راهنمایی و رانندگی. هر طور بود کارها را روبه راه کردیم. دو، سه تا از آن افسرهای خیر و باحال خیلی کمکمان کردند. عبدالحسین اول امتحان آئین نامه داد و بعد هم تو شهری، و بالآخره به اش گواهینامه را دادند. البته همین هم خودش یک هفته ای طول کشید. وقتی می خواست راهی جبهه بشود، برای خدا حافظی آمد. بابت گواهینامه ازم تشکر کرد و گفت: بالآخره این زحمتی رو که کشیدی بگذار پای بیت المال، ان شاء الله خدا خودش اجرت رو بده.

گفتم: حالا خودمونیم حاج آقا، شما هم زیاد سخت می گیری ها.

لبخندی زد و حکایتی برام تعریف کرد؛ حکایت طلحه و زبیر که در زمان خلافت حضرت مولی (سلام الله علیه) رفتند خدمت ایشان که حکومت بگیرند. آن وقت حضرت شمع بیت المال را خاموش کردند و شمع شخصی خودشان را روشن کردند. طلحه و زبیر هم وقتی موضوع را فهمیدند، دیگر حرفی از گرفتن حکومت نزدند و دست از پا دراز تر برگشتند. وقتی اینها را تعریف می کرد، لحنش جور خاصی شده بود. باگریه ادامه داد: خدا روز قیامت از پول و از اموال خصوصی و حلال انسان، که دسترنج خودش، حساب می کشه که این پول و اموال رو در چه راهی مصرف کردی؛ چه برسه به بیت المال که یک سر سوزنش حساب داره!

ماشین را از جیب خودش و از حقوق شخصی می داد.

۱ - آن وقتها گرفتن گواهینامه به آسانی میسر نبود، بر اساس حروف فامیل نوبت بندی می کردند و حداقل، سه ماه طول می کشید تا بشود گواهینامه گرفت.

ناراحت‌تر از قبل گفت: عذر بدتر از گناه!

مکث کرد و خشن ادامه داد: همین حالا می‌آی اون تحفه رو برش می‌داری و می‌بریش همون جایی که آوردی.

کم‌کم اوضاع و احوال دستم می‌آمد و به خودم مسلط می‌شدم. گفتم: حالا مگه چی شده که این جووری داری زمین و آسمون رو به هم می‌دوزی، حاج آقا؟! به پرخاش گفت: مگه من رفتم جنگ که ماشین لباسشویی بیاد توی خونه‌ام؟

گفتم: بابا یک تیکه کوچیک حقت بود، بهت دادن.

گفت: شما می‌خواین اجر منو از بین ببرین؛ ما برای چیز دیگه‌ای می‌ریم جنگ، داریم به وظیفه شرعی و دینی مون عمل می‌کنیم؛ همین چیزه‌است که ممکنه ما رو از مسیر منحرف کنه.

آهی از ته دل کشید. نگاهش را از نگاهم گرفت و خیره طرف دیگری شد. گفت: تازه همین حقوقی رو هم که می‌گیرم، نمی‌دونم حقم باشه یا نه؛ اصلاً وقتی که می‌آم مرخصی، باید برم کار کنم و خرج زن و بچه رو در بیارم و باز برم جبهه،^۱ اون وقت شما به خودتون اجازه این کارها رو می‌دین؟! این کار از تو بعید بود، آقا سید!

آخرش هم زیر بار نرفت. محکم و جدی گفت: خودت اونو آوردی، خودت هم می‌آی می‌بریش.

۱ - نکته‌ای به خاطر رسید که حیفم آمد نگویم؛ در همان اوایل انقلاب، سپاه در بدو تشکیلش به افراد حقوق نمی‌داد. یادم هست این شهید بزرگوار روزها می‌آمد سپاه و شبها کار می‌کرد که خرج زندگی و خرج زن و بچه را دریاورد؛ آن هم کار پرمشقت بنایی.

مدتی بعد قرار شد به بچه‌های سپاه حقوق داده شود. دقیقاً خاطرمدت هست که می‌خواستند در ماه به هر نفر هزار تومان بدهند. همان‌جا عبدالحسین یکی از افرادی بود که بنای ناسازگاری را گذاشت و شروع کرد به اعتراض. می‌گفت: «ما برای پول نیومدیم، اومدیم که خدمت کنیم به اسلام و انقلاب.»

من هم زدم به در لجبازی و گفتم: اون ماشین حق زن و بچه شماست و باید توی خونه بمونه.

خداحافظی کرد و در حال رفتن گفت: ما به اون دست نمی‌زنیم، تا بیای ببریش.

با خودم گفتم: هر حرفش رو که گوش کنم، این یکی رو دیگه گوش نمی‌کنم. همین‌طور هم شد؛ بعد از آن، پا توی یک کفش کردم و دیگر نرفتم ماشین لباسشویی را بیاورم.

خدا رحمتش کند، او هم به خانمش گفته بود: ماشین رو از توی کارتنش درنیاری.

تا زمان شهادتش، همان‌طور توی کارتن ماند و اصلاً دست نخورد. مدتها بعد از شهادتش، آن را با یک ماشین لباسشویی نوتر عوض کردم و بردم برای زن و بچه‌اش.

دیگر چیزی نگفتند. من هم خیال کولر را از سرم بیرون کردم. می‌دانستم کاری که نباید بکند، نمی‌کند. از اتاق آمدم بیرون.

بعد از شهادتش، همان رفیقش می‌گفت: اون روز، وقتی شما از اتاق رفتین بیرون، حاج آقا گفت: می‌شه اون خانواده‌ای که شهید دادن، اون مادر شهیدی که جگرش داغ داره، توی گرما باشه و بچه‌های من زیر کولر؟! کولر سهم مادر شهیده، خانواده من گرما رو می‌تونن تحمل کنن. از این گذشته، خانواده من توی انقلاب سهمی ندارن که بخوان کولر بیت‌المال رو بگیرن.



سهم خانواده من

معصومه سبک‌خیز

یک‌روز با دو تا از هم‌زمهاش آمده بودند خانه. آن وقتها هنوز کوی طآلاب می‌نشستیم. خانه کوچک بود و تا دلت بخواهد، گرم. فصل تابستان بود و عرق، همین‌طور شر و شر از سر و رومان می‌ریخت.

رفتم آشپزخانه. یک پارچ آب یخ درست کردم و براشان بردم. در همین حال، یکی از دوستانهای عبدالحسین، سینه‌ای صاف کرد و گفت: ببخشین حاج آقا.

عبدالحسین صورتش را تمام‌رخ برگرداند طرف او. گفت: اگر جسارت نباشه، می‌خواستم بگم کولری رو که دادین به اون بنده خدا، برای خونه خودتون که خیلی واجبتر بود.

یکی دیگر به تأیید حرف او گفت: آره بابا، بچه‌های شما این‌جا خیلی بیشتر گرما می‌خورن.

کنج‌کاو شدم. با خودم گفتم: پس شوهر ما کولر هم تقسیم می‌کنه! منتظر بودم ببینم عبدالحسین چه می‌گوید. خنده‌ای کرد و گفت: این حرفها چیه شما می‌زنین؟

رفیقش گفت: جدی می‌گیم حاج آقا.

باز خندید و گفت: شوخی نکن بابا جلوی این زنها، الآن خانم ما باورش می‌شه و فکر می‌کنه اجازه تقسیم تمام کولرهای دنیا، دست ماست.

انگار فهمیدند عبدالحسین دوست ندارد راجع به این موضوع صحبت شود؛

برات ببره.

من اصلاً ماتم برد! شاید تنها انتظاری که نداشتم، شنیدن همچین جوابی بود. خودش با مهربانی گفت: کرایه رو هم من می‌دم، وقتی هم که رسیدم مشهد، خودم می‌رم به پست می‌گم بره گاراژ و جنسها رو تحویل بگیره.
با چشمهای گرد شده‌ام گفتم: خوب شما که ماشین داری پسرعمو، دیگه چرا بدیم گاراژ؟!

خیلی جدی گفت: این ماشین مال بیت‌الماله.

خونسرد گفتم: خوب باشه.

گفت: من حق دارم که با این ماشین پیام روستا و فقط از مادرم خبر بگیرم؛ همین قدر سهم دارم، نه بیشتر.

هر کار می‌کردم مسأله برام حل شود، حل نمی‌شد. او هم انگار فهمید. گفت: اگر بخوام برای بچه شما گوشت و نون ببرم، فردای قیامت باید حساب پس بدم! خدا بیامرز، با ناراحتی گفت: باید جواب تک‌تک مردم این کشور رو بدم!
آن موقع این حرفها حالی‌ام نمی‌شد. از این که خراب شده بودم و روم زمین خورده بود، دلم بدجوری می‌جوشید. با ناراحتی گفتم: لااقل برای خودت که ببر. گفت: برای خودم هم اگر خواستم، یا با اتوبوسهای گاراژ می‌فرستم، یا هم که بعداً با ماشین شخصی می‌آم می‌برم.

حرفهایش به این‌جا که رسید، باز گریه‌اش گرفت. گفت: اگر همون‌جا می‌فهمیدم آقای برونسی داره چه کار می‌کنه، خودم رو به پاش مینداختم، ولی حیف که دیر فهمیدم...

یک‌بار یکی از بچه‌های خودمان، درست یادم نیست، دستش شکست یا بلای دیگری سرش آمد، فقط می‌دانم باید سریع می‌رساندیمش بیمارستان. توی آن شرایط سخت هم، به ماشین بیت‌المال که جلو خانه بود، دست نزد. سریع رفت یک تاکسی گرفت و مشکل وسیله را حل کرد؛ تا این حد در استفاده از اموال عمومی دقیق بود و حساس!



شرایط سخت

معصومه سبک‌خیز

این آخری‌ها، چند وقت قبل از شهادتش، همیشه یکی از ماشینهای سپاه دستش بود. یک‌بار رفت روستا از مادرش خبر بگیرد. آن‌جا چه گذشت، نمی‌دانم. بعد از شهادتش، عروس عمویش توی مجلس، خیلی بی‌تابی می‌کرد. حالش هیچ طبیعی نبود. حدس زدم باید خاطره‌ای از عبدالحسین داشته باشد. آن‌جا که نشد چیزی ازش بپرسم. بعداً که رفتیم خانه و او هم آرام‌تر شده بود، به‌اش گفتم: خیلی گریه و زاری می‌کردی، موضوع چی بود؟
باز چشمهایش خیس اشک شد. سرش را این‌طرف و آن‌طرف تکان داد. خاطره‌ای از همان دفعه که عبدالحسین تنها رفته بود روستا، برام تعریف کرد. اولش پرسید: می‌دونی که پسر من توی مشهد درس می‌خوند؟

سرم را به تأیید حرفش تکان دادم. پی صحبتش را گرفت. گفت: تا فهمیدم آقای برونسی با یک ماشین آمده روستا، زود یک بقچه نان و کمی گوشت و ماست و چیزهای دیگر آماده کردم. همه را آوردم پیش خدا بیامرز شوهرت. برای اینکه خاطر جمع بشوم، ازش پرسیدم: شما برمی‌گردین مشهد؟

گفت: اتفاقاً همین الان دارم می‌رم؛ کار دارین مشهد؟

به خرت و پرتی‌هایی که دستم بود، اشاره کردم و گفتم: بی‌زحمت همینها رو بگذارین عقب ماشین و ببرین برای پسر من.

چند لحظه‌ای ساکت ماند و چیزی نگفت. بعد سرش را بلند کرد. گاراژ ده را نشانم داد و گفت: همین الان یک اتوبوس داره می‌ره مشهد، بده به راننده تا

ناراحت بشی.

بلند گفتم: نباید ناراحت بشم؟!

چیزی نگفت. ادامه دادم: اگه شما خدای نکرده اهل این حرفها بودی و این جور وصله‌ها بهت می‌چسبید، خوب نباید ناراحت می‌شدم؛ ولی حالا جاش هست که اون جعبه‌ها رو به زنه نشون بدم و بهش بگم که شما اینارو برای چی آوردی؟

باز خندید و گفت: اتفاقاً جاش هست که این کارو نکنی.

خواستم بیرسم چرا؛ مهلت حرف زدن نداد به‌ام. گفت: می‌دونی جواب اون زن چی بود؟

چیزی نگفتم. نگاهش می‌کردم. ادامه داد: باید می‌گفتی که این راه بازه، شوهر من رفته آورده، شما هم برین جبهه و بیارین؛ برای جبهه رفتن جلو هیچ کس رو نگرفتن.

مکثی کرد و با لحن طنزآلودی پی حرفش را گرفت و گفت: ما دو تا جعبه برای کتاب و دفتر بچه‌ها آوردیم، اونا برن صد تا جعبه بیارن.

حالت پدرا نه‌ای به خودش گرفت و ادامه داد: اگه این‌دفعه چیزی گفتن، این‌طوری جواب بده.



جعبه‌های خالی

معصومه سبک‌خیز

بعد یکی از عملیاتها آمد مرخصی. در را که به روش باز کردم، چشمم افتاد به دو تا جعبه، از این جعبه‌های خالی مهمات بود. آوردشان تو. بعد از سلام و احوالپرسی، به جعبه‌ها اشاره کردم و پرسیدم: اینا رو برای چی آوردین؟ گفت: آوردم که بچه‌ها دفتر و کتابشون رو بگذارن توش....

موقعی که جعبه‌ها را از ماشین گذاشته بود پایین، یکی از زنهای همسایه هم دیده بود. بعداً به‌ام گفت: آقای برونسی انگار این دفعه دست‌پُر اومدن. منظوروش را نگرفتم. من و متی کرد و به اشاره گفت: جعبه‌ها.

تا اسم جعبه را آورده، صورتم داغ شد؛ معنی دست‌پُر بودن را فهمیدم. زود در جوابش گفتم: اون جعبه‌ها خالی بودن!

گفت: از ما دیگه نمی‌خواد پنهان کنین، ما که غریبه نیستیم؛ بالأخره حاج آقا هر چی بوده، آوردن.

وقتی رفتم خانه، ناراحت و دلخور، به عبدالحسین گفتم: کاش همون جعبه‌ها رو نشون بعضی از این همسایه‌ها می‌دادین.

با آن قیافهٔ بشاش و با طراوتش، به شوخی گفت: حتماً باز کسی چیزی گفته که حاج خانم ما ناراحت شدن.

دلخورتر از قبل گفتم: یکی از زنهای همسایه فکر کرده شما توی این جعبه‌ها چیزی قایم کردی و آوردی خونه.

با خنده گفت: اینا یک مشت فکر و خیالاته، شما که از این حرفها نباید

با لحن بی تفاوتی جواب داد: دکتر گفته سر و صدا برام خوب نیست، برای همین آوردم این جا...

یک ماهی توی بیمارستان هفده شهریور بستری بود. آن دو نفر هم همیشه باهاش بودند، مرخص هم که شد و آمد خانه، همراهش آمدند.

هنوز زخمش خوب نشده بود که از منطقه فرستادند دنبالش. با همان زخمهای خوب نشده اش، راهی شد.

□

بعد از شهادتش، آن دو نفر را دیدم. خودشان آمدند پیش من. گفتند: ما محافظ آقای برونسی بودیم!

چشمهام میخواست از حدقه بزند بیرون. تنها چیزی که حدسش را هم نمی توانستم بزنم، همین بود. گفتم: پس شما چرا هیچی به من نمی گفتین؟! گفتند: خود حاج آقا از ما خواسته بودن به شما هیچی نگیم؛ نه به شما، نه به هیچ کس دیگه.

یکی شان دنبال حرف رفیقش را گرفت و گفت: اون دفعه ای که شما اومدین ملاقات و دیدین که برده بودنشون اتاق خصوصی، به خاطر اعتراض زیاد ما بود. پرسیدم: چرا؟

گفتند: چون اون خدایا مرز دوست داشت مابین مردم باشه، ولی ما می گفتیم خطرناکه؛ آخرش هم با هزار خواهش و تمنا بردیمش توی اون اتاق.



اتاق خصوصی

معصومه سبکخیز

توی بیمارستان هفده شهریور^۱ بستری بود. هر وقت می رفتم ملاقاتش، می دیدم دو نفر کنارش هستند. دو، سه روز اول فکر می کردم مثل بقیه می آیند برای عیادت.

کم کم فهمیدم که نه، همیشه همان جا هستند. یک بار کنجکاو شدم و از آقای برونسی پرسیدم: اینا کی هستن؟

گفت: دوستانم هستن.

گفتم: برای چی همیشه اینجان؟

گفت: دوستان دیگه، می آن این جا که پیش من باشن.

آنقدر خاطر جمع حرف می زد که نمی شد حرفش را باور نکنی. باور هم می کردی، زیاد با عقل جور در نمی آمد؛ دو تا دوست که همیشه با او باشند!

روزهای اول، با چند تا مریض دیگر، توی یک اتاق بودند. یک روز که رفتم ملاقات، آن جا نبود. دلم شور افتاد. فکرم به هزار راه رفت. سراغش را از پرستار بخش گرفتم؛ شماره اتاقی را گفت و ادامه داد: بردنشون اون جا.

توی اتاقش فقط یک تخت بود. همان دو نفر هم پهلوش بودند. تا مرا دیدند، آمدند بیرون. کنار تختش ایستادم. سلام کردم و احوالش را پرسیدم. گفتم: برای چی آوردنتون اتاق خصوصی؟

چند روز بعد، خود عبدالحسین آمد مرخصی. بعد از سلام و احوالپرسی گفتیم: آخه اورکت هم یک چیزی هست که بدی به پیرمرد و بعد ازش بگیری؟ خندید و گفت: معلوم نیست بابام برات چی گفته. ازش خواستم جریان را بگویند. گفت:

جبهه که رسیدیم هوا سرد بود. ملاحظه سن و سال بابا را کردم و یک اورکت نو به اش دادم که بپوشد. من توی اتاقم یک اورکت کهنه داشتم که چند جاش هم وصله خورده بود. دیدم اورکت خودش را گذاشت توی ساک و همان کهنه را که مال من بود، برداشت. سه، چهار ماهی را که جبهه بود، با همان اورکت سرکرد.

وقتی می خواست بیاید مرخصی، اورکت نو را از توی ساکش درآورد و پوشید که سر و وضعش به اصطلاح، نونوار بشود. به اش گفتیم: بابا، کجا ان شاءالله؟ گفت: می رم روستا دیگه، مرخصی دادن. گفتیم: خوب اگه می خواین برین روستا، چرا همون اورکت کهنه رو نپوشیدین؟

منظورم را نگرفت. خیره ام شده بود و لام تا کام حرف نمی زد. من هم رک و راست گفتم: این اورکت نو رو در بیارین و همون قبلی رو بپوشین.

اولش اعتراض کرد که: مگه مال خودم نیست؟

گفتم: اگه مال خودتون هست، باید از روز اول می پوشیدین.

بالآخره هم راضی اش کردم که هوای بیت المال را داشته باشد و اجر خودش را ضایع نکند.

عبدالحسین آخر حرفش، با خنده گفت: خودم هم کمکش کردم تا اورکت را دریاورد.



اورکت نو

معصومه سبکخیز

پدرش گاه گاهی از روستا می آمد خانه ما برای خبرگیری. یک بار که عبدالحسین آمد مرخصی، اتفاقاً او هم از گرد راه رسید. هنوز خستگی راه توی نشان بود که عبدالحسین باز صحبت جبهه را پیش کشید، همیشه می گفت: من خیلی دوست دارم بابام رو ببرم جبهه که اون جا شهید بشه.

این بار دیگر حسابی پای پیچ پدرش شد. آخرش هم هر طور بود، راضی اش کرد که بیردش جبهه، همه کارها را خودش روبراه کرد و بعد از تمام شدن مرخصی، دوتایی با هم راهی جبهه شدند.

سه، چهار ماه بعد، خدایا مرز پدرش برگشت. یگراست آمده بود مشهد و بعد هم خانه ما. از خوبی های جبهه، گفتنی زیاد داشت. او می گفت و ما می شنیدیم. در این مابین کنجکاو شده بودم از اخلاق و طرز برخورد عبدالحسین هم چیزهایی بدانم. وقتی در این باره سؤال کردم، گفت: عمو، نمی دونی شوهرت چقدر دقیق و حساسه.

پرسیدم: چطور؟

گفت: وقتی رسیدیم جبهه، یک اورکت به ما داد، دیروز که می خواستم پیام مرخصی، همون اورکت رو گرفت و داد به بسیجی های دیگه!

چشمهام گرد شد. معمولاً لباسی را که به رزمنده ها می دادند، بعد از مدتی استفاده کردن، مال خودشان می شد. تعجبم از این بود که چرا اورکت را از پدرش گرفته!

آهسته و با آندوه گفت: ببرین دفنش کنین.

چند روز بعد، همین طور هم شد، پدرش مرحوم شد، ولی ما جنازه را دفن نکردیم. برادرها و خواهرها، و تمام قوم و خویشش منتظر ماندند تا او بیاید. عملیات میمک^۱ تازه شروع شده بود. به هر زحمتی که بود، با چند تا واسطه پیداش کردم و بالأخره تلفنی باهاش حرف زدم. گفتیم: بابات به رحمت خدا رفت.

آهسته از پشت تلفن گفت: اَنَا لله وَاَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ.

گفتیم: ما هنوز جنازه رو دفن نکردیم.

گفت: برای چی؟

گفتیم: این جا همه منتظرن شما بیاین، بعد دفنش کنن.

گفت: اون دفعه که زنگ زدی، هنوز عملیات شروع نشده بود، حالا که شروع شده، دیگه اصلاً نمی تونم پیام.

گفتیم: مگه می شه؟! بیست و چهار ساعت بیا و زود هم برگرد.

گفت: الآن توی جبهه بیشتر به من احتیاج هست، خودتون ببرین جنازه رو دفن کنین.^۲

□

۱ - بعدها وقتی از شرایط سخت و استثنایی عملیات میمک می شنیدم، فهمیدم او تا چه حد از خود فداکاری و ایثار به خرج داده است.

۲ - بعد از شهادتش، آقای مجید اخوان می گفتند: همان جا که شما تلفنی صحبت می کردید، ما کنار حاج آقا بودیم و از دستش هم خیلی ناراحت شدیم. وقتی فهمیدیم تصمیمش برای نیامدن به مشهد قطعی شده، یکی از بچه ها گفت: حاج آقا مگر می شود که شما توی تشییع جنازه نباشی؟! خدا رحمتش کند؛ گفت: حضور من الآن این جا لازم تره، من هم پدر این بسیجی ها هستم، چه فرقی می کنه.

تا آخر عملیات هم ماند. تمام اهداف را که گرفتیم و تمام مواضع که تثبیت شد، بعدش آمد مرخصی.



بعد از عملیات

معصومه سبک خیز

پدرش سگته کرده بود. رفتیم روستا و آوردیمش مشهد. پیش چند تا دکتر بردیم. حرف همه شان یکی بود: بعد از معاینه می گفتند: این دیگه خوب شدنی نیست.

غیرمستقیم هم اشاره می کردند که روزهای آخر زندگی اش است.

همان وقتها، یک روز عبدالحسین از جبهه زنگ زد. جریان مریضی پدرش را به اش گفتیم. گفت: براش دعا می کنم.

به اعتراض گفتیم: یعنی چی؟! شما باید بیاین مشهد.

گفت: من برای چی بیام؟ شماها خودتون ببرینش دکتر.

ناراحت گفتیم: یعنی می شه که ما تا حالا دکتر نبرده باشیم؟!

چیزی نگفت. انگار حدس زد باید خبرهایی باشد. ادامه دادم: دکترها گفتن خوب نمی شه، الآنم حالش خیلی خرابه، تا حتی...

می خواستم بگویم امکان مردنش هست، صدام لرزید و نتوانستم چیزی بگویم. چند لحظه ساکت ماند. بعدش غمگین و گرفته گفت: این جا شرایط طوریه که نمی تونم پیام عقب، حتماً باید بمونم، حتی اگر خدای نکرده بابا از دنیا بره!

با پرخاش گفتیم: این چه حرفیه شما می زنی؟

گفت: ملاحظه جبهه و جنگ از هر چیز دیگه ای واجبتره.

گفتیم: پس اگه خدای نکرده اتفاقی افتاد، چه کار کنیم؟!

چهلّم خداييامرز پدرش آمد. هم توی مشهد تعزیه گرفتیم، هم توی روستا. در مسجد روستا، خودش رفت پای منبر و گفت: الآن اهل آبادی همه شون این جا جمع شدن.

بعضی ها که صحبت می کردند، ساکت شدند. پیش خودم گفتم: چی می خواد بگه؟

صدایی صاف کرد و بلند گفت: هر کی از بابای خداييامرز من، هر ناراحتی ای که داره، یا هر قرض و طلبی که داره، همین جا بیاد به خودم بگه تا مسأله رو حل کنم.



گلایه

معصومه سبک خیز

توی خانه که بود، اصلاً و ابداً نمی شد مثلاً بگوییم: امروز این همسایه رفت خانه آن همسایه. تا می خواستیم حرف کسی را بزنیم، زود می گفت: این صحبتها به ما مربوط نیست، ما برای خودمون کار و زندگی داریم، چه کار داریم به این حرفها؟

خودش حتی از حرفهای بیهوده عجیب پرهیز داشت، تا چه برسد به غیبت و دروغ و این قبیل گناهان.

یک بار با هم رفته بودیم روستا. چند وقت پیش ظاهراً به مادرش آب و ملکی رسیده بود. آمد کنار عبدالحسین نشست. با لحن گله آمیزی گفت: نمی دونم تو دیگه چطور پسری هستی مادر جان!

عبدالحسین لبخندی زد و پرسید: برای چی؟

گفت: هی می آی روستا خبر می گیری و می ری، ولی یک دفعه نشد که به من بگی: ننه این آب و ملک تو کجاست؟

تا این را گفت، عبدالحسین اخمهایش را کشید به هم. ناراحت جواب داد: منو با ملک و املاک شما کاری نیست!

مادرش جا خورد، درست مثل من. عبدالحسین ادامه داد: فکر کردم کنار من نشستی که بگی: چقدر نماز قضا خوندم، یا چقدر نماز شب خوندم؛ حرف ملک و املاک چیه که شما می زنی؟

انتظار این طور برخوردها را همیشه از او داشتم، ولی نه دیگر با مادرش.

نتوانستم ساکت بمانم، معترض گفتم: یعنی همین جووری درسته؟ ایشون ناسلامتی مادر شماست!
زود در جوابم گفت: یعنی همین درسته که مادر من با این سن و سال بالا، بیاد بشینه صحبت دنیا رو بکنه؟
لحنش آرام شده بود. مکشی کرد و ادامه داد: رزق و و روزی رو که خدا می‌رسونه، مادر ما حالا دیگه باید بیشتر از هر وقتی، فکر آخرتش باشه.



غرض و مرض معصومه سبک‌خیز

تا بعد از شهادتش، هیچ وقت نفهمیدم توی جبهه مسؤولیت مهمی دارد. خیلی از فامیل و در و همسایه هم نفهمیدند. گاهی که صحبت منطقه رفتن او پیش می‌آمد، بعضی از آشناها می‌گفتند: این شوهر تو از جبهه چی می‌خواد که این قدر می‌ره؟!

یک‌بار توی همسایه‌ها صحبت همین حرفها بود. یکی از زنها گفت: من که می‌گم آقای برونسی از زن و بچه‌اش سیر شده که می‌ره جبهه و پیش اونا نمی‌مونه.

هیچ کس تحویلش نگرفت. تا دست و پای بیشتری بزند، ادامه داد: آخه آدم اگه از زن و زندگیش محبت ببینه، بالأخره ملاحظه اونا رو هم حتماً می‌کنه دیگه.

حرفش به دلم سنگینی کرد. نمی‌دانم غرض داشت یا مرض؛ یا هر دو را با هم؟! هر چه که بود، چیزی نگفتم. سرم را انداختم پایین و با ناراحتی آمدم خانه.

همان موقع عبدالحسین هم مرخصی بود. حرف آن زن را به‌اش گفتم. فهمید خیلی ناراحت شده‌ام. شاید برای طبیعی جلوه دادن موضوع، خندید و گفت: می‌دونی من باید چه کار کنم؟
گفتم: نه.

گفت: باید یک صندلی توی کوچه بگذارم و همسایه‌ها رو جمع کنم، بعد به

همه‌شون بگم که بابا! من زن و بچم رو دوست دارم، خیلی هم دوست دارم؛ اما جبهه واجب‌تره.

خنده از لبش رفت. توی چشمهام نگاه کرد. پی حرفش را گرفت و گفت: اون خانمی که این حرف رو به تو زده، لابد نمی‌دونه زن و بچه من این‌جا در امن و امان هستن، ولی توی مرزها، خیلی‌ها هستن که خونه و همه چیزشون از بین رفته و اصلاً امنیت ندارن.



عشق به فرزند

حجت‌الاسلام محمدرضا رضایی

هر دو ساکن مشهد شده بودیم و هر دو هم درگیر مسایل انقلاب بودیم. رو همین حساب، خانه آنها زیاد رفت و آمد داشتم.

یکی از فامیل‌های آقای برونسی، یک جوان دبیرستانی بود به اسم عباس اکبری. یک‌روز آمد پیشم. از حال و هواش معلوم بود موضوع مهمی را می‌خواهد بگوید. سلام کرده و نکرده، با تعجب گفت: من نمی‌دونستم اوستا عبدالحسین تا این حد شما رو دوست داشته باشه!

حرفش برام غیرمنتظره بود. کنج‌کاو شدم بدانم جریان چیست. پرسیدم: چطور؟

گفت: همین که شما خونه اون‌ها زیاد رفت و آمد داری، خیلی از قوم و خویش‌ها راضی نیستن.

تا آن موقع همچین چیزی را نمی‌دانستم. با چشم‌های گرد شده‌ام پرسیدم: چرا؟

گفت: رو حساب همین مسایل سیاسی و مثلاً زندان رفتن اوستا عبدالحسین، و از این جور حرف‌ها.

گفتم: حتماً این‌ها رو از چشم من می‌بینن؟
گفت: خوب بله دیگه.

لبخندی زدم و گفتم: بنده‌های خدا نمی‌دونن که من اگه در خدمت به انقلاب توفیقی هم دارم، مدیون آقای برونسی هستم.

مکث کردم و پی صحبت، با خونسردی پرسیدم: حالا کدوم قوم و خویشها ناراضی هستن؟

اسم بعضی‌ها را برد؛ نزدیکترین افراد بودند به آقای برونسی. ادامه داد: دیروز که اون جا بودم، همه‌شون اومده بودن که اتمام حجت کنن.

پرسیدم: چه اتمام حجتی؟

گفت: پا توی یک کفش کرده بودن و می‌گفتن از این به بعد اگه رضایی بخواد بیاد خونه تو، دیگه ما این جا نمیایم.

دستی به محاسنم کشیدم. سرم را بالا و پایین تکان دادم و ناباورانه گفتم: عجب!

بعدش پرسیدم: خوب آقای برونسی چی گفت؟

گفت: اولش خیلی حرف زد و اونا رو نصیحت کرد، ولی وقتی دید که از خر شیطون پایین نمی‌آن، همچین جدی و خاطر جمع، به همه‌شون گفت من از یک یک شما می‌گذرم و از رضایی نه؛ اصلاً همه ماتشون برد، اوستا عبدالحسین هم شاید برای این که شوکه نشن، گفت آقای رضایی داره به انقلاب خدمت می‌کنه و دوستی ما به خاطر خداست.

از علاقه او به خودم خبر داشتم، ولی دیگر نمی‌دانستم تا این حد زیاد باشد.

□

چند روزی از آن ماجرا گذشت. حسن^۱ آن وقتها هنوز دبستان نمی‌رفت. یک روز داشت با بچه‌ای که هم سن و سال خودش بود، بازی می‌کرد. نمی‌دانم چه کار کرد که صدای جیغ و داد بچه بلند شد. رفتم جلو، دست حسن را گرفتم و آوردم این طرف. برای خالی نبودن عریضه، یکی، دو تا هم، خیلی آهسته، زدم پشت کله‌اش. او هم کوتاهی نکرد و یکدفعه زد زیر گریه. دستش را از دستم کشید بیرون و دوید توی خانه.

از گریه افتادنش، خودم هم ناراحت شده بودم، ولی دیگر کاری نمی‌شد کرد.

چند لحظه بعد، آقای برونسی با حسن آمد بیرون. انتظار داشتم مثل همیشه با قیافه خندان ببینمش، ولی ناراحت بود! یعنی نه لبخندی به لبش بود، و نه هم به من نگاه می‌کرد؛ یک برخورد بی‌سابقه.

آمد یکی، دو قدمی ام ایستاد. انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی ملاحظه می‌کرد. نگاهش را دوخت به زمین. بالأخره به حرف آمد و با لحنی بین حالت جدی و نیمه جدی، گفت: کسی حق نداره دست رو بچه من بلند کنه!

یک آن جا خوردم. با آن همه عشق و علاقه‌ای که به من داشت، این حرف ازش بعید بود. از دستش حتی ناراحت هم شدم.

بعداً که احساسات را کنار گذاشتم و منطقی به قضیه نگاه کردم، دیدم تا چه اندازه، بچه‌هایش را دوست دارد.

تموم شد، خودم رفتم سروقتش. تو کار شما فضولی کردم و فهمیدم که بالآخره باید لاستیکی بچه‌رو عوض کنم. خواستم ببرمش جای خلوت‌تر، یکی از رفقا گفت: کجا می‌بریش؟

به ابوالفضل اشاره کردم و گفتم: با اجازه‌تون باید لاستیکی آقا پسر رو عوض کنم.

به خودشان افتادن و گفتن: اِه! مگه ما می‌گذاریم شما این کارو بکنین! خندیدم و گفتم: خاطر تون جمع باشه، توی این جور کارها حریف من نمی‌شین.

خیلی اصرار کردن، آخرش هم ولی حریفم نشدن. خودم کارو تموم کردم و بچه هم آروم شد.



خودنبینی

معصومه سبک‌خیز

یک شب مسجد گوهرشاد سخنرانی داشت. برای اینکه موضوع زیاد بزرگ نشود، می‌گفت: به عنوان یک رزمنده می‌خوام برای مردم حرف بزنم. ابوالفضل^۱ آن وقتها یکی، دو سالش بود. عبدالحسین که خواست برود، دنبالش گریه کرد. توی بغلم دست و پا می‌زد و با زبان بچه‌گانه‌اش، «بابا، بابا» می‌گفت.

هر کار کردم ساکتش کنم، نشد. آخرش عبدالحسین، لپش را گرفت و آرام فشار داد. با خنده گفت: باشه وروجک، می‌برمت.

چشمهام گرد شد. پرسیدم: کجا می‌بریش؟!

گفت: همون جایی که خودم می‌خوام برم.

گفتم: شما که می‌خوای سخنرانی کنی، مگه با بچه می‌شه؟

گفت: عیبی نداره، می‌دمش دست رفقا.

لباسش را که عوض کردم، بچه را با خودش برد.

وقتی برگشتند، اول از همه پرسیدم: خرابکای نکرد؟

لبخند زد. جور خاصی گفت: خرابکاری که چه عرض کنم.

بچه را داد بغلم و نشست. ادامه داد: وسط سخنرانی، یکدفعه زد زیر گریه.

جوری که دیگه بچه‌ها حریفش نشدن. آخر هم بردنش بیرون. سخنرانی که

۱ - کوچکترین پسر که الان در دوره دبیرستان مشغول تحصیل است.

حاج خانم، شما اسم کوچیک شوهرتون چیه.^۱
دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به پرخاش گفتم: شما اگه از رفقاش هستین،
باید اسمش رو بدونین که!
تا این را گفتم، آن یکی که پشت فرمان بود، سریع موتور را روشن کرد. گاز
داد و بدون خداحافظی رفتند.
نزدیک ساعت ده، عبدالحسین آمد. یکی دیگر هم همراهش بود. سلام که
کردند، عبدالحسین گفت: شام رو بیارین که ما خیلی گرسنه هستیم.
دیرم می شد که جریان موتور سوارها را بگویم. برای همین انگار حرف او را
نشنیدم. گفتم: دو نفر اومدن با شما کار داشتن.
پرسید: کی؟

گفتم: سر و صورتشون رو با چفیه بسته بودن، خودشون نگفتن کی هستن.
عبدالحسین و دوستش به هم نگاه کردند. نگاهشان، نگاه معنی داری بود.
حس کنجکاوی ام تحریک شد. با نگرانی پرسیدم: مگه چی بوده؟
عبدالحسین دستپاچه گفت: هیچی هیچی، اونا از رفقا بودن.
ساکت شد. انگار فکری کرد که پرسید: حالا چی می گفتن؟
سیر تا پیاز حرفهای آنها و حرفهای خودم را تعریف کردم. خنده اش گرفت.
گفت: آخرکاری جواب خوبی دادی به شون.

آن شب هر کار کردم ته و توی قضیه را در بیاورم، فایده ای نداشت.
فردا، صبح زود رفتم مغازه همسایه مان. مال یک زن بود که معمولاً ارزش
شیر می گرفتم برای بچه ها. تا مرا دید، سلام کرده و نکرده گفت: دیدی دیشب
اومده بودن شوهرت رو ترور کنن!

رنگ از روم پرید. گفت: ت... ترور! چرا؟ مگه چی...؟
یک صندلی برام گذاشت. بی اختیار نشستم. گفت: نمی خواد خودت رو

۱ - بعداً فهمیدم آن سؤال را به خاطر اطمینان خودشان پرسیده اند؛ اطمینان از این
که خانه را درست آمده اند.



یک مسؤولیت کوچک

معصومه سبک خیز

ساعت حول و حوش نه شب بود. صدای زنگ خانه از جا پراندم. نمی دانم
چرا بی اختیار ترسیدم. چادرم را سر کشیدم و زود رفتم دم در. یک موتور تریل جلو
در بود، دو تا مرد هم روش نشسته بودند. اول که دیدمشان یکهو دلم ریخت! هر
دوشان صورتها را با چفیه پوشیده بودند. فقط چشمهاشان پیدا بود. یکی شان
خیلی مؤدب سلام کرد و پرسید: آقای برونسی تشریف دارن؟
گفتم: نه.

گفت: کجا رفتن؟

پیش خودم فکر کردم شاید از همزمهاش هستند. گفتم: رفتن جایی.

پرسید: کی می آن؟

گفتم: نمی دونم، رفتن سخنرانی و معلوم هم نیست کی بیان.

گفت: ببخشین حاج خانم، ما از رفقای جبهه شون هستیم، اگه بخوایم ایشون

رو حتماً ببینیم، چه وقتی باید بیایم؟

گفتم: ایشون وقتی می آن مرخصی، ما خودمونم به زور می بینیم شون.

سؤالاش انگار تمامی نداشت. باز گفت: امشب چه ساعتی می آن؟

با تردید و دودلی گفتم: من دیگه ساعتش رو نمی دونم برادر.

چند لحظه ای ساکت شد. خواستم بیایم تو، باز به حرف آمد و گفت: ببخشین

ناراحت کنی، الحمدلله به خیر گذشته.

چند لحظه‌ای گذشت تا حال کمی جا آمد. از شما خواستم جریان را برام بگویند. گفت: همون موتوری‌ها که اومدن از شما سؤال کردن، اول اومدن این جا.

زود گفتم: به چه کار؟!

گفت: آدرس خونه شما رو می‌خواستن.

گفتم: توأم آدرس دادی؟

قیافه حق به جانبی گرفت. گفت: من از کجا بدونم اون بی‌دینا برای چی اومدن!

یک مشتری آمد توی مغازه‌اش. زود راهش انداخت که برود. با آب و تاب دنبال حرفش را گرفت و گفت: ولی نمی‌دونی ی‌الله چقدر از دستم عصبانی شد. ی‌الله پسرش بود. می‌دانستم که او و پسر دایی‌هایش هم‌رمز عبدالحسین هستند. گفت: ی‌الله خیلی منو دعوا کرد. می‌گفت: چرا آدرس دادی؟ اونا می‌خواستن آقای برونسی رو ترور کنن!

مکث کرد و با تردید ادامه داد: راستش رو بخوای برام سؤال شده بود که این آقای برونسی چه کاره هست که اومدن ترورش کن^۱؟

من حسابی ترسیده بودم. برای خودم هم سؤال شده بود که مگر عبدالحسین چه کاره است؟! مثل آدم‌های از همه جا بی‌خبر گفتم: اصلاً نفهمیدم اون موتوری‌ها برای چی اومدن؟

گفت: بابا ساعت خواب! دیشب پسر ی‌الله رفت بسیج محل رو خبر کرد، تا صبح دور خونه شما نگهبانی می‌دادن.

نگاهم بزرگ شده بود. زیر لب گفتم: عجب!

منتظر حرف دیگری نماندم. شیر را گرفتم و سریع آمدم خانه. ی‌کراست رفتم سراغ عبدالحسین. گفتم: من از دست شما خیلی ناراحتم.

۱ - عبدالحسین همیشه به نیروهای هم محلی‌اش می‌سپرد که به خانواده‌هاشان هیچ حرفی دربارهٔ مسؤولیت او نگویند.

گفت: چرا؟

گفتم: شما خبر داشتی که اونا اومدن ترور کنن، ولی به من هیچی نگفتی. به روی خودش هم نیاورد. خندید. خونسرد و خیلی طبیعی گفت: مگه من کی هستم که بخوان ترورم کنن؟

قیافه‌اش جدی شد. پرسید: اصلاً کی این حرف رو به شما گفته؟
گفتم: همین مادر ی‌الله.

سری تکان داد. رفت طرف جالباسی. کتش را انداخت روی دوشش. هوا هنوز تاریک، روشن بود که از خانه رفت بیرون.

چند دقیقه بعد برگشت. با خنده گفت: نه بابا، اونا به من کار نداشتن، یک برونسی دیگه رو می‌خواستن ترور کنن، منو اشتباهی گرفتن.

آدم مچ‌گیری کنم؛ گفتم: پس بسیج محل هم شما رو اشتباهی گرفته؟
پرسید: چطور؟

گفتم: چون تا صبح دور خونه ما نگهبانی می‌دادن.
محکم و با اطمینان گفت: دروغ می‌گن! مگه من کی هستم که بسیج وقتش رو برام تلف کنه؟

همان‌جا هم نگفت که مثلاً یک مسؤولیت کوچکی توی سپاه دارم.
بعد از شهادتش فهمیدم آن روز صبح رفته سراغ ی‌الله. خود ی‌الله می‌گفت: آقای برونسی حسابی از دست من ناراحت شده بود، حتی به‌ام تشر زد که: چرا به زنا چیزایی می‌گی که توی محل فکر کنن من چه کاره هستم؟
ی‌الله می‌گفت: همان روز صبح، با حاج آقا رفتیم پیش مادرم. ذهنیتی رو که براش درست شده بود، پاک کردیم.^۱

۱ - یک‌بار دیگر هم شهید برونسی را می‌خواستند ترور کنند؛ سوار ماشین بوده که به‌شان تیراندازی می‌شود. آن‌طور که ما شنیدیم، یک نفر هم شهید شده بود. همان قضیه را هم که به شهید برونسی گفتم، محکم کتمان‌ش کرد و گفت: شایعه است.

که توی قفس انداخته باشندش. حسابی ناراحت بودم و حسابی دلشکسته. شروع کردم به ذکر و دعا.

توی حال گریه و زاری، خوابم برد؛ دقیقاً نمی‌دانم، شاید هم یک حالتی بود بین خواب و بیداری. به هر حال توی همان عالم، جمال ملکوتی حضرت ابوالفضل (سلام‌الله‌علیه) را زیارت کردم. آمده بودند عیادت من. خیلی قشنگ و واضح دیدم که دست بردند طرف بازوم. حس کردم که انگار چیزی را بیرون آوردند، بعد فرمودند: بلند شو، دستت خوب شده.

با حالت استغاثه گفتم: پدر و مادرم فدایتان، من دستم مجروح شده، تیر داره. دکتر گفته که باید عمل بشم. فرمودند: نه، تو خوب شدی.

حضرت که تشریف بردند، من از جام پریدم و به خودم آمدم. انگار از خواب بیدار شده بودم. دست گذاشتم روی بازوم. درد نمی‌کرد! یقین داشتم خوب شدم. سریع از تخت پریدم پایین. سر از پا نمی‌شناختم. رفتم که لباسهام را بگیرم، ندادند. گفتند: کجا؟ شما باید عمل بشی.

گفتم: من باید برم منطقه، لازم نیست عمل بشم. جرّ و بحث بالا گرفت. بالأخره بردنم پیش دکتر. پا توی یک کفش کرده بود که مرا نگه دارد. هر چه گفتم: مسؤولیتش با خودم؛ قبول نکرد. چاره‌ای نداشتم، جز این که حقیقت را به‌اش بگویم. کشیدمش کنار و جریان را گفتم. باور نکرد و گفت: تا از بازوت عکس نگیرم، نمی‌گذارم بری.

گفتم: به شرط این که سر و صدایش رو درنیاری.

قبول کرد و فرستادم برای عکس.

نتیجه همان بود که انتظارش را داشتم. توی عکسی که از بازوم گرفته بودند، خبری از گلوله نبود.



عمل و عملیات

معصومه سبک‌خیز

بعد از عملیات آمده بود مرخصی. روی بازوش رد یک تیر بود که درش آورده بودند و کم‌کم می‌رفت که خوب بشود.

جای تعجب داشت. اگر توی عملیات مجروح شده بود، تا بخواهند عملش کنند و گلوله را دریاورند، خیلی طول می‌کشید. همین را به خودش هم گفتم. گفت: قبل از عملیات تیر خوردم.

کنج‌کاوی‌ام بیشتر شد. با اصرار من، شروع کرد به گفتن ماجرا:

تیر که خورد به بازوم، بردنم یزد. توی یکی از بیمارستانها بستری شدم. چیزی به شروع عملیات نمانده بود. دیرم می‌شد که هر چه زودتر از آن‌جا خلاص شوم. دکتری آمد معاینه کرد و گفت: باید از بازوت عکس بگیرن.

عکس که گرفتند، معلوم شد گلوله مابین گوشت و استخوان گیر کرده. تو فکر این چیزها و تو فکر درد شدید بازوم نبودم. فقط می‌گفتم: من باید برم، خیلی زود. دکتر هم می‌گفت: شما باید عمل بشین، خیلی زودتر.

وقتی دید اصرار دارم به رفتن، ناراحت شد. عکس را نشانم داد و گفت: این رو نگاه کن! گلوله توی دستت مونده، کجا می‌خواهی بری؟ به پرستارها هم سفارش کرد و گفت: مواظب ایشون باشید، باید آماده بشه

برای عمل.

این‌طوری دیگر باید قید عملیات را می‌زد. قبل از این که فکر هر چیزی بیفتم، فکر اهل بیت (علیهم‌السلام) افتادم و فکر توسل. حال یک پرنده را داشتم



مکاشفه

معصومه سبک‌خیز

یک بار خاطره‌ای از جبهه برام تعریف می‌کرد. می‌گفت: کنار یکی از زاغه‌مهمات‌ها سخت مشغول بودیم؛ تو جعبه‌های مخصوص، مهمات می‌گذاشتیم و درشان را می‌بستیم. گرم کار، یکدفعه چشمم افتاد به یک خانم محجبه، با چادری مشکی! داشت پابه‌پای ما مهمات می‌گذاشت توی جعبه‌ها. با خودم گفتم: حتماً از این خانم‌هاییه که می‌آن جبهه.

اصلاً حواسم به این نبود که هیچ زنی را نمی‌گذارند وارد آن منطقه بشود. به بچه‌ها نگاه کردم. مشغول کارشان بودند و بی‌تفاوت می‌رفتند و می‌آمدند. انگار آن خانم را نمی‌دیدند. قضیه عجیب برام سؤال شده بود. موضوع، عادی به نظر نمی‌رسید. کنجکاو شدم بفهمم جریان چیست. رفتم نزدیکتر. تا رعایت ادب شده باشد، سینه‌ای صاف کردم و خیلی با احتیاط گفتم: خانم! جایی که ما مردها هستیم، شما نباید زحمت بکشین.

رویش طرف من نبود. به تمام قد ایستاد و فرمود: مگر شما در راه برادر من زحمت نمی‌کشید؟

یک آن یاد امام حسین (سلام‌الله‌علیه) افتادم و اشک توی چشمهام حلقه زد. خدا به‌ام لطف کرد که سریع موضوع را گرفتم و فهمیدم جریان چیست. بی‌اختیار شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. خانم، همان‌طور که روشن آن طرف بود، فرمودند: هر کس که یاور ما باشد، البته ما هم یاری‌اش می‌کنیم.



نزدیک پل هفت‌دهانه

ماشاءالله شاهمرادی

یکی از بچه‌ها زخمی شده بود و پشت خاکریز، افتاده بود سی، چهل متر آن طرفتر. دو، سه دفعه بلند شد. به جان‌کندن و سختی، یکی، دو قدم برمی‌داشت، ولی باز می‌افتاد. بار آخر که افتاد، هر کاری کرد، دیگر نتوانست بلند شود.

موقعیت بدی داشت. درست افتاده بود توی دید دشمن، و دشمن هم وحشیانه آتش می‌ریخت. یکی از بچه‌ها سریع برای آوردنش رفت. ما هم از بالای خاکریز، شدید آتش می‌ریختیم به طرف دشمن.

عراقی‌ها پشت خاکریز آب‌ول کرده بودند و آن‌جا حالت باتلاقی داشت. باید خیلی فرز و چالاک از آن رد می‌شدی. او ولی نمی‌دانم چه شد که همان اول کار، توی گل‌ها گیر کرد. کمی بعد خودش را هم به زور توانست نجات دهد.

لحظه‌های نفس‌گیر و طاقت‌فرسایی بود. یکی داشت جلو چشممان جان می‌داد و ما کاری از دستان بر نمی‌آمد. دو، سه تا دیگر از بچه‌ها خودشان را زدند به دل آتش، آنها هم دست خالی برگشتند.

دل‌م طاقت نمی‌آورد بمانم و تماشا کنم. گفتم: این بار من می‌رم.

گفتند: تو اولاً هیكلت کوچیکه، دوماً وارد نیستی به چم و خم کار.

گفتم: شما کاری تون نباشه، درستش می‌کنم.

مهلتی برای چون و چرا نگذاشتم. سریع رفتم سنگر خمپاره‌اندازها. پشت

خاکریز، جایی را نشانسان دادم و گفتم: یک خمپاره ففسری^۱ بنذازین همون جا. انگار فکرم را خواندند. گفتند: کارش حرف نداره، این جورى جلو دید دشمن گرفته مى شه، ولى باید مواظب گِلها باشى.

گفتم: ديگه توکل بر خدا مى رم، ان شاء الله که بتونم بيارمش.

سريع خمپاره را انداختند همان جایی که گفته بودم. تا عمل کرد، از خاکریز زدم بیرون. به هر دردسرى بود، خودم را رساندم به آن زخمى. ملاحظه آه و ناله اش را نکردم. زود بلندش کردم و انداختم روى دوشم.

هيكل او درشت بود و من، نه سن و سال بالایی داشتم، و نه جثه آنچنانى. حملش برام شاق بود و دشوار. دشمن هم با این که دیدش کور شده بود، ولى گرای آن منطقه را داشت و هنوز آتش مى ریخت.

تا نزدیک خاکریز آوردمش. مشکل گل و لای، گریبان مرا هم گرفت. از اثر دود و دم خمپاره ففسرى، تنگی نفس هم پیدا کرده بودم. آخرش هم موج یک خمپاره پرتم کرد کمی آن طرفتر و ديگر پاک بریدم.

حالت اغما پیدا کرده بودم و مابین آن همه گل و لای نمى توانستم جیم بخورم. همین قدر احساس کردم که یکی آمد آن زخمى را برد. سریع برگشت و مرا هم نجات داد؛ از قدرت و توانش، و از طرز کارش معلوم بود از آن رزمنده های با سابقه و کهنه کار است. آن طرف خاکریز، شنیدم به بچه ها تشر زد و گفت: چرا گذاشتین با این هيكل کوچیکش بره؟

آنها گفتند: خودش رفت آقای برونسى، هر چى به اش گفتیم نرو، گوش نکرد. تا اسم برونسى را شنیدم، گویی جان تارهای پیدا کردم. مى دانستم فرمانده گردان عبدالله است، ولى تا آن موقع ندیده بودمش. چشمهام را باز کردم. تار و واضح، صورت مهربان و آفتاب سوخته اش را دیدم. لبخند زیبایش آرامش خاصی به ام داد.

خودش مرا گذاشت توى یک ایفا. کوله پشتی ام را آورد و به بچه ها هم

سفارشم را کرد. گفت: هواش رو داشته باشین که توى ایفا اذیت نشه.

از یکی با آه و ناله پرسیدم: منو کجا مى برن؟

گفت: مى برنت بهدارى پشت خط، چون اون جا مجهز تره.

□

باید مى آمدم باختران، اما مسیرش را بلد نبودم. مثل کسی که مقصد خاصی نداشته باشد، زده بودم به راه و داشتم مى رفتم.

از شنیدن صدای یک موتور، انگار دنیا را به ام دادند. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. دویست، سیصد متری باهام فاصله داشت. جاده را مى شکافت و سریع مى آمد جلو. خدا خدا مى کردم نگه دارد. با خودم گفتم: چقدر خوبه تا یک مسیری ببردم.

چند قدمی ام که رسید، سرعتش را کم کرد. درست جلو پام نگه داشت. به خلاف انتظارم، خیلی گرم باهام سلام و احوالپرسی کرد. از آن رزمنده های مخلص و با حال معلوم مى شد. پرسید: کجا مى رى اخوى؟

گفتم: با اجازه تون مى خوام برم باختران، بلد هم نیستم از کجا باید برم.

لبخندی زد و گفت: سوار شو.

به ترک موتورش اشاره کرد. از خدا خواسته زود پریدم بالا. گازش را گرفت و راه افتاد.

هم صداس برام آشنا بود، هم چهره اش. ولى هر چه فکر کردم کجا دیدمش، یادم نیامد. چند بار آمد به دهانم که همین را به اش بگویم، روم نشد. آخر خودش سر صحبت را باز کرد. مرا به اسم صدا زد و گفت: از اون حماسه شما چند جا تعریف کردم.

هم از شنیدن اسمم تعجب کردم، هم از شنیدن کلمه حماسه. با نگاه بزرگ شده ام گفتم: ببخشین، کدوم حماسه؟!

خندید و گفت: از همون اول فهمیدم که منو نشناختی.

گویی تازه زبانم باز شد. گفتم: راستش خیلی به چشمم آشنا مى آید، ولى هر چى فکر مى کنم، به جا نمى آرم تون.



تربیت صحیح ابوالحسن برونی

آخر بهار بود، سال هزار و سیصد و شصت و سه. درست همان روزی که امتحانهای خردادماه تمام شد، پدرم از جیبه زنگ زد. مادرم رفت خانه همسایه و باهاش صحبت کرد. وقتی برگشت، با خنده گفت: حسن آقا بلند شو وسایلت رو جمع و جور کن که فردا می آن دنبالت.

گفتم: دنبال من؟! برای چی؟

گفت: برای همون چیزی که دوست داشتی.

یکهو یاد قولی افتادم که پدرم داده بود. علاقه زیادی داشت مرا ببرد جیبه. با خوشحالی گفتم: جیبه؟!

مادر گفت: بله پسر، فردا آقای حسینی^۱ می آن. بابات گفت رخت و لباسها رو ببندی و آماده باشی.

ناراحتی ام از همین جا شروع شد. آن وقتها یازده، دوازده سال بیشتر نداشتم. دوست داشتم جیبه هم اگر می خواهم بروم، همراه عمویم بروم. همین را هم به مادرم گفتم. گفت: قرار شد دیگه بهانه گیری نکنی.

احساس دلتنگی بدجوری آمد سراغم. خانه عمو همان نزدیکی بود. شب که آمد خبر بگیرد، زدم زیر گریه و جریان را براش تعریف کردم. آخرش هم گفتم:

گفت: پشت اون خاکریز رو یادت می آد؟ اون زخمیه؛ خمپاره فسفری. تازه دوزاری ام جا افتاد و فهمیدم چه افتخاری نصیبم شده. کم مانده بود از فرط ذوق و خوشحالی بال دریاورم. باورم نمی شد هم صحبت و همراه فرمانده گردان عبدالله شده باشم؛ همان گردانی که شنیدن اسمش پشت دشمن را می لرزاند.^۱

با آن چهره مظلومانه و متواضعانه اش، عجیب توی دل آدم جا باز می کرد. آن روز مرا تا نزدیک پل هفت دهانه برد و از آن جا هم، راه را دقیق نشانم داد و من بر خلاف میل، از او جدا شدم.

یادم هست، آن قدر شیفته اش شده بودم که توی اولین فرصت رفتم سراغ گردان عبدالله. به هزار این در و آن در زدن، کارها را ردیف کردم که محل خدمتم همان جا بشود.

۱ - گاهی چنین حرفهایی فقط به لفظ است، درباره گردان عبدالله ولی حقیقتی تام و تمام داشت؛ دشمن آن قدر حساب می برد از این گردان که اولاً همیشه می گفت: تیپ عبدالله، در ثانی با عقده و کینه ای تمام از آن به عنوان تیپ وحشی ها یاد می کرد!

۱ - سید کاظم حسینی که قبلتر از آن، یک پایش را هدیه کرده بود به اسلام، و اکنون هم مشغول خدمت می باشد.

من دوست دارم یا با، بابا برم جبهه، یا با خودت.

دستی به سرم کشید و گفت: من که الآن نمی‌تونم برم جبهه.

ساکت شد. من همین‌طور گریه می‌کردم. باز به حرف آمد و گفت: حالا نمی‌خواه این قدر گریه کنی دیگه، فردا صبح خودم می‌آم این‌جا که به آقای حسینی بگم تو رو نبره.

به این هم قانع نشدم. گفتم: ولی من جبهه هم می‌خوام برم.

خندید و گفت: خیلی خوب، حالا به کاری می‌کنم.

خداحافظی کرد و رفت. صبح زود، دوباره آمد. وقتی آقای حسینی پیداش شد، خودش رفت سراغش. باهاش صحبت کرد و جریان را به‌اش گفت. آقای حسینی طبع شوخی داشت. یگراست آمد سروقت من. تو چشمهام نگاه کرد. بلند و با خنده گفت: نمی‌خواهی بیای جبهه؟!

نگاهم را از نگاهش گرفتم. آهسته گفتم: نه.

یگهو گفت: به!

دست گذاشت بالای شانهم. ادامه داد: به همین سادگی؟ مرد حسابی بابات

پدر ما رو درمی‌آره، اون منتظره که امروز تو رو ببینه؛ زود برو لباس بپوش بیا.

اصرار عموم فایده‌ای نداشت. حتی مادرم مداخله کرد که اگر بشود بعداً بروم، ولی آقای حسینی پا توی یک کفش کرده بود که مرا ببرد. آخر هم حریفش نشدیم. گفت: اگه می‌خواهی بیای جبهه، باید مرد بشی و دیگه این حرفهای بچه‌گانه رو کنار بگذاری؛ زود حاضر شو که برویم.

آن موقع ساک نداشتم. لباسها و بند و بساط دیگر را تو یک بقچه سفید بستم. با مادر و بقیه خداحافظی کردم. نشستم ترک موتور. آقای حسینی گازش را گرفت و یگراست رفت فرودگاه. وقتی دیدم با موتورش دارد می‌آید، پیش خودم فکر کردم حتماً می‌خواهد موتور را هم ببرد جبهه.

ولی توی فرودگاه، موتور را سپرد به یکی از نگهبانهای آن‌جا و گفت: من الآن برمی‌گردم.

گوشه پیراهنش را کشیدم و گفتم: مگه شما نمی‌خواهی بیای؟!

گفت: نه، من تو رو می‌سپرم به یکی از بچه‌ها که ان‌شاءالله با اون بری.

وقتی دید هول کردم، زود گفت: از دوستهای باباته، یگراست تو رو می‌بره پیش حاج آقا.

مرا سپرد دست او. چند تا سفارش قرص و محکم هم به‌اش کرد و خودش برگشت. باهاش رفتم تو محوطه فرودگاه. چهار، پنج تا هواپیما آن‌جا بود. پله‌های یکی‌شان باز شده بود و چند تا نظامی داشتند سوار می‌شدند. ما هم رفتیم آن‌جا. یک سرهنگ خلبان پای پله‌ها ایستاده بود. هر کس را که می‌خواست سوار شود، دقیق بازرسی می‌کرد. نوبت من شد. اولش گفت: کارت شناسایی.

رفیق پدرم پشت سرم بود. برگشتم به‌اش نگاه کردم. گفت: کارت شناسایی که حتماً نداری، شناسنامه بده.

بقچه‌ام را نشانش دادم و به ناراحتی گفتم: من غیر از این هیچی ندارم!

سرهنگ گفت: با این حساب شما باید برگردی و بری خونه‌ات.

رفیق بابام دستپاچه گفت: این پدرش تو جبهه است، آقای برونسی...

شروع کرد به توضیح دادن قضیه. ولی هر چه بیشتر گفت، سرهنگ خلبان کمتر موافقت کرد. آخرش هم نگذاشت بروم. من هم نه بردم و نه آوردم، بنا گذاشتم به گریه کردن، آن هم چه گریه‌ای! به سرهنگ گفتم: چرا اذیت می‌کنی، بگذار برم دیگه.

ناله و زاری هم فایده‌ای نداشت. او کوتاه‌آمدنی نبود. آخرش بقچه را دادم به رفیق بابام. با آه و با ناله گفتم: به بابام بگو اینا نگذاشتن من بیام، بگو بیاد همه‌شونو دعوا کنه!

دستی به سرم کشید. مهربان و با محبت گفت: ناراحت نباش حسن جان، من به محض این که رسیدم اهواز، به حاج آقا می‌گم زنگ بزنه این‌جا، ان‌شاءالله با هواپیمای بعدی حتماً می‌آی.

همان سرهنگ خلبان مرا برد اتاق خودش. هنوز شدید گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم، مثل باران از ابر بهاری. دو تا سرهنگ دیگر هم توی اتاق

بودند. کمی که آرامتر شدم، یکی‌شان رو کرد به من و با خنده گفت: اسمت چیه سرباز کوچولو.

این قدر ناراحت بودم که دوست نداشتم جوابش را بدهم. وقتی دیدم همین‌طور دارد نگام می‌کند، به خلاف میل، آهسته گفتم: حسن.

پرسید: تو با این قد و هیکل کوچولو، جبهه می‌خواهی بری چه کار کنی؟ با ناراحتی جواب دادم: جبهه می‌رن چه کار کنن؟ می‌رن که بجنگن دیگه. دستمال را از جیبم درآوردم. اشکها را از صورتم پاک کردم. چند بار دیگر هم به آن سرهنگ خلبان، با اصرار گفتم: بگذار من برم. قبول نکرد که نکرد.

دو ساعتی همان‌جا، هی دلم شور زد و هی انتظار کشیدم. صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. همان سرهنگ خلبان گوشی را برداشت. گفت: الو بفرماید ... سلام علیکم ... بله، بله ... اسم شریف ... حاج آقای برونسی ...

تا اسم بابام را شنیدم، بلند شدم و ایستادم. کم مانده بود از خوشحالی بال دریاورم. به دقت حرفهای جناب سرهنگ را گوش می‌دادم. نمی‌دانم بابام از آن طرف چه گفت که او جواب داد: چشم حاج آقا، حتماً، حتماً ... شما باید ببخشین، به هر حال وظیفه ایجاب می‌کرد ... خداحافظ.

گوشی را که گذاشت، رو کرد به من و گفت: خوشحال باش سرباز کوچولو. پرسیدم: برای چی؟

گفت: می‌خواهم با هواپیمای بعدی بفرستیم.

زیاد معطل نشدم. هواپیمای بعدی آمد توی باند. من و خیلی‌های دیگر سوار شدیم. نزدیک ظهر رسیدیم فرودگاه اهواز. همین که پیاده شدم، چشمم افتاد به آقای خلخالی.^۱ از دور داشت می‌دوید و می‌آمد طرف من. تازه متوجه گرمای هوا شدم. خورشید انگار از فاصله‌ای نزدیک می‌تابید. همان اول کار، احساس

۱ - ایشان سالها در جبهه‌ها بود و اکنون نیز در لباس مقدس سپاه، مشغول خدمت می‌باشد.

می‌کردم پوست صورتم دارد می‌سوزد.

آقای خلخالی رسید. سلام کردم. جواب داد و احوالم را پرسید. گفتم: من اومدم، الآن هم نمی‌دونم کجا برم؟

خندید و گفت: پدرت هم برای همین به من زنگ زد که بیام این‌جا و تورو ببرم پهلوش.

دستم را گرفت. با هم رفتیم پای یک تویوتا. خودش نشست پشت فرمان. سوار که شدم، راه افتاد.

رفتیم تو شهر اهواز و از آن‌جا هم رفتیم به یک پادگان. دیرم می‌شد کی پدرم را ببینم. شروع کردیم به گشتن. از این اتاق به آن اتاق، و از این ساختمان به آن ساختمان. دست آخر توی یک زیرزمین پیداش کردیم. با چند نفر دیگر دور هم نشسته بودند. تا مرا دید، بلند شد. آمد طرفم. چهره صمیمی‌اش، تمام وجودم را گویی یکدفعه آرام کرد. با خنده گفت: تو این‌جا چه کار می‌کنی، پسر؟

چند لحظه‌ای نتوانستم جواب بدهم. وقتی هم خواستم چیزی بگویم، گریه‌ام گرفت. با ناله گفتم: منو خیلی اذیت کردن بابا!

خم شد و مرا بوسید. گفت: گریه نکن پسر. تو دیگه اومدی این‌جا که مرد بشی ان‌شاءالله.

رو کرد به آقای خلخالی. احوال او را هم پرسید و کلی ازش تشکر کرد. بعد دست مرا گرفت. برد پیش بقیه. ازم پرسید: ناهار خوردی؟ گفتم: نه.

زود برام غذا آوردند. با اشتهای زیاد خوردم. تازه آن وقت رفتم تو فکر منطقه. از بابام پرسیدم: جبهه همین جاست؟ گفت: نه.

گفتم: پس کجاست؟

گفت: ان‌شاءالله ساعت چهار قراره که با یک کاروان بریم جبهه.

بعداً فهمیدم که تیپ امام جواد (سلام‌الله‌علیه) را منتقل کردند به یک روستای متروکه. ساعت چهار بعد از ظهر، با یک کاروان راه افتادیم به سمت

آن جا و از اهواز زدیم بیرون.

بین راه، کنار جاده و توی دشت، تا دلت بخواهد، تانکهای سوخته و درب و داغان ریخته بود. برای اولین بار بود که آن طور چیزها را می دیدم. خیره خیره نگاشان می کردم. توی ماشین، کنار بابا نشسته بودم. ازش پرسیدم: چرا این تانکها این جور شدن؟

لبخند زد و گفت: سؤال خوبی کردی پسرم.

به دور و بر اشاره کرد و ادامه داد. این جاده و این بیابونها همه دست دشمن بود، یعنی عراقی ها خاک ما رو اشغال کرده بودند، ما هم باهاشون جنگیدیم و از خاک خودمون بیرونشون کردیم، این تانکها هم که می بینی همه اش مال دشمنه که گذاشته و فرار کرده.

همه چیز برام تازگی داشت، حتی روستای متروکه ای، که نزدیک غروب رسیدیم آن جا. ما جزو اولین ها بودیم که وارد روستا شدیم. غیر از خانه های کاه گلی و نیمه خراب، تک و توکی هم خانه سالم و پابرجا به چشم می خورد. بعضی ها می رفتند توی همانها و بعضی ها هم چادر می زدند.

یک خانه دو طبقه بود که ظاهر سالمی هم داشت. چند تا بسیجی رفتند توش. داشتند جا خوش می کردند که یکی از دوستان بابام رفت سروقتشان. گفت: بیاین پایین، باید یک جای دیگه برای خودتون جفت و جور کنین.

یکی شان پرسید: برای چی؟

گفت: ناسلامتی این تیپ مسؤولی هم داره، این جا باید ساختمان فرماندهی بشه.

بیچاره ها زود شروع کردند به جمع کردن وسایلشان. یکهو دیدم بابام اخمه اش را کشید توی هم. رفت نزدیک و به رفیقش گفت: چرا این حرف رو زدی؟ فرماندهی یعنی چی؟!

خیلی ناراحت حرف می زد. رو کرد به بچه های بسیجی و ادامه داد: نمی خواد بیاین بیرون، همین جا باشین.

رفیقش گفت: پس شما چی حاج آقا؟

بابا گفت: خدا برکت بده به این همه چادر.

بسیجی ها آمدند بیرون. گفتند: مگه می شه حاج آقا که شما توی چادر باشین و ما این جا؟ اصلاً حواسمون به شما نبود، باید ببخشین.

بالآخره هم بابام حریفشان نشد. همان جا را ساختمان فرماندهی کرد، ولی بسیجی ها را هم نگذاشت بیرون بروند. گفت: این خونه برای ما بزرگه، شما هم می تونین ازش استفاده کنین.

ما بین رزمنده ها، یکی شان خیلی باهام شوخی می کرد و هوای مرا داشت. اسمش علی درویشی بود. خدا رحمتش کند، او هم مثل بابام توی عملیات بدر شهید شد. همان اولین برخورد، یک کمپوت به ام داد و گفت: حالا که اومدی جبهه، هی باید کمپوت و کنسرو بخوری.

خورشید رفته رفته داشت پشت افق ناپدید می شد. هوای گرم جنوب کم کم تبدیل می شد به خنکی. همراه بقیه وضو گرفتم و نماز خواندم. با این که آن وقتها بچه بودم، ولی حقیقتاً نماز آن جا، نماز دیگری بود. هنوز که هنوز است، فکر کردن به آن لحظه ها لذت خاصی برام دارد.

آن شب بعد از شام، دور و بر پدرم خلوت تر شد. مرا نشانند کنار خودش. دستی به سرم کشید و پرسید: می دونی برای چی قبول کردم که بیای جبهه؟ با نگاه لبریز از سؤالم گفتم: نه.

گفت: تنها کاری که توی این سه ماه تعطیلی از تو می خوام، اینه که قرآن یاد بگیری.

پشت جبهه هم که بودیم، حرص و جوش این یک مورد را زیاد می زد. همیشه دنبال همچنین فرصتی می گشت که نزدیک خودش باشم و خواندن قرآن را یاد بگیرم. بعد از این که کلی نصیحت کرد و حرف زد برام، آخرش گفت: حالا هم می خوام بیرمت اهواز که اون جا بری کلاس قرآن، خودم هم هر دو سه روزی می آم بهت سر می زنم.

تا این را گفتم، بی «برو، برگرد» گفتم: من اهواز نمی رم بابا!

پرسید: برای چی؟

گفتم: من اومدم این جا که پیش خودت باشم.

گفت: گفتم که، می آم بهات سرم می زنم پسرم.

به حال التماس گفتم: یک کاری کن که من بمونم همین جا.

کم مانده بود گریه ام بگیرد. دلم یک ذره هم به رفتن به اهواز راضی نمی شد. یکدفعه دیدم یک روحانی کنارمان نشسته. به بابا گفت: چیه آقای برونسی؟ می خوای حسن قرآن یاد بگیره؟

بابا گفت: بله حاج آقای جباری، اصلاً جبهه آوردمش برای همین کار.

گفت: حالا می خوای چه کار کنی که حسن آقا ناراحت شده؟

گفت: می خوام بفروستمش اهواز پیش آقای فتح که اون جا بهاش قرآن یاد بده.

آقای جباری نگاهی به صورتم کرد. انگار اضطرابم را گرفت. به بابا گفت: نمی خواد بفروستیش اهواز، حاج آقا.

بابا پرسید: چرا؟

گفت: من خودم همین جا به حسن آقای گل قرآن یاد می دم؛ ان شاء الله چند ماه می خواد بمونه؟

بابا گفت: دو ماه، شاید هم دو ماه و نیم.

گفت: به امید خدا، توی یک ماه روخوانی قرآن رو یادش می دم.

گویی همه دنیا را بخشیدند به من. از فرط خوشحالی نمی دانستم چه کار کنم.

بابا خنده ای کرد و به ام گفت: خدا برات رسوند.

آقای جباری گفت: اول از همه هم دعای کمیل رو یادش می دم، از همین فردا هم شروع می کنیم.

بابا گفت: پس اگر ممکنه وقت کلاس رو بگذارین برای بعد از ظهرها.

او گفت: اشکالی نداره، کلاس ما باشه برای بعد از ظهر.

خدا حافظی کرد و از پیشمان رفت. به وقت کلاس فکر کردم و پرسیدم: مگه

صبحها می خوام چه کار کنم؟

گفت: منتقلت می کنم به گروهان.

پرسیدم: گروهان؟! گروهان دیگه چیه؟

برام توضیح داد و گفت: می خوام صبحها مثل یک مرد، اسلحه بگیري دستت و بری قاطی بسیجی ها آموزش ببینی.

صبح فردا با هم رفتیم اهواز. داد یکدست لباس بسیجی اندازه تنم دوختند. بس که ذوق زده شدم، از همان توی خیاطی لباسها را پوشیدم. وقتی برگشتیم به روستای متروکه، بردم پیش آقای محمدیان، فرمانده گروهان خیرالله. به اش گفت: این بچه ما از فردا، صبحها در اختیار شماست. می خوام همچین آموزشش بدی که به قول خودمون عملیاتی بشه.

همان روز یک اسلحه کلاش تحویل گرفتم. قدش، شاید سی، چهل سانت از خودم کوچکتر بود! اول کار، حملش مشکل بود، کم کم ولی به اش عادت کردم و آسان شد برام.

صبحها توی مراسم صبحگاه، پرچمدار گروهان من بودم که جلوتر از همه می ایستادم. بعد از مراسم و ورزش، آموزش شروع می شد. به مرور، پرتاب نارنجک، کاشتن مین، و شلیک با انواع و اقسام اسلحه ها را یاد گرفتم.

بیشتر از آموزش، حرص و جوش کلاسهای قرآن را می زدم. هر روز بعد از ظهر آقای جباری می آمد و خوب باهام سر و کله می زد. تو ظرف یکی، دو هفته، جواری شد که قشنگ روخوانی می کردم. یک بار هم رفتیم پیش بابا. آقای جباری به اش گفت: حسن دیگه تو کار قرائت راه افتاده، حالا هم می خواد از روی قرآن برای شما بخونه.

ناباورانه گفت: یعنی توی این چند روزه راه افتاده!

آقای جباری گفت: بله، مگه تعجب داره حاج آقا؟

بابا گفت: آخه این حسن آقای ما، توی مشهد یه کمی همچین تنبل تشریف داشتن.

رفتیم بالای پشت بام که خلوت بود. چند تا آیه قرآن را، شمرده، شمرده خواندم. تو نگاه بابا برقی از خوشحالی می درخشید. وقتی خواندنم تمام شد، رو به آقای جباری کرد و گفت: به لطف خدا، خلوص نیت و زحمت شما خیلی زود داره

نتیجه می‌ده حاج آقا.

□

دو ماهی آن‌جا ماندم. با همه سختی‌هایی که داشت، خیلی شیرین بود. آموزش قرآن و احکام، آموزش‌های نظامی، و مخصوصاً رزم شبانه‌اش، حسابی به آدم می‌چسبید.

بهترین خاطره‌ام از آن دوره، تو نیمه‌های شب بود؛ وقتی که بابا بلند می‌شد و در دل شب نماز می‌خواند و قرآن. دلم هنوز پیش آن ناله‌ها و راز و نیازهای پر سوز و گداز، مانده است!

نزدیک شهریورماه به‌ام گفتم: باباجان کم‌کم باید حاضر بشی که ان‌شاءالله برگردی مشهد.

چند بار دیگر هم این حرف را زد. هر بار با جدیت و با سماجت می‌گفتم: من دیگه از این‌جا نمی‌رم.

حتی دو، سه بار بحث بالا گرفت. قطعی می‌گفتم: باید برگردی.

من هم زود می‌زدم زیر گریه و می‌گفتم: نمی‌رم.

ماندن آن‌جا، شیرینی خاصی داشت برام، مخصوصاً که بو برده بودم قرار است عملیاتی هم بشود. پدرم حرفی نداشت که توی عملیات شرکت کنم. گیر کار ولی از طرف فرماندهان رده‌بالا بود. گفته بودند: بچه آقای برونسی و بچه‌های هم‌سن و سال اون، به هیچ وجه نمی‌تونن توی عملیات شرکت کنن. شاید برای همین بود که پدرم می‌گفت: دیگه شرعاً درست نیست که من تورو ببرم عملیات.

تو گیر و دار رفتن و نرفتن، یک شب ساعت حدود یک بود که از خواب بیدارم کرد. آهسته گفتم: بلند شو حسن جان.

زود توی جام نشستم. نگران پرسیدم: چی شده؟

دستی به سرم کشید و گفت: پاشو پسرم حاضر شو که می‌خواهی بری دیدار امام.

در همان حالت خواب و بیداری چشمهام گرد شد. ذوق‌زده پرسیدم: دیدار

امام؟! کی؟

گفتم: همین حالا باید حاضر بشی.

خوشحالی تمام وجودم را گرفت. نفهمیدم چطور وسایلم را جمع و جور کردم. یک ماشین بیرون منتظرم بود. دم رفتن، یک آن فکری آمد توی ذهنم؛ نکنه بابا می‌خواهد این‌جوری منو بفرسته برم مشهد.

قدمهام توی رفتن سست شد. یکدفعه ایستادم. رو به بابا کردم و گفتم: می‌خوام پیش شما بمونم.

این‌بار ولی دیگر حریفش نشدم. گفتم: تو برو پسر، منم دو، سه روز دیگه می‌آم.

بالآخره هم راهی مشهد شدم. دو، سه روز بعد خودش هم آمد. مرخصی‌اش کوتاه بود. دم رفتن هم خودش تنها رفت. اصرارهای من برای همراهی، فایده‌ای نداشت.

خدا رحمتش کند؛ چند ماه بعد از شهادتش، پام که به جبهه باز شد، همان دو ماه آموزش، کلی به دردم خورد. هنوز هم هر وقت توفیقی می‌شود که قرآن بخوانم، خودم را مدیون همت او می‌دانم، و مدیون حرص و جوشهایی که برای تربیت صحیح ما می‌زد.

حساس، واقعاً کار شاقی بود برای فرمانده لشکر. تو این مابین، عبدالحسین چهره‌اش آرام‌تر از بقیه نشان می‌داد. حرفهای فرماندهی تمام شد. از حال و هواش معلوم بود که هنوز نگران است. عبدالحسین رو کرد به او و لبخندی زد. آرام و با حوصله گفت: آقا مرتضی! گفت: جانم.

عبدالحسین گفت: اجازه می‌دی یک موضوعی رو خدمتت بگم. فرمانده گفت: خواهش می‌کنم حاجی، بفرما. عبدالحسین کمی آمد جلوتر. خیلی خونسرد گفت: برای فردا شب احتیاجی نیست که من با نقشه و قطب‌نما برم. همه برایشان سؤال شد که او چه می‌خواهد بگوید. به آسمان، و به شب اشاره کرد و گفت: فقط یک "یا زهرا (س)" و یک "یا الله" کار داره که ان شاء الله منطقه رو از دشمن بگیریم. این ضرب المثل را زیاد شنیده بودم که؛ سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند.

عینیتش را ولی آن‌جا دیدم. عبدالحسین حرفش را طوری با اطمینان گفت که اصلاً آرامش خاصی به بچه‌ها داد. یعنی تقریباً موضوع پیچیدگی زمین و این حرفها را تمام کرد. از آن به بعد پرواضح می‌دیدم که بچه‌ها با امید بیشتری از پیروزی حرف می‌زدند.

شب عملیات، حاج عبدالحسین توانست زودتر از بقیه و با کمترین تلفات هدف را بگیرد؛ با وجود این که منطقه عملیاتی او زمین پیچیده‌تری هم داشت. همان‌طور که گفته بود، یک توسل لازم داشت.



یک توسل

سید حسن مرتضوی

روال عملیاتها طوری بود که فرماندهان، باید تا پایین‌ترین رده، نسبت به زمین و منطقه عملیات توجیه می‌شدند. منطقه عملیات والفجر سه، منطقه‌ای کوهستانی بود و پر از شیار، و پر از پستی و بلندی. آن وقتها من مسؤول ادوات لشکر بودم. دیدگاه در اختیار ما بود و از آن‌جا باید آتش عملیات کنترل می‌شد.

یک شب مانده بود به عملیات. قرار بود فرمانده لشکر و رده‌های پایین‌تر بیایند تو خود مقرر دیدگاه. آن شب تمام وضعیتهای باید چک می‌شد برای فردا شب که عملیات داشتیم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا همه آمدند. بینشان چهره دوست داشتنی و صمیمی برونسی هم خودنمایی می‌کرد. بعد از خواندن چند آیه از قرآن، فرمانده لشکر شروع کرد به صحبت. بچه‌ها را، یکی یکی نسبت به مشکلات و مسایل عملیات توجیه می‌کرد. از چهره و از لحن صداش معلوم بود خیلی نگران است. جای نگرانی هم داشت؛ زمین عملیات، پیچیدگی‌های خاص خودش را داشت. رو همین حساب، احتمالش می‌رفت که هر کدام از فرماندهان، مسیر را گم کنند و نتوانند از پس کار بر بیایند.

وقتی نقشه را روی زمین پهن کردند، نگرانی فرمانده لشکر و بچه‌های دیگر بیشتر شد. فرماندهی لشکر داشت از قطب‌نما و گرا و این جور چیزها حرف می‌زد. ما فقط یک شب فرصت داشتیم. تصمیم‌گیری در آن زمان کم، با آن شرایط

بخورد. با بچه‌های اطلاعات عملیات، شروع کردیم به گشتن. همه امیدمان این شد که معبر خود عراقی‌ها را پیدا کنیم؛ وقتی برای خنثی کردن مینها وجود نداشت. چند دقیقه‌ای گشتیم. ولی بی‌فایده بود.

کمی عقب‌تر از ما، تمام گردان منتظر دستور حمله بودند. هنوز از ماجرا خبر نداشتند. بچه‌های اطلاعات، خیره - خیره نگاهم می‌کردند. گفتند: چه کار می‌کنی حاجی؟

با اسلحه کلاش به میدان مین اشاره کردم. گفتم: می‌بینی که! هیچ راه کاری برامون نیست.

گفتند: یعنی ... برگردیم؟!

چیزی نگفتم. تنها راه امیدم، رفتن به در خانه اهل بیت (علیهم‌السلام) بود. متوسل شدم به خود خانم حضرت صدیقه طاهره (سلام‌الله‌علیها). با آه و ناله گفتم: بی‌بی، خودتون وضع ما رو دارین می‌بینین، دستم به دامتون، یک کاری بکنین.

به سجده افتادم روی خاکها، و باز گفتم: شما خودتون تو همه عملیاتها مواظب ما بودین، این‌جا هم دیگه همه چیز به لطف و عنایت خودتون بستگی داره.

توی همین حال، گریه‌ام گرفت. عجیب هم قلبم شکسته بود که: خدایا چه کار کنیم؟!

وقتی لطف و معجزه‌ای مقدر شده باشد و قطعاً بخواهد اتفاق بیفتد، می‌افتد؛ حالا اگر کسی بخواهد ذهنیت خود را قاطی جریان بکند و موضوع را با فکر ناچیز خود بسنجد، اصلاً عقل و منطق بشری از او گرفته می‌شود. من هم، توی آن شرایط حساس، نمی‌دانم یکدفعه چطور شد که گویی کاملاً از اختیار خودم آدمم بیرون، یک حال از خود بیخودی به‌ام دست داد. یکدفعه رفتم نزدیک بچه‌های گردان. حاضر و آماده نشسته بودند و منتظر دستور حمله بودند. یک‌هوا گفتم: برپا.

همه بلند شدند. به سمت دشمن اشاره کردم. بدون معطلی دستور حمله



شاخکهای کج شده

علی اکبر محمدی پویا

اواخر سال شصت و دو بود. دقیقاً یادم نیست آن روز مناسبتی داشت یا نه، ولی می‌دانم بچه‌های گردان را جمع کرد که برایشان حرف بزنند. ابتدای صحبتش، مثل همیشه گفت: السلام علیک ایتها الصدیقة الشّهیده، سیده نساء العالمین.

بغض گلویش را گرفت و اشک توی چشمهاش جمع شد. همیشه همین‌طور بود؛ اسم حضرت را که می‌برد، اشکش بی‌اختیار جاری می‌شد. گویی همه وجودش عشق و ارادت بود به اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام).

موضوع صحبتش، حول و حوش امدادهای غیبی می‌گشت. لایه‌لای حرفهاش، خاطره قشنگی هم تعریف کرد؛ خاطره‌ای از یکی از عملیاتها. گفت: «شب عملیات، آرام و بی‌سر و صدا داشتیم می‌رفتیم طرف دشمن. سر راه،

یک‌هوا خوردیم به یک میدان مین. خدایی شد که فهمیدیم میدان مین است، وگرنه ما گرم رفتن بودیم و هوای این‌طور چیزها را نداشتیم. بچه‌های اطلاعات عملیات، اصلاً ماتشان برده بود. آنها موضوع را زودتر از من فهمیدند. وقتی به‌ام گفتند، خودم هم ماتم برد.

شبهای قبل که می‌آمدیم شناسایی، چنین میدانی ندیده بودیم. تنها یک احتمال وجود داشت و آن هم این که راه را کمی اشتباه آمده باشیم. آن طرف میدان مین، شب دژ دشمن توی چشم می‌آمد.

ما نوک حمله بودیم و اگر معطل می‌کردیم، هیچ بعید نبود عملیات شکست

دادم. خودم هم آدمم بروم، یکی از بچه‌های اطلاعات جلوم را گرفت. با حیرت گفت: حاجی چه کار کردی؟!

تازه آن‌جا فهمیدم چه دستوری داده‌ام. ولی دیگر خیلی‌ها وارد میدان مین شده بودند. همان‌طور هم به طرف دشمن آتش می‌ریختند. یکی دیگرشان گفت: حاجی همه رو به کشتن دادی!

شک و اضطراب آنها، مرا هم گرفت. یک آن، اصلاً یک حالت عصبی به‌ام دست داد. دستها را گذاشتم روی گوشه‌ها و محکم شروع کردم به فشار دادن. هر آن منتظر منفجر شدن یکی از مینها بودم...

آن شب ولی به لطف و عنایت بی‌بی دو عالم (سلام‌الله‌علیها)، بچه‌ها تا نفر آخرشان از میدان مین رد شدند. حتی یکی از مینها هم منفجر نشد. تازه آن‌جا بود که به خودم آمدم. سر از پا نشناخته دویدم طرف دشمن، از روی همان میدان مین!

صبح زود، هنوز درگیر عملیات بودم. یکدفعه چشمم افتاد به چند تا از بچه‌های اطلاعات لشکر. داشتند می‌دویدند و با هیجان از این و از آن می‌پرسیدند: حاجی برونسی کجاست؟! حاجی برونسی کجاست؟!

رفتم جلوشان. گفتم: چه خبره؟ چی شده؟ گفتند: فهمیدی دیشب چه کار کردی حاجی؟! صداشان بلند بود و غیرطبیعی. خودم را زدم به آن راه. عادی و خونسرد گفتم: نه.

گفتند: می‌دونی گردان رو از کجا رد کردی؟ پرسیدم: از کجا؟

جریان را با آب و تاب گفتند. به خنده گفتم: اه! مگه می‌شه که ما از روی میدون مین رد شده باشیم؟ حتماً شوخی می‌کنین شماها. دستم را گرفتند. گفتند: بیا بریم خودت نگاه کن.

همراشان رفتم. دیدن آن میدان مین، واقعاً عبرت داشت. تمام مینها روشن جای رد پا بود. بعضی حتی شاخکهایشان کج شده بود، ولی الحمدلله هیچ کدام

منفجر نشده بودند.»

خدا رحمت کند شهید برونسی را، آخر صحبتش با گریه می‌گفت: بدونین که حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) و اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام)، توی تمام عملیاتها ما رو یاری می‌کنند.

محمدرضا فداکار، یکی از هم‌زمان شهید برونسی، می‌گفت: چند روز بعد از آن عملیات، دو، سه تا از بچه‌ها گذرشان به همان میدان مین می‌افتد. به محض اینکه نفر اول پا توی میدان می‌گذارد، یکی از مینها عمل می‌کند که متأسفانه پای او قطع می‌شود! بقیه مینها را هم بچه‌ها امتحان می‌کنند، که می‌بینند آن حالت خنثی بودن میدان مین، برطرف شده است!

شهید برونسی تمام فکر و ذکرش درباره عملیات موفق، این بود که می‌گفت: باید نزدیکی‌مان را با اهل بیت (علیهم‌السلام)، بیشتر و بیشتر کنیم، و ایمانمان را قوی‌تر.

باید آزاد بشه!

فکر می‌کنم دو، سه ساعتی مانده بود به ظهر که حمله را شروع کرد. عبدالحسین و آن چند تا آرپی جی زن، رفتند تو نوک حمله، بقیه گردان تکاور هم پشت سرشان.

سرهنگ جاسم بالای ارتفاعات، مثل مار زخم خورده، به خودش می‌پیچید. جاسم، داماد و پسرخاله صدام بود که با تعداد زیادی از نیروهای بعثی، با چنگ و دندان چسبیده بودند به آن ارتفاعات. با آتش سنگینی که به دستور او رو سر بچه‌ها ریخته شد، هر طور بود، جلو پیشروی‌شان گرفته شد. حالا عبدالحسین و بقیه، پشت تخته‌سنگها و لابه‌لای شیارها متوقف شده بودند. ولی معلوم بود هیچ کدام قصد برگشتن ندارند.

حجم آتش بیشتر از طرف دشمن بود. یکهو سر و کله چند تا از هلیکوپترهاش پیدا شد. یقین داشتیم برای بعثیها آذوقه و مهمات آورده‌اند. بچه‌ها از پایین و از ارتفاعات بغل، شروع کردند به ریختن آتشی شدید. کمی بعد، هلیکوپترها دست از پا دراز تر برگشتند.

حالا فرصت خوبی بود برای ما. عبدالحسین نعره زد: الله اکبر.

پشت‌بندش سریع بلند شد و شروع کرد به پیشروی. در همان حال، آتش هم می‌ریخت. بچه‌ها هم به تبعیت از او، دوباره حمله را شروع کردند. چیزی نگذشت که ورق به نفع ما برگشت و باز این ما بودیم که میدان‌دار آن معرکه شدیم.

سرهنگ جاسم و نیروهایش تو بد وضعی گیر کرده بودند. حالا از چند طرف رو سرشان آتش می‌ریختیم. پرواضح بود که دارند نفسهای آخر را می‌کشند. فتیله آتششان هم هر لحظه پایین تر می‌آمد!

کم‌کم اوضاع و احوال طوری شد که دو راه بیشتر براشان باقی نماند؛ یا باید تسلیم می‌شدند، یا خودکشی می‌کردند.

توی این حیص و بیص، باز سر و کله هلیکوپترهای دشمن پیدا شد. این بار تعدادشان بیشتر نشان می‌داد و از طرز مانورشان هم معلوم بود که برای کار



اولین نفر

محمد حسن شعبانی

کله‌قندی، گل منطقه بود؛ از آن ارتفاعات حساس و حیاتی. از بلندی آن‌جا، دشمن به جاده‌های مواصلاتی و به منطقه ما تسلط داشت. همیشه از همان‌جا بود که مشکل برامان درست می‌کرد. تو عملیات آزادسازی مهران هم همین مشکل پایپ بچه‌ها شد.

یادم هست روز هفتم عملیات، خیلی از مناطق مورد نظرمان آزاد شده بود. حتی سلسله ارتفاعات «S» و سلسله ارتفاعات «نعل اسبی»^۱ هم زیر پای بچه‌های ما بودند. ولی با همه این احوال، اگر کله‌قندی دست دشمن می‌ماند، نتیجه عملیات برای ما صفر بود. یعنی اصلاً تثبیت عملیات، به آزادی آن ارتفاعات بستگی داشت.

دشمن تمام هست و نیستش را گذاشته بود که آن‌جا را از دست ندهد. چند بار تک زدیم، اما کله‌قندی همچنان به انتظار رسیدن قدمهای بچه‌های ما، لحظه‌شماری می‌کرد.

روز هفتم عملیات، خود عبدالحسین باز آمد توی گود. رفت سروقت گردان بلال، که گردان تکاور بود. غلامی، عسکری، میرانی مقدم^۲ و چند تا دیگر از آن آرپی جی‌زنهای هیکل‌دار و رشید را برداشت و با تأکید گفت: این کله‌قندی امروز

۱ - این ارتفاعات، سمت چپ کله‌قندی واقع شده بودند.

۲ - همگی به فیض عظیم شهادت نایل آمدند.

مهم‌تری آمده‌اند؛ کاری مهم‌تر از ریختن آذوقه و مهمات. زده بودند به سیم آخر. قشنگ تا بالای ارتفاعات آمدند.

عبدالحسین زودتر از بقیه قضیه را فهمید. فریاد زد: اومدن "جاسم" فرمانده‌شون رو بیرن، می‌خوان نجاتش بدن؛ امان ندین به‌شون.

خودش سریع یک گلوله آربی جی زد طرف هلیکوپترها. بچه‌ها هم مهلت ندادند. هر کی با هر اسلحه‌ای که داشت، آتش می‌ریخت طرفشان؛ تیربارچی با تیربار می‌زد و دوشیک‌چی با دوشیکا؛ گلوله‌های آربی جی هم همین‌طور، یک کله شلیک می‌شد. این بار دوتا از هلیکوپترها را زدیم. با سر و صدای زیادی خوردند به صخره‌ها و منفجر شدند.

هلیکوپترهای دیگر، هلی‌برد کردند. انگار از طرف شخص صدام دستور داشتند هر طور شده سرهنگ جاسم را نجات دهند، آخرش ولی نتوانستند. ما همین‌طور به نوک ارتفاعات نزدیک‌تر می‌شدیم. شدت آتشی که بیشتر شد، آنها دُشمان را گذاشتند روی کولشان و زدند به فرار.

بچه‌ها با شور و هیجان زیادی قدم برمی‌داشتند و تخته‌سنگ‌ها را یکی بعد از دیگری رد می‌کردند. اولین نفری که پا گذاشت روی ارتفاعات کله‌قندی، خود عبدالحسین بود.^۱ پرچم جمهوری اسلامی را آن بالا زد. خودش هم سرهنگ جاسم را اسیر کرد و کلتش را از او گرفت.^۲

جاسم باعث شهادت بهترین و مخلص‌ترین نیروهای ما شده بود. نیروهایی

۱ - شهید برونسی در آن عملیات، معاونت تیپ امام جواد (سلام‌الله‌علیه) را بر عهده داشت. به خاطر لیاقت و رشادتی که از خودش نشان داد، از آن به بعد در سِمَت فرماندهی تیپ مشغول خدمت شد. حتی آن ارتفاعات را می‌خواستند به نام او مزین کنند، که به شدت ممانعت کرد.

۲ - این کلت تا زمان شهادت آن شهید بزرگوار، دست او بود که گاهی به شوخی نشان بقیه می‌داد و می‌گفت: این یادگاری داماد صدامه؛ همان کلت اکنون دست آقای سید کاظم حسینی می‌باشد که امید است ان‌شاءالله با درایت و موافقت مسئولین مربوطه، به موزه مرکزی شهدا منتقل شود تا در معرض دید همگان قرار بگیرد.

که هر کدام برای عبدالحسین حکم فرزند را داشتند و او برای رزمی‌شدنشان، حسابی عرق ریخته بود و حسابی زحمت کشیده بود.

حاجی وقتی جاسم را دستگیر کرد، چند تا از بچه‌ها هجوم بردند که او را به درک واصل کنند، ولی عبدالحسین خیلی قاطع و جدی جلوشان را گرفت. با ناراحتی گفت: ما حق نداریم همچین کاری بکنیم.

بچه‌ها ناراحت‌تر از او گفتند: اون از یک سگ هار بدتره، باید همین حالا قصاص بشه.

عبدالحسین گفت: اگر بنا باشه قصاص هم بشه، مقامات بالا باید تشخیص بدن، نه من و شما.

جلو نگاههای حیرت‌زده بچه‌ها، خودش راه افتاد که جاسم را ببرد عقب تحویل بدهد. می‌گفت: می‌ترسم بلایی سرش بیارن.

در عین حال نتوانست این کار را به سرانجام برساند؛ کمی جلوتر، یکی از بچه‌ها از یک فرصت استفاده کرد و سرنیزه‌اش را تا دسته در شکم او فرو کرد.

اون جا چه کار کن، و بعد هم از اون جا برو فلان منطقه؛ اینها به درد نمی خوره، باید محل رو مستقیم نشون بدی.

آن روز با این که ناراحتی هم به وجود آمد، ولی آخرش عبدالحسین حرفش را به کرسی نشاند؛ هم قرار شد منطقه را از نزدیک به اش نشان بدهند، هم سه گردان نیرو در اختیارش گذاشتند.

□

توی آن عملیات، به اعتقاد فرماندهان، او از همه موفقتر عمل کرد. رشادت عجیبی هم از خودش نشان داد. پابه پای بچه‌ها می‌آمد. گاهی کلاش دستش بود، گاهی تیربار، گاهی هم آربی جی می‌زد.

تکاورهای غول پیکر دشمن را هیچ وقت یادم نمی‌رود؛ آخرین حربه دشمن بود و آخرین سدش، جلو سیل نیروهای ما. یکهو مثل مور و ملخ ریختند توی منطقه. اسلحه کوچکشان تیربار بود؛ بعضی‌هاشان خمپاره شصت را مثل یک بچه دو، سه ماهه گرفته بودند زیر بغلشان. یکی خمپاره را می‌گرفت و یکی دیگر هم با همان وضع شلیک می‌کرد. یعنی قبضه را زمین نمی‌گذاشتند!

با دیدن آنها، قدرت الهی عبدالحسین انگار بیشتر شد. گرمتر از قبل شروع کرد به ریختن آتش. بچه‌ها هم از همین حال و هوا، روحیه می‌گرفتند و گرمتر می‌جنگیدند. آخر کار هم حسابی از پس تکاورها برآمدیم؛ یا به درک واصل شدند و یا فرار را بر قرار ترجیح دادند.

توی آن عملیات، بیشتر از آنکه انتظارش بود، پیشروی کردیم. برای همین از جناحین چپ و راستمان جلوتر افتادیم. تازه در فکر استقرار و تثبیت منطقه افتاده بودیم که دستور عقب‌نشینی صادر شد. از نیروهای دیگر جلوتر رفته بودیم و هر آن خطر قیچی شدنمان وجود داشت. عبدالحسین زود دست به کار شد؛ عقب‌نشینی هم برای خودش معرکه‌ای بود در آن شرایط. تمام زحمتش روی دوش او سنگینی می‌کرد. با هر مشقتی که بود، نیروها را فرستاد عقب. خوب یادم هست؛ آخرین نفری که آمد عقب، خودش بود.



آخرین نفر

محمد حسن شعبانی

قبل از عملیات خیبر، جلسه مهمی گذاشتند. تمام فرماندهان رده بالا آمده بودند. یادم هست یکی‌شان روی کالک و نقشه داشت از محورهای مهم عملیات می‌گفت و کار یک‌یک فرماندهان را براشان توضیح می‌داد.

در این مابین، نوبت رسید به عبدالحسین. خونسرد و طبیعی نشسته بود و داشت به حرف فرمانده گوش می‌داد. چون کار عبدالحسین مهم و حساس بود، حرفهای آن فرمانده هم به درازا کشید. یکدفعه عبدالحسین بلند شد و حرف او را قطع کرد. گفت: اخوی این حرفها به درد ما نمی‌خوره!

چشمهام گرد شد. همه مات و مبهوت او را نگاه می‌کردند. تو جلسه به آن مهمی، انتظار هر حرفی را داشتیم غیر از این یکی. عبدالحسین به نقشه‌ها اشاره کرد و ادامه داد: اینها دردی رو از برونسی دوا نمی‌کنه.

فرمانده با حالت جدی گفت: یعنی چی؟! منظور شما رو نمی‌فهمم.

عبدالحسین لبخندی زد و گفت: اگر جسارت نشه، می‌خوام بگم که شما برای کار من، فقط بگو کجا رو باید بگیرم؛ یعنی منطقه رو نشون بده، با قایق، با هر چی که هست منو ببر اون جا و بگو منطقه اینه، باید این جا رو بگیري.

سکوت، فضای جلسه را گرفته بود. حتی آن فرمانده هم چیزی نمی‌گفت. ولی معلوم بود ناراحت شده. عبدالحسین باز خودش رشته کلام را بدست گرفت و گفت: ما باید روی زمین کار کنیم، باید زمین عملیات رو با پوست و گوشتمون لمس کنیم؛ این طوری که شما از روی نقشه می‌گی برو پشت اتوبان بصره و

سختی‌ها، استحکامات و موانع دشمن هم، قوز بالای قوز می‌شد. فاصله‌مان با آنها زیاد بود. باید نزدیکترین نقطه را به خط مقدمشان انتخاب می‌کردیم و آذوقه و مهمات را می‌بردیم آن‌جا. با کمک بچه‌های اطلاعات، و با حضور لحظه به لحظه خود عبدالحسین، نقطهٔ مرکزیت عملیات مشخص شد.

برای حفاظت و نگهداری از مسیر، تعدادی از بچه‌ها را مابین عقبهٔ خودمان و آن نقطه مستقر کردیم. موقعیت منطقه طوری بود که نه می‌شد جاده بزنیم، و نه می‌شد از هیچ وسیله نقلیه‌ای استفاده بکنیم. تنها چارهٔ ما برای حمل آذوقه و مهمات، فقط قاطر بود؛ ولی رساندن آب به آن طرف، مشکلی بود که قاطر هم حلش نمی‌کرد. بعد از فکر و مشورت زیاد، بنا شد مابین مسیر را لوله کشی کنیم. کار سخت و محالی به نظر می‌رسید، ولی شد. تو تمام مسیر، لوله‌های پلاستیکی کار گذاشتیم؛ قسمتهایی را هم که لوله‌ها می‌آمد روی زمین و توی دید بود، با زحمت زیادی استتار کردیم.

پایه‌پای لوله کشی، آذوقه و مهمات را هم به تدریج منتقل کردیم. یک مورد را اگر دشمن می‌دید، عملیات قطعی لو می‌رفت. تمام این کارها را مخفیانه، و در کمال استتار ردیف می‌کردیم. البته دشمن هم بیکار نبود؛ گشتی می‌فرستاد و رو حساب احتمالاتی که می‌داد، دائماً همان اطراف آتش می‌ریخت. حتی چند تا از بچه‌ها شهید شدند. تنها برگ برنده‌ای که دست ما بود، این بود که دشمن تو مخیله‌اش هم راه نمی‌داد که بخواهیم، و بتوانیم از آن نقطه عملیات کنیم.

در تمام این مدت چیزی که روحیهٔ بچه‌ها را بالا می‌برد و باعث می‌شد خم به ابروشان نیاید، حضور خود عبدالحسین بود. جدیتی که داشت، کم‌نظیر بود. در آخرین قسمت کار، خود او تمام مسیرها را دقیقاً چک کرد. فرمانده گردانها و گروهانها و دسته‌ها را از مسیر عبور داد. تک‌تکشان را به کار و وظیفه‌شان آشنا کرد. برای نیروها هم خودش حرف زد. همه را نسبت به مسیر و عوارضش توجیه کرد. گفت که چطور باید عبور کنند و چطور باید به دشمن بزنند.

□

شب عملیات را هنوز یادم هست؛ شاید هیبت منطقه و صعب‌العبور بودن



ارتفاع نارنجکی

حمید خلخالی

شب کله‌قندی، تو تاریکی شب، حال دیگری داشت. گویی بی‌تابی‌اش را احساس می‌کردی، و احساس می‌کردی که لحظه‌لحظه در حسرت قدم نیروهای حزب‌الله می‌سوزد. دشمن از آن بالا، تسلط عجیبی به منطقه داشت. خون پاکی که از بچه‌ها ریخته می‌شد و تلفاتی که می‌دادیم، تقدس خاصی به فتح کله‌قندی داده بود. برای گرفتن آن‌جا، باید از یک دژ بزرگ و آهنین می‌گذشتیم. این طرفتر از کله‌قندی، دشمن یک مقر زده بود؛ مقری قرص و محکم که هم برای ما خیلی مزاحمت داشت، هم در حفظ کله‌قندی و نیروهای آن، خیلی مؤثر بود. از همان‌جا هم دشمن فشار زیادی می‌آورد که مناطق آزاد شده را ازمان پس بگیرد. ضمناً سدی هم بود جلو پیشروی ما.

یک شب، عبدالحسین از گرد راه رسید. رو کرد به من و گفت: حمید، بچه‌های شناسایی رو جمع کن.

پرسیدم: برای چی؟

لبخند شیرینی زد و گفت: به امید خدا و چهارده معصوم (علیهم‌السلام) می‌خوایم بزنیم اون دژ آهنی رو، روی سر دشمن خراب کنیم.

از همان شب، کار را شروع کردیم. تمام منطقه کوهستانی بود و شیارهای عمیقی داشت. عملیات باید از چند محور انجام می‌شد. محوری که به ما دادند، صعب‌العبور بود و پر از پستی و بلندی. شاید عمیق‌ترین شیار آن منطقه، سر راه ما قرار داشت. اسمش را بچه‌ها گذاشته بودند: شیار نمازخانه. با همهٔ این

مسیر، تعدادی از بچه‌ها را، به اصطلاح، گرفته بود. احساس می‌کردم کار به نظرشان خیلی مشکل آمده. بعضی‌شان حتی نگران بودند. این حالت ولی زیاد طول نکشید. تو نقطهٔ رهایی، عبدالحسین نشست برایشان به حرف زدن. عجیب اطمینان و آرامشی داشت. با آن چهرهٔ ساده و نورانی‌اش طوری حرف می‌زد و چیزهایی می‌گفت که آدم از دنیا و مافیها کنده می‌شد.

ادامهٔ صحبتش وقتی به عملیات و گوشزد کردن آخرین نکته‌ها رسید، همهٔ چهره‌ها را مصمم‌تر از قبل می‌دید. از لابه‌لای صحبت بچه‌ها می‌شد فهمید که دیگر شرایط خاص عملیات و عوارض زمین، مد نظر هیچ کس نیست. وقتی راه افتادیم، روحیهٔ بچه‌ها طوری بود که انگار می‌خواستند برای یک عملیات ساده و کم‌دردسر بروند.

□

گروه عبدالحسین، اولین گروهی بود که به خط دشمن زد. پشت‌بندش بقیهٔ گروه‌ها وارد عمل شدند. با همان حملهٔ اول، دژ دشمن شکست. بعد از عملیات، پاکسازی سریع شروع شد. عبدالحسین در جزئی‌ترین کارها، همپای بچه‌ها بود. از سنگرها سرکشی می‌کرد، اسیرها را می‌فرستاد عقب، حتی توی جمع کردن اجساد دشمن کمک می‌کرد. با روحیه و با نشاط، گرم کار می‌شد و در همان حال، با بچه‌ها هم حرف می‌زد و روحیه می‌داد به‌شان. حال و هوای عجیبی داشت؛ روحیهٔ بعد از عملیاتش، نسبت به قبل از عملیات، نه تنها پایین‌تر نمی‌آمد، بلکه بهتر هم می‌شد. این خصوصیتش را به تمام بچه‌های تیپ هم سرایت داده بود.

گردان و تیپی که او فرمانده‌اش بود، از آن معدود تیپهایی بود که بعد از عملیات، درخواست نیروی کمکی بکنند یا بگویند نیروی من خسته است، و بخواهد تیپ دیگری به جای تیپ او بیاید.

بچه‌ها وقتی منطقه را تصرف می‌کردند، تازه برای یک نبرد سخت‌تر، و برای جواب دادن به پاتکهای سنگین دشمن آماده می‌شدند.

در آن عملیات، تو منطقهٔ آزاد شده که مستقر شدیم، به فاصله کمی، دشمن

از جناح دیگری پاتک زد، از آن پاتکهای سنگین و تمام‌عیار. بچه‌هایی که آن سمت بودند، تعدادشان شاید به انگشتان دو دست هم نمی‌رسید. شرایط طوری بود که جناحهای دیگر را نمی‌شد خالی کرد و به کمک آنها رفت.

عبدالحسین تا فکر نیروی کمکی بکند برای آن جناح، درگیری شدید شد. بچه‌ها دفاع جانانه‌ای می‌کردند، با همان تعداد کم.

ظرف مدت کوتاهی، کار به جای باریک کشید. حالا بچه‌ها با نارنجک جلو دشمن را می‌گرفتند.^۱ حتی تو چند مورد، کار به جنگ تن به تن هم رسید. ولی آنها نتوانستند نفوذ کنند. توی شنودی که از بی‌سیم‌هاشان داشتیم، فهمیدیم قصد عقب‌نشینی دارند. فکر می‌کردند نیروی زیادی از ما، روی آن ارتفاع مستقر شده. این درست در وقتی بود که بالای آن ارتفاع، فقط دو نفر از بچه‌ها سالم مانده بودند؛ بیسیم‌چی و یک رزمندهٔ دیگر. بقیه، یا شهید شده بودند، یا مجروح. همان دو نفر، جوری آتش می‌ریختند که دشمن فکر کرده بود با نیروی زیادی طرف است. وقتی می‌خواستند عقب‌نشینی کنند، توی بیسیم می‌شنیدم که فرمانده‌شان می‌گفت: اگه بیاین عقب، همه‌تون رو تیربارون می‌کنم.

بیچاره‌ها از این طرف داد می‌زدند: ما تلفاتمون زیاد بوده، دیگه نمی‌تونیم بند بیاریم.

اینها را به بچه‌های روی ارتفاع از طریق بیسیم می‌گفتم. همین باعث می‌شد بیشتر از قبل مقاومت کنند. به قول عبدالحسین: خواست خدا بود که اون ارتفاع حفظ بشه.

آخر کار هم باز خود او همتی کرد. یک گردان نیروی کمکی فرستاد برای آن ارتفاع. فرماندهٔ گردان مابین راه شهید شد. نیروها ولی خودشان را به ارتفاع رساندند.

ساعتی بعد آن‌جا هم تثبیت شد.

۱ - به همین خاطر آن ارتفاع، به ارتفاع نارنجکی معروف شد.

باز منطقه تثبیت نشد.

روز هفتم دیگر نفس بچه‌ها گرفته شده بود. روحیه‌مان هم تعریفی نداشت. شرایط طوری بود که از عقب هم نمی‌شد نیروی کمکی بیاید. تحمل هر لحظه، سخت‌تر از لحظه قبل می‌شد برامان. آتش دشمن، هر لحظه شدیدتر از قبل می‌شد، و مقاومت ما ضعیف‌تر.

پاتک آخرش را انگار فقط برای پیروز شدن زده بود. کار داشت به جای باریکی می‌کشید. بعضی‌ها زده بودند به در ناامیدی و پاک داشتند مایوس می‌شدند. توی این حال و هوا، یکهو سر و صدای بی‌سیم بلند شد. صدای عبدالحسین را که شنیدم، روحیه دیگری پیدا کردم. با رفیعی^۱ کار داشت. همان نزدیکی بود. سریع آمد و گوشی را از دست بیسیم‌چی قاپید. توی آن سر و صدا و انفجارهای پی‌درپی، شروع کرد بلند بلند حرف زدن.

از لابه‌لای حرف‌ها، وقتی فهمیدم عبدالحسین می‌خواهد چه کار کند، کم مانده بود از خوشحالی فریاد بزنم! سریع دویدم مابین بچه‌ها و تا مقاومتشان بیشتر شود، خبر را به‌شان دادم. در آن شرایط سخت، این کار او هزاران بار از عسل شیرین‌تر بود برای ما.

تصمیم گرفته بود یکی از گردانهایش را برای کمک بفرستد، و فرستاد. مهم‌تر از این قضیه، آمدن خود او بود. بچه‌ها وقتی او را کنار رفیعی دیدند، روحیه‌شان از این رو به آن رو شد. پایه‌پای بقیه شروع کرد به جنگیدن.

آن روز در مدت کوتاهی، ورق به نفع ما برگشت و مدتی بعد، منطقه ما هم تثبیت شد.

۱ - فرمانده تیپ امام صادق (سلام‌الله‌علیه) که بعدها شربت شیرین شهادت را گوارای وجود کرد.



شیرین تر از عسل

محمد حسن شعبانی

تو عملیات میمک، سر راهمان یک‌سری ارتفاعات بود. باید از آنها می‌گذشتیم و آن طرف، توی دشت خاکریز می‌زدیم. این کار، کمترین نتیجه‌اش چند برابر شدن کارایی سایت موشکی ما بود. از آن جا جواب حمله‌های موشکی دشمن به شهرها مان را خیلی بهتر می‌توانستیم بدهیم.

سه تا تیپ از لشکر پنج نصر مأمور این کار شدند؛ تیپ ما که تیپ امام صادق (سلام‌الله‌علیه) بود، تیپ امام موسی کاظم (سلام‌الله‌علیه)، و تیپی که عبدالحسین فرمانده‌اش بود؛ تیپ جوادالائمه (سلام‌الله‌علیه).

کار او از همه مشکل‌تر بود، باید از روبه‌رو وارد عمل می‌شد و یک‌سری ارتفاعات حفره‌ای و ارتفاعات رملی، و یک ارتفاع تخم‌مرغی را از دشمن می‌گرفت. دو تا تیپ دیگر هم قرار بود از جناحین عمل کنند.

شناسایی‌های سخت و طاقت‌فرسا تمام شد و بالاخره شب عملیات رسید و ما، پا گذاشتیم توی میدان.

عملیات سخت و نفس‌گیری بود. تیپ عبدالحسین، منطقه خودش را گرفت و مدتی بعد تثبیت کرد. تیپ امام موسی کاظم (سلام‌الله‌علیه) هم که جناح راست بود، کارش را با موفقیت تمام کرد.

تیپ ما از جناح چپ وارد عمل شد. منطقه را گرفتیم، ولی نتوانستیم آن جا را تثبیت کنیم. از همان جناح هم دشمن پاتک‌های سختی زد و خیلی فشار آورد به‌مان. اگر اشتباه نکنم، درست هفت شبانه روز مقاومت کردیم و جنگیدیم، ولی

همین حساب تیر مستقیم زیاد می‌زدند که این، کار پدافند را مشکل می‌کرد. روز سوم آمدیم عقب که گردان را آماده حرکت بکنیم. شبش بنا بود برویم خط را تحویل بگیریم. صبح زود، با عبدالحسین و چند تا دیگر از بچه‌ها، نشسته بودیم تو یکی از چادرها، به صبحانه خوردن. عبدالحسین زودتر از بقیه از سر سفره رفت کنار. سر سفره هم که بود، با بی‌میلی لقمه می‌گرفت و می‌گذاشت توی دهانش. زیاد چیزی نخورد.

دو، سه روزی بود که گرفته و دمغ نشان می‌داد. آن روز ولی، این گرفتگی داشت به اوج خودش می‌رسید. خودم را کمی جابه‌جا کردم و با خنده گفتم: طوری شده حاج آقا؟

لبخند کم‌رمقی زد و پرسید: برای چی؟
گفتم: خیلی رفتی تو لاک خودت.

چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: عملیات فتح‌المبین که تموم شد، از خدا خواستم که دیگه توی این مسایل پدافندی و نگه‌داشتن خط نیفتم. یکی، دو تا از بچه‌ها، جور خاصی نگاهش کردند. انگار هضم مسأله براشان سنگین بود. او پی صحبتش را گرفت و گفت: البته هر چی وظیفه باشه انجام می‌دیم، ولی من از خدا این طوری خواستم.

لحن صدایش غمگین‌تر شد. ادامه داد: حالا مثل اینکه خداوند دعای ما رو مستجاب نفرموده، حتماً صلاح نیست که ما توی این منطقه خط‌شکن باشیم. در جبهه، همیشه مشکل‌ترین کارها، شکستن خطوط دشمن بود. او هم بین تمام کارها، همیشه سخت‌ترینش را انتخاب می‌کرد و به عشق دین و مکتب، با همه وجودش، برای به انجام رساندن آن مایه می‌گذاشت.

بعد از صبحانه گفت: بسیجی‌ها و تمام کادر گردان رو جمع کنین که هم بیشتر باهاشون آشنا بشم و هم یک صحبتی براشون بکنم.

گردان را توی میدان صبحگاه جمع کردیم. بچه‌های تبلینات هم بساط میکروفن و بلندگوها را آماده کردند. رفت پشت تریبون. چند آیه‌ای از قرآن خواند و شروع کرد به صحبت.



تک‌ورها

سید کاظم حسینی

گردان حر، سال شصت و یک تشکیل شد. برای سر و سامان گرفتنش خیلی زحمت کشیدیم. عبدالحسین تمام هم و غمش را گذاشت تا بالاخره گردان، رو آمد. فرماندهی‌اش هم از همان اول با خود او شد.

بعد از شکل گرفتن گردان، بلافاصله رفتیم بستان. آن جا یکسری جلساتی گذاشته شد. بعد از کلی بحث و صحبت، بنا شد خط جذابه و مالک را تحویل بگیریم. فرمانده تیپ گفت: شما سه روز برای شناسایی و کارهای مقدماتی مهلت دارین، ان شاءالله بعدش خط رو تحویل می‌گیرین.

همان روز، عبدالحسین فرمانده گروهانها را خواست. با ابراهیم امیرعباسی^۱، و مسؤول خط رفتیم قرارگاه تیپ، برای شناسایی اولیه. امیرعباسی به زیر و بم خط آشنا بود و آن طرفها را مثل کف دستش می‌شناخت.

کارمان دو شب طول کشید. دیده‌بانی، نگهبانی، کمینها و تمام منطقه را یک شناسایی کلی کردیم. فهمیدیم همه آن دور و اطراف در تیررس دشمن است. رو

۱ - امیرعباسی از نیروهای نخبه و کم‌نظیر واحد اطلاعات عملیات بود که مدتی بعد، در تاریخ ۶۲/۴/۱ در حالی که معاونت اطلاعات عملیات تیپ ویژه شهدا را بر عهده داشت، و در حالی که با فداکاری و ایثار خود، مانع از قربانی شدن جمع زیادی از رزمندگان شد؛ به شهادت رسید. این شهادت ماجرای بس شنیدنی دارد که شرح کامل آن در کتاب «کلید فتح بستان» آمده است.

سخنرانی‌اش مفصل بود، حول و حوش یک ساعت طول کشید. بعد از سخنرانی، چند دقیقه‌ای مابین بچه‌ها گشت. به سؤال‌هاشان جواب می‌داد و از بعضی‌ها هم اسم و فامیلشان را می‌پرسید، و چیزهای دیگر را. از این کار هم خلاص شد. با هم رفتیم کنار چادر فرماندهی و همان گوشه نشستیم. گفت: من خیلی حرف داشتیم که به این بچه‌ها بزنم، ولی نگفتم.

پرسیدم: درباره چی؟

گفت: درباره مسایل پدافند و این حرفها.

گفتم: خوب چرا نگفتی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: چون هنوز منتظرم که شاید فرجی بشه و امشب بریم برای عملیات.

گفتم: زیاد سخت نگیر حاجی، ما باید امشب خط پدافندی تحویل بگیریم که ان شاء الله تحویل می‌گیریم.

تا او را بیشتر بی‌خیال این مطلب بکنم، گفتم: از اینها گذشته، مگه خودت نگفتی هر چی وظیفه باشه، انجام می‌دیم؟

توی همین صحبتها بودیم که یکدفعه سر و کله یک موتور از دور پیدا شد. داشت با سرعت می‌آمد طرف ما. نزدیک که شد، دُرچه‌ای^۱ و مهندس امیرخانی^۲ را شناختم. بلند شدیم و رفتیم به استقبال. خود دُرچه‌ای پشت موتور نشسته بود. جلو پای ما نگه داشت. سریع آمد پایین و گفت: آقای برونسی نیروها رو جمع کن، جمع کن همه رو براشون صحبت دارم.

تندتند حرف می‌زد و کلمه‌ها را پشت سر هم می‌گفت. معلوم بود خبر مهمی دارد. همین را ازش پرسیدیم. گفت: نیروها رو جمع کنین تا یکجا برای همه تون بگم.

۱ - سید هاشم دُرچه‌ای، فرمانده تیپ جوادالائمه (علیه وعلیهم‌السلام) بود که در یکی از عملیاتها به خیل آزادگان پیوست و بعد از جنگ به وطن بازگشت.

۲ - بعدها به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

بچه‌ها تازه متفرق شده بودند. تو فاصله چند دقیقه، دوباره همه را جمع کردیم. درجه‌ای ایستاد به سخنرانی. قبل از آن، یک کلمه هم چیزی نگفت و خبر را لو نداد. ابتدای صحبت آن روزش را هنوز یادم هست. گفت: شما عزیزان گردانی رو تشکیل دادین که فرمانده اون اگر اراده کنه و به کوه بزنه، کوه رو به دونیم می‌کنه.

من و عبدالحسین دو، سه قدمی آن طرفتر از او ایستاده بودیم. تا این جمله را گفت، یکدفعه همه نگاهها برگشت به طرف عبدالحسین. دست و پاش را گم نکرد، خونسرد و طبیعی ایستاده بود. همان جا آهسته خندید و نزدیک گوشم گفت: ببین آقای درجه‌ای چی داره می‌گه، کدوم کوه رو ما می‌خوایم نصفش کنیم بابا؟! ما رو چه به این کارها؟

سید هاشم درجه‌ای، دوباره شروع کرد به حرف زدن. عبدالحسین پی حرفش گفت: انگار سید نمی‌دونه که ما می‌خوایم بریم توی این باتلاقهای چذابه، خط تحویل بگیریم.

آقای درجه‌ای هنوز داشت از عبدالحسین تعریف می‌کرد. حسابی سنگ تمام گذاشته بود. من به فکر این بودم که چه خبری برای ما آورده است. لایه‌لای صحبتش، یکدفعه رفت سر اصل ماجرا. گفت: خداوند به تیپ ما لطف فرموده و مأموریت ویژه‌ای از طرف قرارگاه قدس به ما دادن.

تا این را گفتم، صورت عبدالحسین مثل گلی که بسته باشد و یکهو باز شود، از هم شکفت. او ادامه داد: قرارگاه قدس یک گردان برای مأموریت از ما خواسته، ما هم تو گردانهای تیپ که بررسی کردیم، دل خوش شدیم به گردان حر. مکثی کرد و ادامه داد: ان شاء الله گردان شما توی این عملیات بتونه آبروی تیپ رو حفظ کنه.

به صورت عبدالحسین نگاه کردم. اشکهاش داشت می‌ریخت. معلوم بود بی‌اختیار گریه‌اش گرفته. با شوق به‌اش گفتم: دعای مستجاب شد حاجی، باز هم خطاشکن شدی.

تو همان حال گریه، خندید. انگار از خوشحالی نمی‌دانست چه کار کند.

بچه‌های گردان هم حال و هوای دیگری پیدا کرده بودند. حرفهای آقای درچه‌ای که تمام شد، مأموریت را رسماً به فرماندهی گردان ابلاغ کرد. بعد از خداحافظی و سفارشات لازم، با مهندس امیرخانی سوار موتور شدند، گازش را گرفت و چند لحظه بعد، از ما دور شدند.

عبدالحسین دوباره برای بچه‌ها سخنرانی کرد. این بار ولی حال دیگری داشت. پرشور حرف می‌زد و جانانه. همه را بدون استثناء گریه انداخت. حسابی هم گریه کردیم. آخر صحبتش دستورات لازم را داد و گفت: سریع وسایل رو جمع و جور کنین که به امید حق راه بیفتیم.

زود آماده حرکت شدیم. باید می‌رفتیم قرارگاه قدس، که تو دل حمیدیه زده بودند و فرماندهی‌اش با عزیز جعفری بود. سوار ماشینها شدیم و راه افتادیم.

قرارگاه که رسیدیم، تازه فهمیدیم که صحبت از یک عملیات بزرگ است؛ عملیات بیت‌المقدس. آن جا زیاد معطل نشدیم. باز مأموران کردند به تیپ بیت‌المقدس اهواز. رفتیم طرف جنگل نورد و منطقه دُب خردان.

ستاره‌ها، آسمان شب را گرفته بودند که رسیدیم. آقای "کلاه کج"، فرمانده تیپ، آمد به استقبالمان. بعد از خواندن نماز، برنامه کارمان را مشخص کرد و ما جایگزین یکی از گردانهای تیپ شدیم.

ساعتهای ده، یازده شب بود که همه کارها روبراه شد. نگهبانی‌ها را گذاشتیم و بقیه بنا شد به حالت آماده‌باش و با وضعیت کامل، استراحت کنند. حالا باید منتظر دستور حمله می‌ماندیم. من هم رفتم توی سنگر.

تو حال خودم بودم که از بیرون صدایی شنیدم. دقت که کردم، دیدم صدای گریه است. رفتم بیرون. حاجی کنار خاکریز کز کرده بود و چنان با سوز اشک می‌ریخت که آدم بی‌اختیار گریه‌اش می‌گرفت. حال متقلبی داشت. با چشمهای گرد شده‌ام پرسیدم: چیه؟ چیزی شده؟!

انگشت شست و سبابه را گذاشت روی دو تا چشمهایش، اشکشان را پاک کرد، سرش را این طرف و آن طرف تکان داد و با آه گفت: دلم می‌سوزه! گفتیم: برای چی حاجی؟ طوری شده مگه؟

به خط دب خردان اشاره کرد و گفت: یادت هست اول جنگ با اسلحه «ام - یک» و «ام - دو» اومدیم این جا؟ یادت هست با چه زحمتی خاکریز زدیم و کیسه گذاشتیم و سنگر درست کردیم؟

زنده شدن خاطرات اول جنگ، شیرینی خاصی برام داشت. به تأیید حرفش، سرم را تکان دادم. گفت: یادت هست همون وقتها پشت این خط آب ول کردیم؟ گفتیم: آره، یادم هست.

گفت: هنوز هم همون آبها مونده که الآن نیزار درست شده.

گفتم: حالا شما چرا گریه می‌کنی؟

گفت: می‌دونی سید، ناراحتیم از اینکه که چرا ما باید بعد از دو سال، همون جای قدیم باشیم؟! ما الآن باید خیلی جلوتر از این می‌بودیم، غصه داره که این همه از خاک ما هنوزم دست دشمن مونده.

به حال و هوای او، مثل همیشه غبطه می‌خوردم. این همه غیرت برای دفاع از دین و میهن، واقعاً عجیب بود. بلند شد ایستاد. سینه خیز تا لب خاکریز رفت. کمی آن طرف را نگاه کرد و برگشت پایین. حالش خیلی گرفته بود. این را از حالت چهره‌اش می‌خواندم. یکدفعه با صدای گریه‌آلودش گفت: برو بچه‌ها رو جمع کن.

نگاهم بزرگ شد. با حیرت گفتم: بچه‌ها رو؟! برای چی جمع کنیم؟!

گفت: یک دعای توسل بخونیم.

خنده‌ام گرفت. گفتم: حواست کجاست حاجی؟!

انگار تازه به خودش آمد. دور و برش را نگاهی کرد و گفت: ها؟ برای چی؟ گفتم: ناسلامتی این جا خط مقدمه، یادت رفته که با خاکریز دشمن صد متر بیشتر فاصله نداریم؟ این جا که نمی‌شه دیگه بچه‌ها رو جمع کنیم.

کف دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش. چشمهایش را بست و گفت: حواس منو ببین! اصلاً یادم نبود کجاییم.

رفتیم تو سنگر فرماندهی. چهار، پنج تا از بچه‌ها را صدا زد. بنا شد پنج، شش نفری دعای توسل بخوانیم. وقتی همه جمع شدند، خودش جلوتر از بقیه

نشست و خواندن دعا را شروع کرد.

واقعاً فراموشم نمی‌شود آن شب را. سوز صدایش، تا اعماق وجود آدم را می‌سوزاند. از همان اول تا آخر دعا، به شدت گریه کردیم. خیلی با شور بود. آخر دعا به حالت عجز و زاری گفت: دعا کنین ان شاءالله این عملیات پیروز بشه که باز دوباره نخوایم بعد از دو سال، همین جا بمونیم یا خدای نکرده بریم عقب‌تر.... آن شب را تا صبح منتظر دستور حمله ماندیم. بعد از اذان صبح هم خبری نشد. در تمام طول این مدت صدای تیراندازی و درگیری به گوش می‌رسید.

حدود هفت و هشت صبح بود که آقای غلامپور، از پشت بی‌سیم با عبدالحسین حرف زد و دستور حمله را داد. قبلش ما یک شناسایی کلی از منطقه کرده بودیم. اسم رمز عملیات را به بچه‌ها گفتیم و با همان اطلاعات کم، زدیم به خط دشمن.

از لابه‌لای نیزارها رفتیم جلو. عجیب بود؛ حتی یک تیر هم به طرف ما شلیک نمی‌شد! تازه وقتی پا گذاشتیم روی دژ دشمن، دیدیم عراقی‌ها به سرعت باد و طوفان دارند فرار می‌کنند. همه مات و مبهوت نگاهشان می‌کردند. برای همه سؤال شده بود که چرا فرار می‌کنند؟

گفتم: به احتمال قوی از دیشب تا حالا تحت فشار روحی بودن، امروز صبح تا ما رو دیدن، دیگه نتونستن طاقت بیارن.

یکدفعه عبدالحسین از گرد راه رسید. داد زد: پس چرا وایستادین شماها؟! برین دنبالشون، برین.

گویی وضعیت دستان آمد. پا گذاشتیم به تعقیبشان. تا ایستگاه حسینیة دنبالشان رفتیم و تا جایی که جا داشت، ازشان اسیر گرفتیم و غنایم جنگی. تازه آن جا فهمیدیم کار اصلی را بچه‌های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه)، و نیروهای دیگر کرده‌اند. از سمت ایستگاه حسینیة، از کارون رد شده و دشمن را بریده بودند. دشمن هم منطقه پادگان حمید و کلی از خاک ما را گذاشته و در رفته بود.

در همان حیص و بیص تعقیب عراقی‌ها، برخورداریم به بیست، سی تا جنازه

سوخته! از شهدای مظلوم خودمان بودند و از بچه‌های تیپ بیست و یک. فهمیدیم شب قبل، نیروهای ما توی این منطقه، اولش موفق نبودند. چند تا شهید می‌دهند که دشمن، وحشیانه جنازه مطهر آنها را می‌ریزد روی هم و آتش می‌زند!

با دیدن آنها، حال عبدالحسین از این رو به آن رو شد. نشست کنار جنازه‌ها و شروع کرد به خواندن فاتحه. از چشمه‌اش معلوم بود می‌خواهد گریه کند، ولی نکرد. می‌دانستم به ملاحظه روحیه بچه‌هاست. شاید اگر به‌اش یادآوری نمی‌کردم که باید برویم، به این زودی‌ها بلند نمی‌شد.

تو ایستگاه حسینیة، گردان را جمع و جور کردیم. برای احتیاط، دست اسیرها را بستیم. غنایم را هم یک جا جمع کردیم. هنوز نفسمان تازه نشده بود که سید هاشم دُرچه‌ای، با عباس شاملو و غلامپور، از گرد راه رسیدند. سید هاشم، عبدالحسین را بغل کرد و گفت: چه کار کردی آقای برونسی؟ می‌گن گردان کولاک کرده!

عباس شاملو پی صحبت او را گرفت و گفت: شما خط قدیمی دب خردان و دژ ناشکستی عراق رو، بالآخره شکستین.

پیش خودم گفتم: الانه که عبدالحسین شروع کنه به تعریف کردن که: گردان ما از خط گذشت و چقدر اسیر گرفت و چقدر غنیمت گرفت و چه‌ها کرد و چه‌ها نکرد.

ولی خلاف حدسم شد. او خنده معنی‌داری کرد و گفت: نه برادر جان! گردان برونسی خط رو شکسته. ما وقتی رسیدیم، بچه‌های حزب‌الله، به حول و قوه الهی خط رو شکسته بودن.

به دور و برش اشاره کرد و گفت: زحمت این ایستگاه حسینیة رو هم بچه‌های تیپ بیست و یک کشیدن و جاهای دیگه رو هم لشکر حضرت رسول (صلی‌الله‌علیه‌وآله)، و نیروهای دیگه آزاد کردن.

درچه‌ای ماتش برد. انگار مثل بقیه انتظار همچین جوابی را نداشت. ناباورانه گفت: ولی همه جا صحبت از پیروزی شماست، می‌گن خیلی گل

کاشتین.

عبدالحسین نه برد و نه آورد، رک و پوست‌کنده گفت: دروغ می‌گن! گردان ما کاری نکرده، الآن هم همه‌شون صحیح و سالم این‌جا هستن، حتی از دماغ یکی‌شون خون نیومده.

مکث کرد. ادامه داد: الآن هم منتظر دستورم که بگین برو طرف شلمچه. آقای درچه‌ای لبخند زد. گفت: شما دیگه تحت فرمان تیپ بیت‌المقدس هستین، باید با آقای "کلاه کج" صحبت کنین.

□

کل گردان رفتیم توی خط جُفیر و کوشک، کنار دژ ایران. آن‌جا باید پدافند می‌کردیم و جلو پاتکهای دشمن را می‌گرفتیم. تا ساعت یازده شب، با چند تا فرمانده دیگر مشغول بودیم. نیروها را توی سنگرها تقسیم کردیم و قشنگ آرایش دادیم. در این میان، دل و جان همه تو عملیات بیت‌المقدس بود. اهمیت عملیات این بود که نوک حمله به طرف شلمچه و خرمشهر می‌رفت. حدود یازده و نیم شب، عبدالحسین آمد. رفته بود تو جلسه تیپ. پیش خودم می‌گفتم: اگر بیادش، حتماً گرفته و ناراحته.

به خلاف انتظارم، خوشحال بود، یعنی بیش از حد، شاد و خوشحال نشان می‌داد؛ همین‌طور می‌گفت و می‌خندید! با سابقه‌ای که از او داشتم، معمولاً این‌طور وقتها که نمی‌توانست در عملیات شرکت کند، حالش گرفته می‌شد. چند تا سؤال از وضعیت گردان پرسید. به بعضی جاها، خودش سر کشید. خاطرش که جمع شد، مثل اینکه با خودش حرف بزند، گفت: خوب حالا یک جانشین هم می‌خواد گردان.

چشمهام گرد شد. پرسیدم: جانشین برای چی؟!

صدام بلند بود. انگشت سبابه‌اش را گذاشت روی نوک بینی‌اش. آهسته گفت: هیس.

از همان اول حدس زده بودم که باید سزای توی کار باشد، اما چیزی نمی‌گفت. بالأخره جانشین هم برای خودش تعیین کرد. به‌اش گفت: هوای

گردان رو خوب داشته باش.

طرف پرسید: شما جایی می‌رین حاج آقا؟

عبدالحسین گفت: جایی می‌خوام برم، معلوم هم نیست کی برمی‌گردم؛ ولی حداکثرش تا صبح فرداست.

خداحافظی کرد و رفت. حتی مرا هم توی نم گذاشت!

کمی بعد دیدم با یک موتور آمد پیشم. بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: سوار شو بریم.

فکر کردم حتماً شوخی می‌کند. گفتم: کجا به سلامتی؟

گفت: کاریت نباشه، تو فقط بشین ترک موتور.

هیچ اثری از شوخی توی چهره‌اش نبود، کاملاً جدی و مصمم. گفتم: خطمون این‌جاست، کارمون این‌جاست؛ کجا بریم؟!

گفت: همه چی الحمدلله خاطرجمع شده، سوار شو بریم.

نگاهم بزرگ شده بود. عبدالحسین فرمانده‌ای بود که تحت هیچ شرایطی نیروهایش را تنها نمی‌گذاشت. پرسیدم: آخه خبری شده؟

با ناراحتی گفت: تو چه کار داری به این حرفها؟ سوار شو دیگه.

خواه‌ناخواه سوار شدم. تا یک مسیری رفتیم. دقیقاً یادم نیست کجا بود که موتور را نگه داشت. گفت: بپر پایین.

پیاده شدم. موتور را گوشه‌ای گذاشت و خودش هم آمد. تو تاریکی شب، به یک سنگر بزرگ اشاره کرد و گفت: بیا بریم اون‌جا تجهیزات بگیریم.

کلمه تجهیزات، معمولاً با شرکت در عملیات همراه می‌شد. مثل شوک‌زده‌ها گفتم: تجهیزات؟!

دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند. گفت: بله، تجهیزات.

گفتم: می‌خوای چه کار کنی حاجی؟

گفت: امشب قراره به امید خدا و چهارده معصوم (علیهم‌السلام)، کار عملیات رو یکسره کنن و قال قضیه خرمشهر رو بکنن.

گفتم: خوب این چه ربطی داره به ما؟

گفت: ربطش اینه که ما هم می‌خوایم به عنایت الهی توی این عملیات شرکت کنیم.

انتظار شنیدن هر چیزی را داشتیم غیر از این یکی. به اعتراض گفتیم: ناسلامتی شما فرمانده گردان حر هستی، خط تحویل گردان دادن، اون هم خط حساسی که نزدیک دشمنه و هر آن امکان پاتکش هست؛ نیرو مشکلات داره، هزار و یک مسأله داره؛ فردا نمی‌تونیم جواب بدهیم، این اصلاً شرعی نیست!

به قول معروف، شده بودم کاسه داغتر از آش. خنده‌ای کرد و گفت: تو چه کار به این حرفه‌اش داری سید جان؟ کی می‌گه شرعی نیست، گردان ما منظم و مرتب توی خط مستقر شده و فرمانده هم بالاسرشونه، همه رو هم توجیه کردیم و فقط من و شما اومدیم این جا که اگر توفیقی شد، سهمی تو آزادی خرمشهر داشته باشیم.

مسأله به این سادگی‌ها برام حل نمی‌شد. هر طور بود، دنبالش رفتم. تجهیزات که گرفتیم، نفسی تازه کرد و گفت: خوب، حالا باید آقای آهنی^۱ رو پیدا کنیم.

با این که ناراحت بودم، ولی لام تا کام حرف نزد. باز دنبالش رفتم. آهنی را زود پیدا کردیم؛ فرمانده یکی از گردانهایی بود که می‌خواستند در عملیات شرکت کنند. عبدالحسین باهاش هماهنگی کرد و گفت: دو تا نیروی (تک‌ور)^۲ به گردان شما اضافه شد.

منظور او، من و خودش بودیم. آهنی خندید و گفت: مگه می‌گذارم شما تک‌ور باشی حاج آقا، باید بیای کنار دست خودم که امشب به کمکت خیلی احتیاج دارم. عبدالحسین گفت: اذیتمون نکن حاجی، من می‌خوام توی این عملیات مثل یک رزمنده معمولی بجنگم.

آهنی به این سادگی‌ها دست‌بردار نبود. خیلی پیله کرد به عبدالحسین؛

بیفایده. دست آخر گفت: حداقل بیا راهنماییمون کن، حاج آقا. عبدالحسین گفت: من دوست دارم توی تاریخ زندگیم ثبت بشه که در آزادی خرمشهر، به عنوان یک رزمنده ساده سهمی داشتم. بالأخره هم قبول نکرد. بعد از هماهنگی لازم، از آهنی جدا شدیم. داشت می‌رفت قاطی نیروهای دیگر بشود، دستش را گرفتیم. گفتیم: یک لحظه صبر کن آقای برونسی، کارت دارم. ایستاد. گفت: بفرما.

گفتم: اگر توی این عملیات توفیق شهادت نصیب ما شد، وضعیت گردان چطور می‌شه؟ شما به هیچ کس چیزی نگفتی که ما کجا می‌ریم. گفت: تو خاطر جمع باش، من به اونهایی که لازم بوده، سپردم. انگار نگرانی را توی نگاهم دید. تا خیالم راحت‌تر بشود، ادامه داد: تو که خوب می‌دونی سید، من هیچ وقت بدون دستور مافوق کاری نمی‌کنم. ساکت شد. گفتیم: شما بگو باکی هماهنگ کردی تا من خاطر جمع بشم، والا نمی‌آم.

راه افتاد. همان طور که می‌رفت، گفت: بیا تا برات بگم. دنبالش راه افتادم. گفت: من با خود فرمانده تیپ بیت‌المقدس هماهنگ کردم. اولش که قبول نکرد، ولی وقتی ازش خواهش کردم، اجازه داد. من می‌خواستم اجازه پنج، شش نفر رو بگیرم، اون ولی فقط با اومدن دو نفر موافقت کرد که این توفیق بزرگ نصیب تو هم شد؛ یعنی ما الآن داریم با مجوز شرعی می‌ریم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: همین رو شما از اول می‌گفتی، حالا دیگه خاطر جمع شد.

لبخند معنی‌داری زد و چیزی نگفت. رفتیم قاطی نیروهای دیگر و مثل آنها، منتظر دستور حمله شدیم.

□

هوا گرگ و میش بود. دهن صبح، درگیری شدید شده بود. حتی بعضی جاها کار

۱ - فرمانده یکی از گردانه‌های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه) که چند شب بعد، به درجه رفیع شهادت نایل آمد. ۲ - تک‌تیرانداز.

به جنگ تن به تن رسید. با کارد و سرنیزه، گاهی هم با نارنجک، نیروهای دشمن را به درک می‌فرستادیم و سنگر به سنگر می‌رفتیم جلو. توی آن گیر و دار، سعی می‌کردم عبدالحسین را گم نکنم. تا کنار اروند رود و نزدیک گمرک خرمشهر رفتیم، داشتیم آخرین سنگرهای دشمن را پشت سر می‌گذاشتیم. عراقی‌ها با خفت و خواری، یا فرار می‌کردند، یا دست می‌گذاشتند روی سرشان و تسلیم می‌شدند.

اوج درگیری‌ها نزدیک شهر بود. بچه‌ها مثل سیل کوبنده می‌رفتند جلو. هیچ کدام از ترفندهای دشمن جلودارشان نبود. تک و توکی از سنگرها، هنوز مقاومت می‌کردند. همانها هم به حول و قوه الهی سقوط کردند.

وقتی خرمشهر آزاد شد، خورشید طلوع کرده بود و هوای صبح، لطافت عجیبی داشت. من هم مثل تمام بچه‌ها، حال خودم را نمی‌فهمیدم. خیلی‌ها، همان‌جا به خاک سجده افتاده بودند و با ناله‌های از ته دل، خدا را شکر می‌کردند. واقعاً از خود بیخود شده بودم و برای رفتن به شهر لحظه‌شماری می‌کردم. مسجد جامع، با آن همه رنج و شکنجه، هنوز پابرجا ایستاده بود. دوست داشتم جزو اولین‌ها باشم که آن‌جا نماز شکر می‌خوانم. ثمره خون شهدا را به وضوح می‌دیدیم. توی چشمها، همین‌طور اشک شوق بود که حلقه می‌زد. در این بین، عبدالحسین هم سر از پا نمی‌شناخت. خیلی‌ها بی‌پروا می‌دویدند به طرف شهر. یک آن قبضه اسلحه را توی دستم فشار دادم و من هم بنای دویدن را گذاشتم. داشتم می‌رفتم داخل شهر، یکدفعه کسی از پشت سر، دستم را گرفت. کم مانده بود بیفتم! برگشتم با حیرت نگاه کردم. عبدالحسین بود. پرسید: کجا؟

توی آن لحظه‌ها، هیچ چیز نمی‌توانست برام عجیب‌تر از این سؤال باشد. با نگاه بزرگ شده‌ام گفتم: خوب معلومه، دارم می‌رم توی شهر!

خونسرد گفت: باشه برای بعد.

گفتم: یعنی چی؟ منظورت رو نمی‌فهمم حاجی!

گفت: باید بریم گردان.

گفتم: حالا چه وقت شوخی کردنه؟!

آمدم به راه خودم بروم، دوباره گرفتم. از نگاهش فهمیدم تصمیمش کاملاً جدی است. معترض گفتم: حالا دو ساعت دیگه می‌ریم حاج آقا، به قول خودت؛ توی گردان همه چی خاطر جمع شده.

یاد نکته دیگری افتادم. ادامه دادم: تازه اگر مشکلی هم می‌خواست پیش بیاد، توی تاریکی شب بود، حالا که دیگه روز شده و مشکلی نداره.

مثل معلمی که بخواهد شاگردش را نصیحت کند، گفت: نه، من به فرمانده تیپ قول دادم که بعد از تموم شدن عملیات، توی اولین فرصت خودم رو برسونم گردان، یعنی ما از این به بعد دیگه شرعاً اجازه نداریم، هر چی بیشتر بمونیم، خلافه.

ناراحت و دلخور گفتم: حالا آقای "کلاه کج" که چیزی نمی‌گه اگه ما یک ساعت هم دیرتر بریم.

گفت: ما به کسی کار نداریم، وظیفه خودمون رو باید بشناسیم؛ منم خیلی دوست دارم برم خاک این شهر رو بوکنم و ببوسم، ولی باشه برای بعد. سریع یک موتور جور کرد. آمد کنارم ایستاد. گفت: زود سوار شو که داره دیر می‌شه.

هنوز باورم نمی‌شد. با حسرت به طرف شهر نگاه کردم. آهسته گفتم: ما آرزو داشتیم حداقل مسجد جامع رو از نزدیک ببینیم.

لیخند زد و گفت: ان شاء الله بعداً به آرزوت می‌رسی. سوار شدم. هزار فکر و خیال جورواجور اذیت می‌کرد. گاز موتور را گرفت و رفتیم طرف گردان.

وقتی رسیدیم خط خودمان، رادیو هنوز خبر آزادی خرمشهر را نگفته بود. عبدالحسین هم بیکار نشست. تک‌تک سنگرهای گردان را رفت و خبر خوشحالی را به همه داد.

□

مدتی بعد، رفتیم منطقه سومار و نفت شهر. بنا بود آن طرفها عملیاتی داشته

باشیم.^۱

یک شب باخبر شدیم آهنی و چند تا دیگر از بچه‌های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه) نفوذ کردند توی شهر مندلی عراق. ظاهراً عملیات شناسایی داشتند. وقت برگشتن، دشمن تازه متوجه آنها می‌شود. حین درگیری، آهنی پاش می‌رود روی مین و انگار گلوله هم می‌خورد. به هر حال شهید می‌شود و جنازه‌اش همان‌جا می‌ماند.

چند شبی گذشت و از آوردن جنازه خبری نشد. یک شب عبدالحسین آمد پیشم. گفت: شهید آهنی به گردن ما حق داره، با هم خیلی رفیق بودیم.

حدس زدم باید فکری توی سرش باشد. گفتم: چطور؟

گفت: بیا بریم جنازه‌اش رو بیاریم.

گفتم: منطقه خیلی حساسه، باید از خیرش بگذری.

گفت: حالا سر و گوشی آب می‌دیم، اگه شد، می‌آریمش.

گفتم: آخه می‌گن موقعیتش خیلی خطرناکه، نمی‌شه.

منصرف نشد. مصمم بود که برود. بالاخره هم راهی شد و مرا هم با خودش

برد.

اول رفتیم پیش بچه‌های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه). درباره موضوع صحبت کردیم. آنها هم حرف مرا زدند. گفتند: نمی‌شه آقای برونسی، ما چند نفر فرستادیم، دست خالی برگشتن.

عبدالحسین ولی پا توی یک کفش کرده بود که برود. گفتند: جنازه رو تله کردن، زیرش مین گذاشتن که نشه بهش دست بزنی؛ منطقه‌اش هم بد منطقه‌ایه، دقیق توی تیررس دشمنه.

گفت: حالا ما یک زحمتی می‌کشیم، اگر تونستیم بیاریم که می‌آریم، نتونستیم هم که دیگه نتونستیم.

نمی‌دانم چه اصراری به این کار داشت، فقط می‌دانم بدون دلیل دنبال هیچ

۱ - بعداً بنا به دلایلی این عملیات لغو شد.

موضوعی نمی‌رفت.

آن شب با هم تا چند قدمی جنازه رفتیم، جنازه شهید بزرگوار، آهنی. مابینمان یک رشته سیم‌خاردار حایل بود. دراز کشیده بودیم روی زمین. عبدالحسین خواست جلوتر برود، گرفتمش. گفتم: کجا حاجی؟!

با تعجب نگاهم کرد. گفت: خوب می‌رم بیارمش.

این‌طور وقتها که چشمش به جنازه شهید می‌افتاد، بی‌تاب می‌شد، مخصوصاً اگر با آن شهید سابقه دوستی هم داشت. گفتم: این جنازه رو اگر الآن دستش بهش بزنی، منفجر می‌شه.

نگاهی به زیر جنازه انداخت. ادامه دادم: قشنگ معلومه که این از خدا بی‌خبرا تله کردنش، کافیه به‌اش دست بزنی، دوتایی مون می‌ریم رو هوا؛ تازه اون وقت اگه زنده هم بمونیم، سنگر کمین دشمن حسابمون رو می‌رسه.

نطقم مؤثر واقع شد. گفتم: بچه‌ها درست می‌گفتن، کاری نمی‌شه کرد.

توی صدای غم شدیدی موج می‌زد. آهی کشید و سرش را گذاشت روی زمین. به زمزمه گفت: این رسمش نشد که خودت تنها بری، ما رو هم بخواه که بیایم.

این را گفت و شروع کرد به نجوی کردن با شهید آهنی. از سوز درونش خبر داشتیم، و از این که تا چه حد دلتنگ شهادت است. برای همین زیاد توی پَرش نزد. شش‌دنگ حواسم را دادم به اطراف. کمی ازش فاصله گرفتم تا سر و گوشی آب بدهم. موقعیت خطرناکی داشتیم. ولی با خودم می‌گفتم: حاجی حق داره!

درست نمی‌دانم چقدر گذشت. برای حفظ جان او خیلی نگران بودم. بیشتر از این نمی‌شد معطل کرد. رفتم کنارش و همین را به‌اش گفتم. مثل اینکه بخواد از عزیزترین فرزندش دل بکند، به سختی حاضر به برگشتن شد.

بین راه، ساکت بود و بی‌حرف. نگاه، صورت و همه وجودش را گویی غم گرفته بود. می‌دانستم رو حساب نیاوردن جنازه شهید آهنی است. گفتم: چرا ناراحتی؟ شهید آهنی الآن به اجر و ثواب خودش رسیده، حالا شرایط جوری

هست که دیگه نمی‌شه جنازه رو بیاریم، با حرص و جوش خوردن که کاری درست نمی‌شه.

حالت کسی را داشت که به تفکر عمیقی فرو رفته باشد. لبهاش را آهسته از هم برداشت. سنگین و تودار گفت: خانواده شهید اگر جنازه عزیزشون رو ببینن خیلی بهتره؛ کاش می‌شد یک جوری می‌آوردیمش.

گفتم: خودت اگر شهید شدی، راضی هستی که برای آوردن جنازهات یکی دیگه بیاد و شهید بشه؟

صحبتش رفت توی یک فاز دیگر. گفت: من آرزوم اینه که جنازه‌ام بمونه و اصلاً دیده نشه، یعنی هیچ اثری ازش نمونه.

فهمیدم حواسش نیست چه دارد می‌گوید. به اصطلاح مچش را گرفتم. گفتم: پس شما چه جوری برای بقیه می‌گی؟ اگر خدای نکرده شهید شدی، مگر خانواده خودت دل ندارن جنازهات رو ببینن؟

یکدفعه به خودش آمد. لبخندی زد و گفت: نه بابا ما که شهید نمی‌شیم، حالا حالاها هستیم ان شاء الله در رکاب حضرت.^۱

دو، سه بار دیگر هم گوشه‌هایی داده بود درباره نحوه شهادتش، ولی هر دفعه که بحث می‌خواست جدی شود، زود صحبت را عوض می‌کرد. من اما یقین داشتم که او تاریخ، و حتی محل شهادتش را می‌داند؛ همان‌طور که یقین داشتم علقه و ارتباط خاصی با حضرات ائمه (علیهم‌السلام) دارد.

□

شب عملیات والفجر مقدماتی، تو نقطه رهایی بودیم. پدر عبدالحسین هم برای بدرقه، تا آن‌جا باهامان آمده بود. یک عکس یادگاری هم ازش گرفتیم. عبدالحسین می‌گفت: خیلی دوست دارم بابام رو ببرم توی عملیات که شهید بشه.

پیرمرد ولی خودش زیاد راضی نبود. دلیلش را که پرسیدم، گفت: من

راه‌رفتنم به زوره، خودم دوست دارم بیام، ولی می‌دونم سربار بقیه می‌شم، دو نفر دیگه باید زیر بغلم رو بگیرن.

به هر حال بنا شد او بماند و ما برویم. وقتی خاطر جمع شدم نمی‌آید، حس شوخی‌ام گل کرد. گوشه‌هاش سنگین بود. بلند گفتم: اگه عبدالحسین رفت و شهید شد، چه سفارشی داری؟

عبدالحسین خودش زد زیر خنده. پدرش ولی اخمها را کشید به هم. گفت: نه، پسر من شهید نمی‌شه.

عبدالحسین رو کرد به من. با لبخندی به لب گفت: چون خودشون نمی‌آن عملیات و جاشون امنه، فکر می‌کنن ما هم در امان هستیم و بناست هیچ خطری تهدیدمون نکنه.

بچه‌ها همه گرم حرف زدن بودند. منتهی هیچ کس صحبت دنیا را نمی‌کرد، حرفها همه از شهادت بود و از آخرت، و وصیتهای باقیمانده. شور و شغفشان قابل وصف نبود. بعضی‌ها حتی به گریه و زاری حرف می‌زدند.

من و عبدالحسین هم رفتیم گوشه‌ای. یادم هست والفجر مقدماتی، عملیات حساسی بود تو منطقه فکه، و از آن حساس‌تر، مأموریت ما بود؛ باید می‌زدیم به پاسگاه طاووسیه عراق. همیشه این‌طور مواقع، عبدالحسین بیشتر از هر چیزی سفارش خانواده‌اش را می‌کرد. آن‌جا هم شروع کردیم به همین صحبتها، گاهی حرفها به شوخی کشیده می‌شد، و گاهی هم جدی می‌شد.

چند دقیقه‌ای مشغول بودیم. یکهو صدای انفجار یک گلوله از جا پراندم! انگار از طرف دشمن بود. سریع دویدیم طرف محل انفجار. سفیدی محاسن پیرمردی، به خون آغشته شده بود. ترکشها، قلب و پهلوش را دریده بود. اوضاع وخیمی داشت. دست نمی‌شد به‌اش بزنی. پیش خودم گفتم: معلوم نیست چرا هنوز جریان خونش قطع نشده؟!

دو، سه تای دیگر از بچه‌ها مجروح شده بودند. آنها را سریع فرستادیم عقب. او ولی وضعیتش طوری بود که نمی‌شد حتی تکانش بدهی. لحظه‌های آخر عمرش را می‌گذراند. عبدالحسین کنارش نشست. سرش را آهسته بلند کرد و

۱ - منظورش وجود مقدس حضرت صاحب‌الامر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود.

گذاشت روی پاش. پیشانی‌اش را آرام بوسید. پیرمرد با صدای زیری گفت: می‌خواستم توی عملیات باشم و اون‌جا شهید بشم، ولی... .

با آن حالش، اشک توی چشم‌هایش جمع شد. عبدالحسین ادامه جمله او را گفت: ولی خداوند، قبل از عملیات تو رو طلبیده، داره می‌بره.

پیرمرد به سختی نفس می‌کشید. باز لب‌ها را از هم برداشت. نالید: خیلی دوست داشتم پیام توی عملیات شهید بشم!

غم و اندوه، چهره مردانه عبدالحسین را گرفته بود. سعی هم داشت که روحیه‌اش را حفظ کند. گفت: پدرجان! من همین الآن حاضرم با تو یک معامله‌ای بکنم.

گفت: چی؟

عبدالحسین گفت: هر جا من شهید شدم، به حساب تو بنویسند؛ و این‌جا که تو داری شهید می‌شی، برای من بنویسند.

لبخند کمرنگی به لب‌های پیرمرد آمد. گفت: تو واقعاً این معامله رو با من می‌کنی؟

عبدالحسین گفت: البته، چرا که نه.

پیرمرد با آن حالش، گویی خوشش آمده بود از این حرف‌ها. باز به حرف آمد و پرسید: چرا؟

عبدالحسین گفت: چون شما، با این سن و سال، تا همین‌جا که اومدی، اندازه صد تا عملیات که من با این هیكل و بنیه‌ام برم، ارزش داره؛ حالا این‌جا که چند قدمی دشمنه، ولی اگر توی اهواز هم شهید می‌شدی، من با تو این معامله رو می‌کردم.

پیرمرد گریه‌اش گرفت، کم‌رمق گفت: نه، محل شهادت هر کی مال خودش. تا حرفی زده باشم، گفتم: حاج آقا پشیمون نکن، معامله خوبیه که.

گفت: نه، هر کسی مال خودش، هر کسی مال خودش.

این را گفت و شروع کرد به خواندن تکبیر و گفتن شهادت‌ها، و صحبت با خدا و پیغمبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله). بعد هم با حال و هوای خاصی، که اشک همه را

درآورد، به مادر پهلو شکسته و به حضرت مولی، و به یک‌یک ائمه (صلوات‌الله‌علیه‌م‌جمعین) سلام داد. به اسم مقدس آقا امام زمان (سلام‌الله‌علیه) که رسید، خواست بنشیند، نتوانست. بعد، با آخرین رمقش گفت: السلام علیک یا اباعبدالله‌الحسین.

و جان داد، به آرامی.

صحنه عجیبی بود. عبدالحسین رو به بچه‌ها گفت: این لحظه‌ها خیلی عبرت‌انگیزه، این‌طور راحت چون دادن، نصیب هر کسی نمی‌شه.

لحظه‌های بعد، جنازه را فرستادیم عقب... .

توی همان عملیات بود که پام رفت روی مین و سریع فرستادیم پشت جبهه. تو یکی از بیمارستان‌ها بستری شدم. طوری که بعداً فهمیدم؛ وضع پام خیلی ناچور می‌شود، تا حدی که هیچ راهی نمی‌ماند جر قطع کردنش، که قطعش می‌کنند.

از آن به بعد دیگر توفیق پیدا نکردم توی جبهه‌ها، پابه‌پای عبدالحسین باشم و بجنگم.

□

هشت، نه ماهی مشهد بودم تا اوضاع کمی روبراه شد. پای مصنوعی هم گذاشتم. توی این مدت، عبدالحسین هر بار که می‌آمد مرخصی، سری هم از ما می‌زد. اصرار زیادی داشت که دوباره راهی جبهه شوم. می‌گفت: حالا یک ذره پا رو از دست دادی، مبدا موندگار بشی توی شهر.

به شوخی می‌گفتم: با یک پا پیام جبهه چه کار؟

می‌گفت: اون‌جا قرارگاه هست، چیزهای دیگه هست، تو بیا کار برات زیاده. خودم هم چنین قصدی داشتم. کم‌کم باز راهی جبهه شدم. منتهی این‌بار دیگر مشغولیتم توی ستادها بود.

درست قبل از عملیات بدر، مسؤولیت ستاد نجف را داشتم، توی اسلام‌آباد غرب.

دو، سه روزی به عملیات، نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه هوای دیدن

عبدالحسین زد به سرم. کارها را روبه‌راه کردم و مخصوص دیدن او، رفتم محل استقرار تیپ امام جواد (سلام‌الله‌علیه).

محوطه تیپ باز بود و وسعتش زیاد. از دو، سه نفر سراغ عبدالحسین را گرفتم، نمی‌دانستند کجاست. بالاخره یکی، سایه‌بانی را نشان داد و گفت: حاج آقا اون جا داشتن اصلاح می‌کردن.

یکراست رفتم آن‌جا. روی یک صندلی نشسته بود، پارچه‌ای هم دور گردنش بسته بود. یکی از بسیجی‌ها داشت ریش او را کوتاه می‌کرد. چشمش افتاد به من. به‌اش اشاره کردم چیزی نگوید. دوست داشتم عبدالحسین را غافلگیر کنم. انگار قضیه را گرفت. به روی خودش نیاورد و دوباره مشغول کارش شد.

فاصله من با صندلی، یکی، دو قدم بیشتر نبود. عبدالحسین به آرایشگر گفت: ریشم رو کم کوتاه کردی. تا جایی که جا داره، کوتاه کن؛ زیر گلو و بالای صورت و پشت گردن رو هم خوب صاف کن.

چشمهای آرایشگر گرد شد. خنده ساختگی‌ای کرد و گفت: تا جایی که یادمه حاج آقا، شما ریشتون رو زیاد کوتاه نمی‌کردین، زیر گلو و رو گونه‌ها رو هم نمی‌گذاشتین تیغ بزنم، حالا خبری شده که این طوری می‌گین؟ عبدالحسین با خنده جواب داد: شما صاف کن، کاری به بقیه‌اش نداشته باش.

او باز مشغول کارش شد و گفت: خوب ما می‌خوایم بدونیم حاج آقا، دونستن که عیب نیست.

عبدالحسین کمی خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد. گفت: پدر جان، پشت سر و زیر گلو که صاف باشه، وقتی ماسک بزنیم، خوب می‌چسبه و هوا نمی‌ره داخلش، این طوری دشمن هر چی هم که شیمیایی بزنه، آدم می‌تونه استقامت کنه و بجنگه.

از نگاه جوان آرایشگر، خواندم که انگار تعجبش بیشتر شده. گفت: حاج آقا اگه جسارت نباشه، عرضی می‌خوام خدمتتون بکنم.

گفت: بفرمایین.

آرایشگر گفت: راستش ما بسیجی‌ها همیشه بین خودمون شما رو به شهامت و به شجاعت اسم می‌بریم، همه می‌دونن که عراق برای سر شما جایزه گذاشته و به‌تون می‌گن «بروسلی» و دائماً ازتون بد می‌گن.

آمد این طرف صندلی و باز مشغول کارش شد. ادامه داد: با این حسابها، شما که دیگه نباید بترسین.

عبدالحسین گفت: اتفاقاً من می‌ترسم، ولی نه از جنگ و از مرگ، بنده از مفت مردن می‌ترسم؛ مثلاً اگر توی یک گودالی نشسته بودم و داشتم با بیسیم حرف می‌زدم و یکهو دشمن شیمیایی زد و من اون جا مُردم، در این صورت چه کار کردم برای جنگ؟

آرایشگر چیزی نگفت. عبدالحسین، باز پی حرف را گرفت و گفت: اگر ماسک رو قشنگ و مرتب بستم و نگذاشتم یک ذره هوا بره تو، اون وقت تا آخرین لحظه می‌جنگم و تیپ رو هدایت می‌کنم؛ یک رزمنده خوب، باید تا جایی که می‌تونه بکشه، بعد خودش کشته بشه.

مثل همیشه از شنیدن صحبت‌های او داشتم لذت می‌بردم. برام خیلی جالب بود که یک فرمانده تیپ، به این صمیمیت دارد با یک بسیجی حرف می‌زند؛ آن هم فرمانده‌ای که زبانزد خاص و عام است، و به عنوان خط‌شکن معروف شده است.

می‌خواستم بقیه حرف‌هایش را گوش کنم، یکدفعه چند قدم آن طرفتر چشمم افتاد به درویشی.^۱ او همین که مرا دید، با صدای بلندی گفت: به‌به! آقای حسینی.

عبدالحسین تا این را شنید، ملاحظه کار آرایشگر را نکرد. یکدفعه بلند شد و به تمام قد ایستاد. موها ریخت روی پاهاش و روی زمین. آمد جلو. با همان سر و وضع مرا گرفت توی بغلش و شروع کردیم به روبوسی و احوالپرسی. درویشی هم

۱ - از فرمانده گردانهای تیپ بود که در همان عملیات به شهادت رسید.

آمد کنارمان. خدا رحمتش کند. با خنده گفت: بسه دیگه آقای برونسی، ما هم می‌خوایم احوالپرسی کنیم با سید.
کم‌کم وحیدی و ارفعی^۱، و دو، سه تا دیگر از بچه‌ها هم آمدند. عبدالحسین پرسید: از کی این‌جا وایستادی؟

لبخندی زدم و گفتم: چند دقیقه‌ای می‌شه، داشتم سخنرانی شما رو گوش می‌دادم.

زد به شانهم و گفت: برو بابا، هنوز نیومده شروع کردی، سخنرانی چیه دیگه؟

رو کرد به آرایشگر و گفت: حاجی چرا نگفتی که آقا سید پشت سر من وایستاده؟

گفت: ایشون خودش اشاره کرد که من چیزی نگم، نمی‌دونستم این‌قدر دوستش دارین وگرنه زودتر می‌گفتم.

عبدالحسین گفت: بگذار من کارم تموم بشه، بعد در خدمتم.
نشست روی صندلی و چند دقیقه بعد کار آرایشگر تمام شد. با هفت، هشت تا دیگر از بچه‌ها که آمده بودند، رفتیم چادر فرماندهی. چای خوردیم و مشغول صحبت شدیم.

چند دقیقه‌ای که گذشت، بهام گفت: اتفاقاً من با شما کار هم داشتم، خدا رسوندت.

بلند شد. من هم. از بچه‌ها خدا حافظی کردیم و از چادر زدیم بیرون. رفتیم یک گوشه دنج. وقتی نشستیم و جا خوش کردیم، خنده از لبش رفت. قیافه‌اش جدی شد و شروع کرد به صحبت.

آن روز، حدود یک ساعت و نیم حرف زد برام. حرفهای همه وصیت بود. بیشتر از هر چیزی، سفارش خانواده و بچه‌هاش را می‌کرد. می‌گفت: بعد از من، تو حکم پدر رو داری برای اونها، اگر تو حقشون کوتاهی نکنی، روز قیامت

مطمئن باش که جلوت رو می‌گیرم!
حتی مسایل دقیق و ظریف را هم می‌گفت. مثلاً سفارش می‌کرد که فلان چیز توی خانه است، از فلان جا برش می‌داری و این کار را می‌کنی.
می‌گفتم: چه خبره حاج آقا؟! حالا بعداً باز هم رو می‌بینیم.

می‌گفت: بالآخره وصیت چیز خوبیه.
می‌گفتم: شما از این صحبتها قبلاً هم داشتی، ان شاءالله صحیح و سالم می‌مونی و هیچ‌طوری نمی‌شه.

می‌گفت: نه دیگه، نوبت ما هم مثل اینکه رسیده.^۱
نمی‌دانم تو آن لحظه‌ها، عشق به عبدالحسین مانع قبول حقیقت می‌شد یا واقعاً غفلت مرا گرفته بود و نمی‌گذاشت بفهمم که او با حرفهای روشن و واضحش، می‌خواهد بگوید: من دارم می‌روم!

اصلاً حالت چهره‌اش داد می‌زد که توی این عملیات، حتماً شهید می‌شود. ولی به هر حال قبولش برای من سنگین بود. اگر یقین می‌کردم عملیات بدر، عملیات آخرش است، به این سادگی‌ها ولش نمی‌کردم. حداقلش این بود که یک تعهد خشک و خالی برای شفاعت و این حرفها ازش می‌گرفتم.
بعداً که فهمیدم خبر قطعی شهادتش را به خیلی‌ها داده، غم و غصه‌ام چند برابر شد. افسوس این را می‌خوردم که؛ دیگر کار از کار گذشته است.

□

تو بحبوحه عملیات بدر، بهام مأموریت دادند یک گزارش از منطقه بگیرم. نفهمیدم چطور خودم را رساندم خط. بیشتر حرص و جوش دیدن عبدالحسین را می‌زدم.

۱ - در آن لحظات، طوری وصیت می‌کرد که گویی یقین داشت من زنده می‌مانم. حتی یادم می‌آید که به شوخی به‌اش گفتم: شاید من زودتر از شما رفتم.
در جوابم، خنده معنی‌داری کرد و گفت: نه، ان شاءالله که شما سالهای زیادی زنده می‌مونی.

نزدیک خط که رسیدم، حجازی را دیدم. ازش پرسیدم: آقای برونسی کجاست؟

گفت: توی خط مقدم؛ از همه جلوتره!

گفتم: نمی شه برم ببینمش؟

گفت: نه، اصلاً امکان نداره.

دلم بدجوری شور می زد. گفتم: چرا؟

گفت: وضعیت خط خیلی قاطی شده، دشمن چند تا پاتک سنگین زده.

در همین اثنا، یکی که داشت می دوید، آمد پیش حجازی. همان طور که

داشت نفس نفس می زد، گفت: آقای برونسی... بیسیم...

حرف توی دهانش بود که حجازی دوید طرف سنگر مخابرات. من، با آن

پای مصنوعی ام، تا آمدم بروم و ببینم قضیه چیست، ارتباط قطع شده بود.^۱

اوضاع بچه های مخابرات خیلی به هم ریخته بود. حدس زدم باید اتفاقی برای

عبدالحسین افتاده باشد. جریان را پرسیدم. گفتند: برونسی، وحیدی، ارفعی و

چند تا فرمانده دیگه، توی چهارراه خندق هستن.

گفتم: خوب این که ناراحتی نداره.

گفتند: آخه از رده های بالا دستور دادن که اونا بکشن عقب، ولی حاجی

برونسی قبول نکرد!

حیرت زده گفتم: قبول نکرد؟!

جای تعجب هم داشت؛ همیشه توی بدترین و بهترین شرایط، عبدالحسین

کسی نبود که از فرمان مافوق تمرد کند. بارها دیده بودم که سلسله مراتب

فرماندهی را می شمرد و می گفت: اطاعت از مافوق، اطاعت از حضرت امامه.

رو همین حسابها، مسأله برام قابل هضم نبود. علت را از بچه ها پرسیدم.

گفتند: دشمن الآن از هر طرف شدید حمله کرده، نوک دفاع ما، درست توی چهارراه خندق متمرکز شده. دو تا گردان تو جناح راست و چپ هستن که هنوز عقب نشینی نکردن، آقای برونسی می گفت: اگر ما چهارراه خندق رو خالی کنیم، بچه های دیگه، همه شون یا شهید می شن، یا اسیر؛ در واقع اونا جون خیلی ها رو خریدن، آقای برونسی هم که گفت: تا آخرین گلوله مقاومت می کنیم؛ دقیقاً برای همین مطلب بود.

آن روز ظاهراً آخرین نفری که از خط برگشت، قانعی، معاون اطلاعات عملیات لشکر، بود. می گفت: جنازه شهید برونسی رو خودم دیدم.

خیلی دمغ بود و هی خودش را سرزنش می کرد؛ در آن حیص و بیص، قانعی

جنازه عبدالحسین را بغل می کند و می آید طرف خط خودمان. دشمن هم

تعقیبش می کرده. توی یک منطقه باتلاق مانند، پاش گلوله می خورد. خواه ناخواه

جنازه از روی دوشش می افتد و او فقط می تواند خودش را به زور از مهلکه نجات

دهد. حالا ناراحتی اش از این بابت بود که جنازه قطعاً ناپدید می شود. می گفت:

کاش به اش دست نزده بودم، این طوری یک امیدی بود که لااقل بشه بعداً

جنازه رو آورد، ولی اون جایی که جنازه افتاد، حتماً...

توی همان لحظه ها، یاد حرف عبدالحسین افتادم؛ وقتی که با هم رفتیم

جسد شهید آهنی را بیاوریم و نشد. توی راه برگشت می گفت: من آرزوم اینه که

جنازه ام بمونه و اصلاً دیده نشه، یعنی هیچ اثری از من نمونه.

۱ - آخرین صحبت های سردار شهید عبدالحسین برونسی را روی نوار ضبط کرده بودند. بعداً که نوارش را گوش دادم، این موضوع را دقیق تر فهمیدم که آن بزرگوار چه ایثار و فداکاری از خودش نشان داده است.

کنم یا مثلاً چای دم کنم. همه کارها را خودش می‌کرد. از جام بلند شدم. رفتم آشپزخانه. یک قوری چای و دو تا استکان گذاشته بود توی سینی. به‌اش سلام کردم. جوابم را با خنده و خوشرویی داد. به سینی اشاره کردم و پرسیدم: اینا رو جایی می‌بری؟ خندید و آهسته گفت: یک بنده خدایی توی کوچه است، نمی‌دونم مسافره، زواره، می‌خوام براش چایی ببرم، ثواب داره، صبح جمعه‌ای. سینی را برداشت و رفت بیرون، بی سر و صدا. مدتی بود که هر وقت می‌آمد مرخصی، سابقه این کار را داشت؛ یا چای می‌برد بیرون و یا هم میوه و غذا. هر بار که می‌پرسیدم: اینا رو برای کی می‌بری؛ جوابهایی از همان دست می‌داد. جالب این‌جا بود که همه آن مسافرها و رهگذرها هم، اکثراً ماشین داشتند!

صبح، اذان که گفتند نماز خواند و راه افتاد طرف کاشمر.

□

نزدیک ظهر بود که بچه همسایه آمد و گفت: آقای برونسی از کاشمر تلفن زدن، با شما کار دارن. آن روز لوله‌های آب، توی کوچه ترکیده بود و ما از صبح آب نداشتیم. همین حسابی کلافه‌ام کرده بود. پیش خودم گفتم: اینم حتماً زنگ زده که باز بگه من نمی‌تونم پیام!

بچه همسایه منتظر ایستاده بود. با ناراحتی به‌اش گفتم: برو پسر جان از قول من به آقای برونسی بگو هر چی دلش می‌خواد توی همون کاشمر، پیش فامیلش بمونه و از همون‌جا هم بره جبهه، دیگه خونه نمی‌خواد بیاد!

□

دم‌دمای غروب بود. آب تازه آمده بود و توی حیاط داشتم ظرفها را

۱ - همیشه یکی، دو نفر محافظ داشت. به خاطر فرار از منیت و خودستایی، تمام آنها را مسافر و رهگذر معرفی می‌کرد. این مسأله را تا بعد از شهادتش نفهمیدم.



صحرای وانفسا

معصومه سبک‌خیز

سکوتی سنگین می‌رفت که همه جا را بگیرد. بچه‌ها خوابیده بودند. خودم هم داشتم آماده می‌شدم که کم‌کم بخوابم.

توی تاریکی شب، یکدفعه صدای آهسته‌ای به گوشم خورد. از داخل حیاط بود؛ صدای بسته شدن در کوچه، آن هم با احتیاط. یک آن دلم از خوشحالی لرزید. عبدالحسین، هشتاد روز مرخصی نیامده بود. فکر این که او باشد، از خانه کشاندم بیرون.

حدسم درست بود. جلو در حال دیدمش، با همان لبخند همیشگی. سلام و احوالپرسی که کردیم، با صدای ذوق‌زده‌ام گفتم: برم بچه‌ها رو بیدار کنم. آهسته گفت: نه، نمی‌خواد بچه‌ها رو بیدار کنی.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

گفت: بگذار پیام تو، برات می‌گم.

جوری گفت که زیاد ناراحت نشوم؛ فردا صبح زود باید می‌رفت کاشمر. هم قرار بود سخنرانی کند، هم با فرمانده آن‌جا وعده داشت. گفت: ان شاءالله فردا بعد از ظهر هم برمی‌گردم و می‌آم پیش شما؛ این‌جوری بچه‌ها رو بهتر و سیرتر می‌تونم ببینم....

یک ساعتی مانده بود به اذان صبح، از خواب بیدار شدم. چراغ آشپزخانه روشن بود. یقین داشتم عبدالحسین است. بیشتر وقتها که می‌آمد مرخصی، روزه می‌گرفت. یکدفعه هم یادم نمی‌آید که مرا بیدار کرده باشد که سحری درست

می‌شستم. یکدفعه دیدم آمد، به روی خودم نیاوردم. از دستش حسایی ناراحت بودم. حتی سرم را بالا نگرفتم. جلو من، روی دو پایش نشست. خندید و گفت: چرا این قدر ناراحتی؟

هیچی نگفتم. خودم خودم را داشتم می‌خوردم. مهربانتر از قبل گفت: برای چی نیومدی پای تلفن؟ تو اصلاً می‌دونی من چرا زنگ زدم؟ باز چیزی نگفتم. گفت: می‌خواستم چند روزی ببرمتون کاشمر.

تا این را گفت، فهمیدم عیب کار از طرف خودم بوده که زود جوش آوردم. ولی نمی‌دانم چرا دلخوری‌ام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و کمتر نه. دیگر بچه‌ها آمدند دورش را گرفتند. یکی یکی می‌بوسیدشان و احوالپرسی می‌کرد. باهاشان هم رفت توی خانه.

کارم که تمام شد، ظرفهای شسته را برداشتم و رفتم تو. آمد طرفم. مهربان و خنده‌رو گفت: من از صبح چیزی نخوردم، اگه یک غذایی - چیزی برام درست کنی، بد نیست.

می‌خواست یخ ناراحتی‌ام را آب کند. من ولی حسایی زده بودم به سیم آخر! لام تا کام حرف نمی‌زدم. رفتم آشپزخانه. چند تا تخم‌مرغ شکستم. دخترم فاطمه^۱، آن وقتها شش، هفت سالش بود. صدایش زدم و بلند گفتم: بیا برای بابات غذا ببر.

یکدفعه انگار طاقتش طاق شد. آمد آشپزخانه. گفت: بابا دیگه چیزی نمی‌خواد.

رفت طرف جالباسی. ناراحت و دلخور ادامه داد: حالا فاطمه برای بابا غذا بیاره؟!

عباس و ابوالفضل را بغلش کرد. بقیه بچه‌ها را هم دنبالش راه انداخت. از خانه رفت بیرون. نمی‌خواستم کار به این جا بکشد، ولی دیگر آب از سر گذشته بود.

۱ - اسم دختر اولم هم فاطمه بود که در همان سن چند ماهگی مرحوم شد.

چند دقیقه گذشت. همه‌شان برگشتند. مادرم هم بود. شستم خبردار شد که رفته پیش او برای شکایت. آمدند تو. سریع رفتم اتاق دیگر. انگار بغض چند ساله‌ام ترکید. یکدفعه زدم زیر گریه^۱. کار از این خرابتر نمی‌توانست بشود که شد.

کمی بعد شنیدم به مادرم می‌گوید: این حق داره خاله، هر چی هم که ناراحت بشه حق داره، اصلاً هم از دستش ناراحت نیستم. ولی خوب من چه کار کنم. نمی‌تونم دست از جبهه بردارم، من توی قیامت مسؤولم.

انگشت گذاشته بود روی نکته حساس. انگار خودم هم تازه فهمیده بودم که به خاطر جبهه رفتن زیاد او ناراحت هستم. مادرم گفت: حالا شما بیا بریم توی اتاق که اصلاً با خودش صحبت کنی.

آمدند. خودم را جمع و جور کردم. روبه‌روم نشست. گفت: می‌خوام با شما صحبت کنم، خوب گوش بده ببین چی می‌گم.

سرم را بلند نکردم، اما گوشم با او بود. گفت: هر مسلمونی می‌دونه که الان اسلام در خطره. من اگه بخوام جبهه نرم یا کم برم، فردای قیامت مسؤولم. پس این که نخوام نرم جبهه، محال هست و نشدنی.

رو کرد به مادر. ادامه داد: ببین خاله، من حاضرم که این خونه و اثاث و حتی کت تنم رو بگذارم برای دختر شما، اون وقت بچه‌هام رو بردارم و برم جبهه. ولی فقط به یک شرط، که دختر شما باید قولش رو به من بده.

ساکت شد. مادرم پرسید: چه شرطی خاله جان؟

گفت: روز محشر و روز قیامت، وقتی که حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) تشریف می‌آرن، بره پیش حضرت و بگه: من فقط به خاطر این که شوهرم می‌رفت جبهه و تو راه شما قدم می‌زد، ازش طلاق گرفتم، و شوهرم بچه‌ها رو برداشت و رفت.

۱ - بعداً مادرم می‌گفت، توی آن لحظه‌ها که من گریه می‌کردم، رنگ از صورت عبدالحسین پریده بود و غم و غصه، گویی تمام وجودش را گرفته بود.

مادرم مات و مبهوت مانده بود. من هم کمی از او نمی آوردم. خودم را یک آن توی وضعی که او می گفت، تجسم کردم؛ روبه روی حضرت، در صحرای وانفسای محشر!
همه وجودم انگار زیر و رو شده بود. به خودم آمده بودم. حالا دیگر از خجالت سرم را بلند نمی کردم.

□

بعد از آن دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. هر وقت می رفت جبهه و هر وقت می آمد، کاملاً رضایت داشتم.
دلگرم بودم به خشنودی دل حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیها).



کفن من

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

من از قم مشرف شدم حج، او از مشهد. من از مکه آمدن او خبر نداشتم، او هم از مکه آمدن من.

آن روز رفته بودم برای طواف. همان روز هم کفشهام را گم کردم. وقتی کارم تمام شد، پای برهنه از حرم آمدم بیرون. تو خیابانهای داغ مکه راه افتادم طرف بازار.

جلو یک فروشگاه کفش ایستادم. خواستم بروم تو، یک آن چشمم افتاد به کسی. داشت از دور می آمد. حرکاتش برام خیلی آشنا بود. ایستادم و خیره اش شدم. راست می آمد طرف من. بالآخره رسید بیست، سی متری ام. شناختمش. همان که حدس می زدم؛ حاج عبدالحسین برونسی.

او داشت می خندید و می آمد. می دانستم چشمهای تیزبینی دارد. از دور مرا شناخته بود. چند قدمی ام که رسید، دیدم کفش پاش نیست! تا خاطره قدیمها زنده شود، گفتم: سلام اوستا عبدالحسین.

گرم و صمیمی گفت: سلام علیکم.

با هم معانقه کردیم و احوالپرسی. به پاهای برهنه اش نگاه کردم. پرسیدم: پس کفشها تون کو؟

مقابله به مثل کرد و پرسید: کفشهای شما کو؟

جریان گم شدن کفشهام را تعریف کردم. چشمهایش گرد شد. وقتی هم که او قصه گم شدن کفشهایش را تعریف کرد، من تعجب کردم. گفتم: عجب تصادفی!



پیشانی زندگی

مجید اخوان

گردان عبدالله معروف شده بود به گردان خطاشکن. حتی یک عملیات نداشتیم که نیروی پشتیبانی یا مثلاً نیروی احتیاط باشد، فقط خطاشکن بود. یادم هست آن وقتها مسؤول تخریب لشکر بودم. حاجی برونسی می‌آمد پیشم می‌گفت: اخوان، تخریب‌چی‌هایی رو به من بده که تا آخر کار، پای رفتن داشته باشن.

می‌پرسیدم: چطور؟

می‌گفت: چون گردان من گردان عبدالله هست؛ یعنی گردان خطاشکن.

راست هم می‌گفت. همیشه دورترین، سخت‌ترین و صعب‌العبورترین مسیرها را توی عملیاتها، به گردان او می‌دادند. رو همین حساب، اسم برونسی، هم پیش خودی‌ها معروف بود، هم پیش دشمن. بارها تو رادیوی عراق اسمش را با غیظ می‌آوردند و کلی ناسزا می‌گفتند. برای سرش هم، مثل سر شهید کاوه، جایزه گذاشته بودند.

توی یکی از عملیاتها، چهار، پنج تا شهید و زخمی از گردان عبدالله افتادند دست دشمن. شب با خود حاجی نشستیم پای رادیو عراق. همان اول اخبارش، گوینده با آب و تاب گفت: تیپ عبدالله به فرماندهی بروسلی^۱ تارومار شد.

۱ - برای گفتن بروسلی، دو تا احتمال می‌دادیم: دشمن یا تلفظ صحیحش را نمی‌دانست، یا اینکه گمان می‌کرد آن مرد والامقام هم مثل قهرمانان و هنرپیشه‌های

هر دو، یک جا و یک وقت کفشها را گم کرده بودیم. او از یک مسیر، و من از مسیر دیگر آمده بودیم بازار. گفتم: پس بیشتر از این پاهامون رو اذیت نکنیم.

رفتیم توی فروشگاه. نفری یک جفت کفش خریدیم و آمدیم بیرون. انگار تازه متوجه شدم توی دستش چیزی است. دقیق نگاه کردم. چند تا کفن بود از بُرد یمانی. پرسیدم: اینا مال کیه؟

شروع کرد یکی یکی، به گفتن: این مال مادرمه، این مال بابامه، این مال برادرمه، ...

برای خیلی‌ها کفن خریده بود. ولی هیچ کدام مال خودش نبود، یعنی اسم خودش را نگفت. به خنده پرسیدم: پس کو مال خودت؟

نگاه معنی‌داری به‌ام کرد. لبخند زد و گفت: مگه من می‌خوام به مرگ طبیعی بمیرم که برای خودم کفن بخرم؟

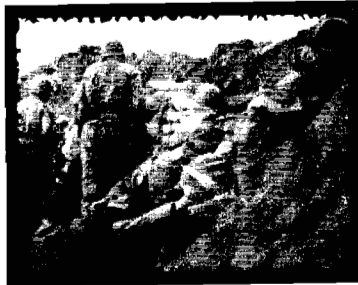
جا خوردم. شاید انتظار همچین حرفی را نداشتیم. جمله بعدی اش را قشنگ یادم هست. خندید و گفت: لباس رزم من باید کفن من بشه!^۱

۱ - این خاطره مربوط به سال هزار و سیصد و شصت و دو است که حدود یک سال بعد، این سردار افتخارآفرین، شهد شیرین شهادت را گوارای وجود کرد؛ روحش شاد.

تا این را شنیدیم، دوتایی با هم زدیم زیر خنده. دنبالهٔ وزاجی‌شان، از کشتن بروسلی گفتند و دروغهای شاخ‌دار دیگر. حاجی بلند می‌خندید. به‌اش گفتم: پس من برم بگم برات حلوا درست کنن که یک مراسم ختمی بگیریم.

با خنده گفت: منم باید برم به مسؤول لشکر بگم دیگه من فرماندهٔ گردان نیستم، فرمانده تیپم.

کمی بعد رادیو را خاموش کرد. قیافهٔ جدی به خودش گرفت و آهسته گفت: اخوان، یک گلوله‌ای روش نوشته برونسی، فقط اون گلوله می‌آد می‌خوره به پیشانی زندگی من. هیچ گلوله دیگه‌ای نمی‌آد، مطمئن مطمئنم.



چهارراه خندق

عباس تیموری

برونسی از آنهایی بود که از مرز خودیت گذشتند. بدون اغراق می‌توانم بگویم که حتی تجربهٔ دشوار رزمی شدن را، با توسل به اهل بیت عصمت و طهارت (سلام‌الله‌علیهم) به دست آورد. عجیب ارتباطی داشت با آن بزرگواران.

یادم هست قبل از عملیات رمضان، هم‌رزم او شدم. همان وقتها خاطره‌ای از او سر زبانها افتاده بود که برام خیلی جای تأمل داشت؛ خاطره‌ای که در تاریخ دقیق جنگ ثبت شده است. پیش خودم فکر می‌کردم که؛ آدم چقدر باید عشق و اخلاص داشته باشد که به اذن خداوند و با عنایت ائمهٔ اطهار (علیهم‌السلام)، تو صحنهٔ کارزار و درگیری، به بچه‌ها دستور بدهد از میدان مین عبور کنند، مینهایی که حتی یکی‌شان خنثی نشده‌اند!

هر چه بیشتر در گردان او می‌ماندم، عشق و علاقه‌ام به‌اش بیشتر می‌شد. حقا راست گفته‌اند که نیروها را با اخلاق و ارادتش می‌خرید. ازش جدا نشدم تا وقتی که معاون تیپ شد و بعد هم، فرمانده تیپ.

روزهای قبل از عملیات بدر را هیچ وقت از خاطر نمی‌برم. تو سخنرانی‌های صبحگاهش، چند بار با گوشه‌های خودم شنیدم که گفت: دیگه نمی‌تونم توی این دنیا طاقت بیارم، برای من کافیه.

یک جا حتی در جمع خصوصی‌تری، شنیدم می‌گفت: اگر من توی این عملیات شهید نشم، به مسلمونی خودم شک می‌کنم.

آن وقتها من فرماندهٔ گروهان سوم از گردان ولی‌الله بودم. یک‌روز تو راستای

همان عملیات بدر، جلسهٔ تلفیقی داشتیم در مقر تیپ یکم از لشکر هفتاد و هفت خراسان.^۱ اسم فرمانده تیپ را یادم نیست. من و چند نفر دیگر، همراه حاج عبدالحسین رفتیم آن جا. همان فرمانده تیپ یکم، رفت پای نقشهٔ بزرگی که به دیوار زده بودند. شروع کرد به توجیه منطقهٔ عملیاتی که مثلاً؛ ما چه جور آتش می‌ریزیم، چطور عمل می‌کنیم، وضعیت پشتیبانی مان این طوری است، و آتش تهیه و آتش مستقیمان آن طوری.

حرفهای او که تمام شد، فرماندهٔ اطلاعات عملیات تیپ شروع کرد به صحبت. زیاد گرم نشده بود که یکدفعه برونسی حرفش را قطع کرد. گفت: ببخشین، بنده عرضی داشتم.

از جا بلند شد و رفت طرف نقشه. مثل بقیه میخ او شدم. هنوز نوبت او نشده بود. از خودم پرسیدم: چی می‌خواد بگه حاجی؟

آن جا رو کرد به فرمانده تیپ یکم و گفت: تیمسار، شما حرفهای خوبی داشتین، ولی نگفتین از کجا می‌خواین نیروهاتون رو هدایت کنین؟ یعنی جای خودتون رو مشخص نکردین.

فرمانده تیپ، آنتن را گذاشت روی نقطه‌ای از نقشه. گفت: من از این جا گردانها رو هدایت می‌کنم.

عبدالحسین گفت: این جا که درست نیست.

فرمانده تیپ با حیرت پرسید: برای چی؟!

برونسی گفت: چون شما از این نقطه نمی‌تونین نیرو رو هدایت کنین.

حرفهایی فیما بین رد و بدل شد. آخرش هم فرمانده تیپ ماند که چه بگوید. یکدفعه سؤال کرد: ببخشین آقای برونسی، شما از کجا می‌خواین نیروهاتون رو هدایت کنین؟

دقیق یادم هست که آن جا به او حساس شدم. دوست داشتم بدانم چه جوابی

۱ - آن زمان کم‌کم بنا شده بود ما بین ارتش و سپاه تلفیق صورت بگیرد تا از دو نیرو بشود بهتر استفاده کرد.

دارد. آنتن را از آن تیمسار گرفت. نوکش را، درست گذاشت روی چهارراه خندق! گفت: من این جا می‌ایستم.

فرمانده تیپ که تعجب کرد، بماند؛ همهٔ ما با چشمهای گرد شده، خیرهٔ او شدیم. شروع عملیات، از پد^۱ امام رضا (سلام‌الله‌علیه) بود و انتهای آن، حدود اتوبان بصره - العماره. چهارراه خندق تقریباً می‌افتاد تو منطقهٔ میانی عملیات که با چند کیلومتر این طرفترش دست دشمن بود! فرمانده تیپ گفت: من سر در نمی‌آرم.

حاجی خونسرد گفت: چرا؟

او گفت: آخه شما اگه با نیرو می‌خواین حرکت کنین، خب باید ابتدای عملیات باشین، چهارراه خندق که وسط عملیات!

حاجی گفت: به هر حال، من توی این نقطه مستقر می‌شم.

آن روز جلسه که تمام شد، هنوز به حرف آقای برونسی فکر می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم: چرا چهارراه خندق؟! □

صبح روز عملیات، گردان سوم، یا چهارمی بودیم که به دستور آقای برونسی وارد منطقه شدیم. بچه‌ها خوب پیشروی کرده بودند. سمت چپ ما، لشکر هفت ولی عصر (عجل‌الله‌تعالی فرجه‌الشریف) بود و سمت راست، لشکر امام حسین (سلام‌الله‌علیه). وسط هم لشکر ما بود؛ لشکر پنج نصر.

از ته و توی کار که سر در آوردیم، فهمیدیم تمام پیشروی‌ها محدود شده به همان چهارراه خندق. دشمن همهٔ هست و نیستش را متمرکز کرده بود آن جا و

۱ - کلمهٔ پد یک اصطلاح انگلیسی است که بیشتر به راه و مسیر معنا می‌شود، اما در اصطلاحات نظامی، خصوصاً در مناطقی مثل منطقهٔ جزایر جنوبی و شمالی مجنون، به پرکردن آب‌گرفتگی‌ها می‌گویند که توسط امور مهندسی و به طور مصنوعی صورت می‌گیرد؛ مثلاً با شن‌ریزی و خاک‌ریزی، جاده‌ای توی آب می‌کشند، و یا جای وسیعی برای پدافند درست می‌کنند که به اینها پد می‌گویند.

شدید مقاومت می‌کرد. سر چهارراه، چشمم که افتاد به برونسی، فکری توی ذهنم جرقه زد. یاد جلسه و یاد آن حرفش افتادم. از همان چهارراه نیروها را هدایت می‌کرد. فاصله‌مان حدود پانزده تا بیست متر می‌شد. دشمن بدجوری آتش می‌ریخت. کم‌کم از حالت دفاعی بیرون آمد و برای بار چندم، شروع کرد به پاتک. بچه‌ها با چنگ و دندان مقاومت می‌کردند.

سه، چهار ساعتی گذشت. مهماتمان داشت ته می‌کشید. چند بار با بیسیم خواستیم که برامان بفرستند. ولی زیر آن آتش شدید، امکان فرستادن نبود. حتی نفرات پیاده عراق، رسیده بودند به ده، پانزده متری ما، و ما به راحتی نارنجک پرت می‌کردیم طرفشان. اوضاع هر لحظه سخت‌تر می‌شد. بالأخره هم دستور عقب‌نشینی صادر شد.

روی تاکتیک و اصول جنگی، کشیدیم عقب. در آخرین لحظه‌ها، یکی از بچه‌ها داد زد: وای! حاجی برونسی!

با دوربین که نگاه کردیم، دیدیم افتاده است روی زمین و پیکر پاکش، غرق خون است و بی‌حرکت. گفتم: باید بریم جنازه رو بباریم عقب؛ هر طور که شده. این حرف من نبود، خیلی‌های دیگر هم همین را می‌گفتند. فرماندهی ولی اجازه نداد. گفت: اوضاع خیلی خرابه. اگر برین جلو، خودتون هم شهید می‌شین. شاید سخت‌ترین لحظه‌ها در طول جنگ، برای من همان لحظه‌ها بود. با یک دنیا حسرت و اندوه کشیدیم عقب.

آخرش هم جنازه شهید برونسی برنگشت. خون پاکش، توی تثبیت مناطق آزاد شده دیگر، واقعاً مؤثر بود. بچه‌ها از شهادت او روحیه‌ای گرفتند که توانستند پوزۀ دشمن را، که حسابی وحشی و سرمست شده بود، به خاک بمالانند.

بعد از عملیات، ارتباط معنوی شهید برونسی با ائمه اطهار، خصوصاً حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیهم)، برام روشن‌تر شده بود. دقیقاً همان جایی که روی نقشه انگشت گذاشت، شهید شد؛ یعنی چهارراه خندق. او با شهادتش، تسلیم و اسلام خود را ثابت کرد.



قبر بی سنگ

معصومه سبکخیز

از خواب پریدم. کسی داشت بلند بلند گریه می‌کرد! چند لحظه‌ای دست و پام را گم کردم. کم‌کم به خودم آمدم و فهمیدم صدا از توی هال است، جایی که عبدالحسین خوابیده بود.

پتو را از روم زدم کنار. رفتم توی راهرو. حدس می‌زدم عبدالحسین بیدار است و دارد دعایی، چیزی می‌خواند. وقتی فهمیدم خواب است، اولش ترسیدم. بعد که دقت کردم، دیدم دارد با حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) حرف می‌زند. حرف نمی‌زد، ناله می‌کرد و درد و دل. اسم دوستهای شهیدش را می‌برد. مثل مادری که جوانش مرده باشد، به سینه می‌زد و توهایی و هوی گریه می‌نالد: اونا همه رفتن مادر جان! پس کی نوبت من می‌شه؟ آخه من باید چه کار کنم؟!

سر و صدایش هر لحظه بیشتر می‌شد. ترسیدم در و همسایه را هم بیدار کند. هول و دستپاچه گفتم: عبدالحسین!

چیزی عوض نشد. چند بار دیگر اسمش را بلند گفتم، یکدفعه از خواب پرید. صورتش خیس اشک بود. گفتم: از بس که رفتی جبهه، دیگه توی خواب هم فکر منطقه‌ای؟

انگار تازه به خودش آمد. ناراحت گفت: چرا بیدارم کردی؟! با تعجب گفتم: شما این قدر بلند حرف می‌زدی که صدات می‌رفت همه‌جا! پتو را انداخت روی سرش. رفت توی اتاق. دنبالش رفتم. گوشه‌ای کز کرد. گویی گنج بزرگی را از دست داده بود. ناراحت‌تر از قبل نالد: من داشتم با بی‌بی

درد و دل می‌کردم، آخه چرا بیدارم کردی؟!

انگار تازه شستم خبردار موضوع شد. غم و غصه همه وجودم را گرفت. خودم را که گذاشتم جای او، به‌اش حق دادم.

آن شب، خواستم از ته و توی خوابش سر دریاورم، چیزی نگفت. تا آخر مرخصی‌اش هم چیزی نگفت و راهی جبهه شد.

□

آن وقتها حامله بودم. سه، چهار روزی مانده بود به زایمان، که آمد مرخصی. لحظه‌شماری می‌کرد هر چه زودتر بچه به دنیا بیاید.

بالآخره آخرین شب مرخصی‌اش، رفتیم بیمارستان. مرا نشانند روی یک صندلی. خودش رفت دنبال جفت و جور کردن کارها. یک خانمی هم همراهمان بود که با عبدالحسین رفت. بعدها، بعد از شهادتش، همان خانم تعریف می‌کرد که:

«یکی از پرسنل بیمارستان به آقای برونسی گفت: باید پرونده درست کنین. آقای برونسی به‌اش گفت: اگه وقت زایمانش شده که من عجله دارم. طرف گفت: این چه حرفیه آقا؟! پرونده باید درست بشه، یا نه؟ آقای برونسی یک بلیط هواپیما از جیبش درآورد. نشان او داد و گفت: ببین اخوی، من باید برم منطقه، اگه زودتر کارم رو راه بندازی، خدا خیرت بده. فکر کرد شوهر شما دارد جبهه را به رخ او می‌کشد که زود کارش را راه بیندازند. یکهو همین‌طور آقای برونسی را هل داد عقب و با پرخاش گفت: همه می‌خوان برن جبهه! هی منطقه، منطقه می‌کنی که چی بشه؟! خوب صبر کن ببین زنت می‌خواد چه کار کنه...»

من پسرم جبهه بود و می‌دونستم آقای برونسی چه کاره است. با خودم گفتم: الانه که پدر این مرتیکه رو دربیاره.

منتظر یک برخورد شدید بودم. ولی دیدم حاج آقا سرش را انداخت پایین. هیچی نگفت و رفت بیرون. زود رفتم جلو و آهسته به‌اش گفتم: می‌دونی این آقای که هلتش دادی، چه کاره بود؟

مرد توی صورتم نگاه کرد. معلوم بود یکدفعه جا خورده است. گفتم: بیچاره! اون اگه الآن اراده کنه، پدر تو رو درمی‌آره. برو خدا رو شکر کن که اینا آدمای کینه‌توز و عقده‌ای نیستن.»

بالآخره حرفهای همان خانم کار خودش را کرد. مرا سریع بردند اتاق عمل. بچه که به دنیا آمد، بردنم توی یک اتاق دیگر. تا حالم جا بیاید، مدتی طول کشید. وقتی به خودم آمدم، مادرم کنار تخت ایستاده بود. ازش پرسیدم: دختره یا پسر؟

لبخند زیبایی، صورت خسته و شکست‌خورده‌اش را باز کرد. گفت: دختره، مادر جان.

گفتم: حالش خوبه؟

گفت: خوب خوب.

یکدفعه یاد او افتادم و یاد اینکه بلیط هواپیما داشت. پرسیدم: عبدالحسین رفت؟

گفت: نه، فرستاد بلیطش را پس بدن.

گفتم: برای چی؟!

گفت: به خاطر تو بود؛ برای این که جوش نرنی، گفت فعلاً می‌مونم.

هیچ هدیه‌ای برام بهتر و شیرین‌تر از این نمی‌توانست باشد. از ته دل خوشحال شده بودم. پرسیدم: پس حالا کجاست؟

مادر گفت: می‌خواست که همین شبونه، تو و بچه رو ببریم خونه، ولی دکتر نگذاشت؛ حالا رفته امضا بده که با مسؤولیت خودش شما رو ببره.

کمی بعد پیداش شد. آمد کنار تخت. لبخندی زد و احوالم را پرسید. رو کرد به مادرم و گفت: خوب خاله جان، زینب خانم رو آماده کن که با معصومه خانم بریم خونه.

فهمیدم اسم بچه را هم انتخاب کرده. چند دقیقه بعد، از بیمارستان آمدم بیرون.

خانه که رسیدیم، خودش زود دوید طرف رختخوابها. یک تشک برداشت و

آورد کنار بخاری. خواست پهنش کند، مادرم گفت: این جا نه، بیرین توی اتاق دیگه.

پرسید: برای چی؟

مادر گفت: این جا مهمون می‌آد.

تشک را پهن کرد و گفت: عیب نداره، مهمانها رو می‌بریم توی اون اتاق؛ کی از زینب و مادرش بهتر که کنار بخاری باشن؟
رفتم روی تشک و دراز کشیدم. زینب را هم داد بغلم. گفت: کنار بخاری، دیگه دخترم سرما نمی‌خوره.

صدای اذان صبح از مسجد محل بلند شد. به مادرم گفت: خاله شما برو نمازت رو بخون، من خودم تا بیای، پیش اینا هستم....

علاقه‌اش به زینب از همان اول، علاقه دیگری بود. شب بعد، بچه را که قنداق کرده بودیم، گذاشت روی پاش. دهانش را برد کنار گوش زینب. همین‌طور شروع کرد به زمزمه کردن. نمی‌دانم چی می‌گفت توی گوش بچه. وقتی به خودم آمدم، دیدم شانه‌هاش دارد تکان می‌خورد. یک آن چشمم افتاد به صورتش، خیس شده بود! دقت که کردم، دیدم اشکهاش، مثل باران از ابر بهاری، دارند می‌ریزند. خواستم چیزی بگویم، با خودم گفتم: بگذار تو حال خودش باشه.

زینب که سه روزه شد، رفت جبهه. قبل از رفتنش، گفت: زینب رو که ان شاء الله بردین حمام، نگذارین کسی توی گوشش اذان بگه.

گفتم: برای چی؟

گفت: خودم که برگشتم، این کارو می‌کنم.

□

زینب را یک‌بار بردیم حمام. هفده روز از عمر او گذشته بود که عبدالحسین آمد. هنوز روی زمین ننشسته بود که پرسید: بچه رو بردین حمام.

گفتم: بله.

گفت: ندادین که کسی به گوشش اذان واقامه بگه؟

گفتم: نه.

وقتی نشست و نفسی تازه کرد، به مادرم گفت: دوباره بچه رو ببرین حمام. تا بردند حمام و آوردند، غروب شد. بعد از نماز مغرب، زینب را گرفت توی بغلش و همان پای بخاری نشست.

نمی‌دانم چه به گوش زینب می‌گفت. فقط می‌دانم نزدیک دو ساعت طول کشید! از همان اول شروع کرد آرام آرام اشک ریختن. وقتی بچه را داد بغلم، پیراهن خودش و قنداقه او خیس اشک شده بود!
دو روز پیش ما ماند. شبی که فرداش می‌خواست برود، آمد گفت: زود آماده بشین می‌خوایم بریم جایی.

پرسیدم: کجا؟

گفت: یکی، دو جا نمی‌خوایم بریم، خیلی جاهاست.

فکر زینب را کردم و سردی هوا را. گفتم: منم بیام؟

گفت: آره، زینب خانم رو هم باید ببریم.

یک ماشین گرفته بود. خودش نشست پشت فرمان. سوار که شدیم، راه افتاد.

چند تا فامیل توی مشهد داشتیم. خانه تک‌تک آنها رفت. یک‌وقتی، با یکی‌شان، سر مسایل انقلاب، دعوی شدیدی کرده بود که چند سال با هم رفت و آمد نداشتیم. برام عجیب بود که آن شب، حتی خانه او هم رفتیم! هر جا می‌رفتیم، همان‌طور بر پا، در حالی که زینب را هم بغل گرفته بود، چند دقیقه‌ای می‌ایستاد. احوالشان را می‌پرسید و می‌گفت: ما فردا ان شاء الله عازم جبهه هستیم، اومدیم که دیگه حلال‌بودی بطلبیم.

آنها هم مثل من تعجب می‌کردند. هر وقت که می‌خواست برود جبهه، سابقه نداشت برود خانه فامیل برای خداحافظی. معمولاً آنها می‌آمدند خانه ما. همینها، حسابی نگرانم می‌کرد.

آخرین جایی که رفتیم، حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا (سلام الله علیه) بود. آن جا دیگر عجله را گذاشت کنار؛ زیارت باحالی کرد آن شب؛ با طمأنینه و با آرامش.

خودم هم آن شب حال دیگری داشتم و گرفته تر از همیشه با آقا راز و نیاز می کردم.

بعد زیارت، عبدالحسین بچه ها را یکی یکی برد دور ضریح و طوافشان داد. زینب را هم گرفت و برد. وقتی طوافش داد، آوردش پیش من و گفت: بریم؟ گفتم: بریم.

توی ماشین، جوری که فقط من بشنوم، شروع کرد به حرف زدن. گفت: من ان شاء الله فردا می رم منطقه، دیگه معلوم نیست که برگردم.

هر لحظه انگار غم و غصه ام بیشتر می شد. گفت: قدم زینب مبارکه ان شاء الله، این دفعه دیگه شهید می شم.

کم مانده بود گریه ام بگیرد. فهمید ناراحت شدم. خندید. گفت: شوخی کردم بابا، چرا ناراحت شدی؟ تو که می دونی بادنجون بم آفت نداره. شهادت کجا، ما کجا؟

توی خانه، بچه ها که خوابیدند، آمد پیشم. گفت: امشب سفارش شمارو خدمت امام رضا (سلام الله علیه) کردم. از آقا خواستم که گاهی لطف بفرمایند و به تون یک سری بزنن. شما هم اگر یک وقت مشکلی - چیزی داشتین، فقط برین خدمت حضرت و از خودتون کمک بخواین؛ سعی کنین که قدر این نعمت عظیم رو که نصیب شهر و کشور ما شده، بدونین؛ هیچ وقت از زیارت غفلت نکنین که خودش یک ادبی هست و رعایت این طور آدابی، واجبه.

هیچ وقت از این حرفها نمی زد. بوی حقیقت را حس می کردم، ولی انگار یک ذره هم نمی خواستم قبول کنم.

بعد از نماز صبح، آماده رفتن شد. خواستم بچه ها را بیدار کنم، نگذاشت. هر دفعه که می خواست برود، اگر صبح زود هم بود، همه شان را بیدار می کرد و با همه خداحافظی می کرد. ولی این بار نمی دانم چرا نخواست بیدارشان کنم. گفت: این راهی که دارم می رم، دیگه برگشت نداره!

یکدفعه چشمم افتاد به حسن. خودش بیدار شده بود. انگار همین حرف پدرش را شنید که یکدفعه زد زیر گریه. از گریه اش، ما هم به گریه افتادیم؛ من و

مادر.

همیشه وقت رفتنش اگر مادر ناراحت بود، و یا من گریه می کردم، می خندید و می گفت: ای بابا، بادنجون بم آفت نداره؛ از این گذشته، سر راه مسافر هم خوب نیست گریه کنی.

این بار ولی مانع نشد. می گفت: حالا وقتشه، گریه کنین! کم کم بچه ها همه از خواب بیدار شدند. یکی یکی بوسیدشان و خداحافظی کرد باهاشان. این سری از زیر قرآن هم رد نشد. فقط بوسیدش و زیارتش کرد و رفت.

آن روز که او رفت، شروع بیستمین روز از عمر زینب بود.

□

آخرین بار که زنگ زد خانه همسایه، چند روز مانده بود به عید؛ اسفند ماه هزار و سیصد و شصت و سه بود. پرسیدم: کی می آی؟

خندید و گفت: هنوز هم می گی کی می آی؟ امام جواد (سلام الله علیه) بیست و پنج سالشون بود که شهید شدن، من الآن خیلی بیشتر از ایشان عمر کردم؛ باز می پرسی کی می آی؟ بگو کی شهید می شی؟ کی خبر شهادتت می آد؟ گریه ام گرفت. گفت: شوخی کردم بابا، همون که می گفتم؛ بادنجون بم آفت نداره.

زینب را هم برده بودم پای تلفن. گفت: یه کاری کن که صداش دربیاد. هر جور بود، گریه اش انداختم. صداش را که شنید، گفت: خوب، حالا خیالم راحت شد که زینب من سالمه.

آن روز، چیزهایی از زیارت حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و حرف زدن با بی بی می گفت، ولی تلفن خش خش می کرد و درست و حسابی نفهمیدم جریان چیست.^۱

۱ - این جریان بین تمام همزمهایش مشهور است که حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیها)، زمان و مکان شهادتش را به او فرموده بودند. و آن قدر این قضیه



خدا حافظ پدر

ابوالحسن برونسی

هر بار از جبهه تلفن می‌زد خانه همسایه، همین وضع بود؛ تا گوشی را از مادرم می‌گرفتم باهاش صحبت کنم، می‌زدم زیر گریه. هر کار می‌کردم جلو خودم را بگیرم، فایده نداشت که نداشت. می‌گفت: چرا گریه می‌کنی پسر؟

با حق حق و با ناله می‌گفتم: چه کار کنم، گریه‌ام می‌گیره....

آن روز، یکی از روزهای سرد زمستان بود. یکپوزنگ خانه چند بار پشت سر هم به صدا درآمد. مادر از جا بلند شد. چادر سرش کرد و زود دوید بیرون. من هم دنبالش. این‌طور وقتها می‌دانستیم بابا از جبهه زنگ زده است. زن همسایه هم برای همین با عجله می‌آمد و چند بار زنگ خانه را می‌زد.

رفتیم پای گوشی. مثل همیشه اول مادرم گوشی را برداشت و شروع کرد به صحبت. من حال و هوای دیگری داشتم. دلم گرفته بود، ولی مثل دفعه‌های قبل، انگار دوست نداشتم گریه کنم.

مادرم حرفهایش تمام شد. گوشی را داد به من. تا آن لحظه هم یقین نداشتم گریه‌ام نگیرد. برعکس دفعه‌های قبل، سلام گرم پدرم را جواب دادم، احوالش را پرسیدم و باهاش حرف زدم.

از نگاه مادر می‌شد فهمید تعجب کرده. خودم هم حال او را داشتم. این که از جبهه زنگ بزند و من بدون گریه با او حرف بزنم، سابقه نداشت. حرفهای پدرم هم با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد. گفت: می‌دونم که دیگه قرآن یاد گرفتی، اون قرآن بالایی کمد، مال توست، یعنی هدیه است؛ اگه من بودم که خودم بهت

صحبت‌مان که تمام شد، گوشی را گذاشتم. حسن هم همراهم بود. با هم آمدیم بیرون. حس غریبی داشتم. همه چیز حکایت از رفتن او می‌کرد. ولی من نمی‌خواستم باور کنم.

خبر عملیات بدر را که شنیدم، هر آن منتظر تلفنش بودم. توی هر عملیاتی، هر وقت می‌شد، زنگ می‌زد. خودش هم نمی‌رسید، یکی دیگر را می‌فرستاد که زنگ بزند و بگوید: تا این لحظه هستیم.

عملیات تمام شد. هی امروز و فردا می‌کردم که تلفن بزند، انتظارم به جایی نرسید. بالاخره هم آن خبر آمد....

به آرزویش رسیده بود، آرزویی که بابتش زجرها کشیده بود.

□

جنازه‌اش مفقود شده بود؛ همان چیزی که همیشه از خدا می‌خواست. حتی وصیت کرده بود روی قبرش سنگ نگذاریم^۱ و اسمش را هم ننویسیم. می‌خواست به تبعیت از مادرش، حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها)، قبرش بی نام و نشان باشد.

روزی که روحش را توی شهر تشییع کردیم، یک‌روز بهاری بود، نهم اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و چهار.

آفتابی بود که مرحوم شهید برونسی به رفقای رزمنده‌اش گفته بوده اگر من در فلان تاریخ و فلان جا شهید نشدم، در مسلمانی‌ام شک کنید.

۱ - ما هم به این وصیت عمل کردیم؛ اما حدود سال ۷۹، شخصی از دوستان، خودش اقدام کرد و برای قبر سنگ گذاشت؛ بعدتر هم که بنیاد شهید، به صورت اجباری، این کار را به نحو دیگری انجام داد.

می‌دم، اگه نبودم خودت بردار و همیشه بخون.

مکشی کرد و ادامه داد: مواظب کتابهای من باشی، مواظب نوارهای سخنرانی و نوارهای قبل از انقلاب باش، خلاصه اینها رو تو باید نگهداری کنی پسرم، مسؤولیتش با توه.

نمی‌دانستم چرا اینها را می‌گوید. حرفهای دیگری هم زد. حالا می‌فهمم که آن لحظه‌ها گویی داشت وصیت می‌کرد. وقتی گفت: کار نداری؟

پرسیدم: کی می‌آی؟

گفت: ان شاءالله می‌آم.

با هم خداحافظی کردیم. گوشی را دادم مادرم. او هم سؤال مرا پرسید: کی می‌آی؟

نمی‌دانم پدر به‌اش چی گفت که خیلی رفت توی هم. کمی بعد ازش خداحافظی کرد. توی لحنش غم و ناراحتی موج می‌زد. گوشی را گذاشت. با هم آمدم بیرون. ازش پرسیدم: به بابا گفتی کی می‌آی، چی گفت؟

- گفت تو چرا هر وقت من تلفن می‌زنم، می‌گی کی می‌آی؟ بگو کی شهید می‌شی.

مادر وقتی دید ناراحت شدم، انگار به زور خندید و گفت: بابات شوخی می‌کرد، پسرم.

معلوم بود خودش هم خیلی ناراحت است، اما نمی‌خواست من بفهمم.

وقتی رفتیم خانه، از خودم می‌پرسیدم: چطور شد این بار گریه‌ام نگرفت؟!

رازش را چند روز بعد فهمیدم؛ چند روز بعد از عملیات بدر، روزی که خبر شهادت پدرم را آوردند.

آن تلفن، تلفن آخرش بود.



گردان آماده

مجید اخوان

چند روزی مانده بود به عملیات بدر. آقای برونسی رفته بود مرخصی. همین که برگشت منطقه، شروع کرد به تدارک تیپ برای عملیات.

یک‌روز با هم توی چادر فرماندهی نشسته بودیم. سرش را انداخته بود پایین و انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. یکدفعه راست توی چشمهام خیره شد. گفت: اخوان این عملیات، دیگه عملیات آخر منه.

خندیدم. گفتم: این حرفا چیه حاج آقا؟ شما اندازه موهای سرتون توی عملیاتها بودین، حالا حالاها هم باید باشین.

گفت: همون که گفتم، عملیات آخره.

گفتم: شما همیشه حرف از شهادت می‌زنین.

مکث کردم. جور خاصی گفتم: اگه خدای نکرده شما برین، بچه‌ها چه کار کنن؟

آرام و خونسرد گفتم: همه اینا که می‌گی، حرفه. من چیزی دیدم که می‌دویم عملیات آخرمه.

بعد از آن روز، یکی، دوبار دیگر هم این جوری گوشه داد. روحیاتش را در حد خودم شناخته بودم. رو همین حساب، کنجکاو شدم. با خودم گفتم: حاجی خیلی داره روی این قضیه مانور می‌کنه، نکنه واقعاً...

یک‌روز که حال و هوای دیگری داشت، کشیدمش کنار. پرسیدم: حاجی چه خبر شده؟ چی شده که همه‌اش از شهادت حرف می‌زنی؟

نگاهم می‌کرد. ادامه داد: راست و حسینی بگو چی شده؟
یکدفعه گریه‌اش گرفت، خیلی شدید! جوری نبود که فقط اشک بریزد.
شانه‌هایش همین‌طور تکان می‌خورد، هق‌هقش هم بلند بود. با ناله گفت: چند
شب پیش، مادرم رو خواب دیدم.

منظورش حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) بودند. همیشه ایشان را به
همین لفظ مادر اسم می‌برد. اشاره کرد به چادر فرماندهی. گفت: توی همین
چادر خوابیده بودم که ایشان به من فرمودند باید بیای.

نگاه نگرانم را دوختم به صورتش. گفتم: حاج آقا، شاید منظور بی‌بی این
بوده که آخر جنگ ان شاءالله.

گفت: نه، این حرفها نیست! توی همین عملیات من شهید می‌شم.

مات و مبهوت مانده بودم. تنها چیزی که فکرش را هم نمی‌خواستم بکنم،
رفتن او بود. گریه‌اش کمی آرام گرفت. ادامه داد: مطمئنم توی این عملیات،
مهلتی رو که برام مقرر کردن تا روی این زمین خاکی زندگی کنم، تموم می‌شه؛
باید برم.

خاطر جمع حرف می‌زد و محکم، طوری که یقین کردم در این عملیات حتماً
شهید می‌شود.

□

آن روز چند تا کار را سپرد به من. یادم هست دو، سه روزی مانده بود به
عملیات. حدس زدم می‌خواهد جایی برود. همین را ازش پرسیدم! گفت:
می‌خوام برم موهام رو کوتاه کنم.

سابقه نداشت قبل از عملیات برود سلمانی. همین‌ها اضطرابم را بیشتر
می‌کرد.

وقتی برگشت، سرش را اصلاح کرده بود، ریشش را هم.

شب عملیات دیگر سنگ تمام گذاشت. رفت حمام. وقتی آمد، لباس فرم
تمیزی تنش بود، بوی عطر هم می‌داد. اصلاً سابقه نداشت توی منطقه، آن هم
قبل از عملیات، لباس فرم سپاه بپوشد، و این‌طور به خودش برسد. همیشه با

لباس بسیجی بود. همین‌طور بز و بر نگاهش می‌کردم. گفتم: حاج آقا چه خبر
شده؟

لبخند زد. جور خاصی گفت: تو که می‌دونی، چرا سؤال می‌کنی؟
حالم بدجوری گرفته بود. همه‌اش فکر می‌کردم چیز مهمی را دارم گم
می‌کنم. هر چه به عملیات نزدیکتر می‌شدیم، طپش قلبم تندتر می‌شد.

□

عملیات بدر، از آن عملیاتهای مشکل بود و نفس گیر. مخصوصاً منطقه
آبی‌اش. سی، چهل کیلومتر رفته بودیم داخل آب. آن طرف دجله و فرات، توی
یک جاده حساس مستقر شدیم. از آن‌جا هم پیشروی کردیم طرف چهارراه
خندق^۱ و عراقی‌ها را زدیم عقب. دشمن به تمام معنا شده بود یک دیوانه
زنجیری. عزمش را جزم کرده بود چهارراه را بگیرد، بعد هم آن جاده حیاتی را، و
بعد از آن، ما را بریزد توی آب.

درگیری هر لحظه شدیدتر می‌شد. توی تمام دقیقه‌های عملیات، حال یک
مرغ سرکنده را داشتم. یک آن آرام نمی‌گرفتم. هر لحظه منتظر شهادت حاجی
بودم. شخصیتش برام مهم بود. می‌خواستم بدانم کی می‌رود، و چگونه می‌رود؟
پابه‌پایش می‌رفتم. وظیفه‌ام همین را هم ایجاب می‌کرد.^۲

تو بحبوحه کار، یکدفعه رو کرد به من و گفت: اخوان برو گردان آماده رو از
عقب بردار بیار.

انگار یک تشنه آب سرد ریختند روی سر و کله‌ام. سریع گفتم: حاج آقا توی
این موقعیت؟!

با تمام وجود دوست داشتم دستورش را عوض کند. گفت: اگر گردان رو
نیاری، با این پاتکهای سنگین، کار بچه‌ها خیلی مشکل می‌شه.
نگاهی به طرف دشمن کرد. ادامه داد: شما برو گردان رو بیار.

۱ - بعدها این چهارراه، به «چهارراه شهادت» معروف شد.

۲ - آن موقع من مسؤول عملیات تیپ بودم.

این «گردان را بیاور»، یعنی این که من سی، چهل کیلومتر با قایق بروم تا برسم به خشکی. از آن جا سوار موتور شوم، بروم پادگان. آن وقت با یک گردان نیرو، همین مسیر را برگردم. خودش، حداقل سه، چهار ساعت طول می کشید. حس غریبی نمی گذاشت از حاجی جدا شوم. داشت نگام می کرد. منتظر جواب بود. چاره ای نداشتیم. باهاش خداحافظی کردم و راه افتادم.

سریع خودم را رساندم لب آب. سوار یک قایق شدم. با آخرین سرعتی که ممکن بود، آنها را می شکافتم و می رفتم جلو. هر لحظه می توانست آبستن حادثه ای باشد. ولی من انگار اختیارم را از دست داده بودم. گویی همه وجودم او شده بود. یقین داشتیم اتفاقی می افتد. می خواستیم هر چه زودتر برگردم پیشش. نفهمیدم چطور خودم را رساندم پای اسکله و چقدر طول کشید. آن جا یک موتور برام ردیف کرده بودند. روشن بود. پریدم روش و گاز دادم.

وقتی رسیدم پادگان، گردان، آماده حرکت بود. همان مسیر را برگشتیم تا رسیدیم آن طرف آب. بچه ها را به خط کردم. با دوراه افتادیم سمت جاده حیاتی، از جاده هم رو به چهارراه.

حالا، اضطراب همه وجودم را گرفته بود. دو، سه کیلومتر بیشتر با چهارراه فاصله نداشتیم. جلو گردان می دویدم. یکهو یکی از بچه های لشکر جلوم را گرفت. توی سر و صدای آتش دشمن، داد زد: کجا می ری اخوان؟

گفتم: این چه سوالیه؟! می ریم چهارراه دیگه.

گفت: نمی خواد بری، از این جلوتر نباید برین.

با چشمهایی که می خواست از کاسه بزند بیرون، پرسیدم: چرا؟!

گفت: جلوتر نمی شه بری، عراق چهارراه رو گرفته.

گفتم: چه جووری چهارراه رو گرفته؟ حاجی اون جاست! ارفعی اون جاست، وحیدی اون جاست، اینا همه اون جا هستن!

سرش را انداخت پایین. ناراحت و غمگین گفت: همه شون رفتن.

گفتم: چی چی رو همه شون رفتن؟! بابا شوخی نکن، خود حاجی گفت برو

گردان رو بیاور.

گفت: نیم ساعت پیش همه رفتن، هر چی اصرار کردیم بیاین عقب، نیومدن. تا لحظه آخر همون دو تا هلالی سر چهارراه رو گرفته بودن و مقاومت می کردن؛ کلی از دشمن تلفات گرفتن، تانکهایی رو که اونا زدن، هنوز داره توی آتیش می سوزه؛ ولی ... حالا حتماً یا شهید شدن یا اسیر.

حال طبیعی نداشتیم، داد زد: چی چی رو اسیر شدن؟! مگه حاجی اهل اسارتیه؟!

یک آن طاقتم طاق شد. شروع کردم دویدن، به طرف چهارراه. چند قدمی نرفته بودم که از پشت سر گرفتم. خودم را زمین و آسمان می زدم که از دستش خلاص شوم. می گفتم: بابا ولیم کن! بالأخره جنازه حاجی رو که باید بیاریم، اون حاجی برونسی بود، می فهمی؟ حاجی برونسی!

همان طور که تقلاً می کرد نگذارد من بروم، به ضرب و زور گفت: آقا جون هیچ راهی نداره، اگر بری جلو خودتم شهید می شی، شهید شدنت هم هیچ فایده ای نداره.

چند بار دستم را از دستش کشیدم، آخرش ولی حریف نشدم. دو، سه نفر دیگر هم آمدند کمکش. به هر نحوی بود، بردنم عقب. من اما انگار تا ابد نمی خواستم آرام بشوم.

توی این گیر و دار، یکهو علی قانعی^۱ از گرد راه رسید. شاید آخرین نفری بود که از چهارراه برگشت. دویدم طرفش. گفتم: علی چه خبر؟!

سنگین و بغض دار گفت: حاجی رفت.

صدام را بلند کردم و داد زدم: تو خودت دیدی که حاجی رفت؟!

گفت: آره، من خودم دیدم.

باید مطمئن می شدم. گفتم: چطوری دیدی حاجی رو؟ با چه لباسی بود؟

خسته و عصبی گفت: بابا جون خودم دیدم، لباس فرم سپاه تنش بود. من داشتم از خاکریز می اومدم، عراقیا هم دنبالم بودن، یک لحظه که از خاکریز اومدم

پایین، دیدم یک شهیدی افتاده و لباس فرم تنشه. خیلی شبیه حاجی برونسی بود، وقتی برگردوندمش، دیدم خودش، خود حاجی؛ وحیدی هم چند قدم اون طرفتر افتاده بود.

کسی پرسید: مطمئنی حاجی شهید شده؟!

گفت: آره مطمئنم، طرف چپ بدنش، سرتاسر ترکش خمپاره خورده بود، هیچ حرکتی نداشت؛ معلوم بود در دم شهید شده، یعنی اصلاً هیچ دردی نکشیده بود.

شاید بشود گفت مهم‌ترین سِمَت را توی لشکر، قانعی داشت. حرفش مدرک بود. کمی بعد گردِ غم و اندوه به چهره تمام لشکر نشست.

□

شهادت شهید برونسی هم مثل دوران زندگی‌اش، خیلی کار کرد. بچه‌ها، جای این که ضربه روحی بخورند، روحیه‌شان قوی‌تر شده بود. می‌گفتند: با چنگ و دندون هم که شده، باید این جاده رو حفظ کنیم.

تمام رفت و آمد ما از همان جاده ده، پانزده متری بود که اگر از دست می‌دادیمش، شکست‌مان حتمی بود. دشمن همه هست و نیستش را کار گرفته بود که ما را بریزد توی آب. آتشش هر لحظه شدیدتر می‌شد؛ با هلیکوپتر می‌زد، خمپاره‌اندازها و توپخانه‌اش، یک آن آرام نمی‌گرفتند. از جناحین، مرتب پاتک می‌کرد. بچه‌ها ولی عزم را جزم کرده بودند جاده را از دست ندهند. می‌گفتند: این جاده، جاده‌ای هست که خون شهید برونسی به خاطرش ریخته شده.

حکمت آوردن گردان آماده را حالا می‌فهمیدم. تا شب تمام پاتکها را دفع کردیم. شب، دشمن از نفس افتاد.

بچه‌های ما، انگار تازه به نفس آمده بودند. می‌خواستند بروند جنازه شهید برونسی و بقیه شهدا را بیاورند. فرماندها ولی راضی نمی‌شدند. کار به جای باریک کشید. قرار شد با فرمانده لشکر تماس بگیریم. گفت: اصلاً صلاح نیست، دشمن الآن منتظر شماسه چون می‌دونه چند تا شهید سر چهارراه دارین، اگر برین، فقط به تعداد شهدای ما اضافه می‌شه.

به هر قیمتی بود، دندان روی جگر گذاشتیم. فردای آن شب، چند تا اسیر گرفتیم. ازشان بازجویی کردیم؛ حرف فرمانده لشکر درست بود. نه تنها با تیربارهاشان منتظرمان بودند، بلکه دور تا دور جنازه‌ها را هم مین ریخته بودند. یعنی برای کاشتن مین وقت پیدا نکرده بودند، همین‌طور مین ریخته بودند روی زمین!

□

خدا رحمتش کند. بارها می‌گفت: دوست دارم مثل مادرم، حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) مفقودالثر باشم. آرزوش برآورده شده بود. دو، سه ماه بعد^۱ روح پاکش را در مشهد مقدس تشییع کردیم.

هفته بعد، توی ایام عید^۱، با بچه‌ها نشسته بودم خانه، زنگ زدند. دستپاچه گفتم: دور و برِ خونه رو جمع و جور کنین، حتماً مهمونه. حسن رفت در را باز کند. وقتی برگشت، حال و هوایش از این روبه آن رو شده بود. معلوم بود حسابی دست و پایش را گم کرده است. با من و من گفت: آقا! مات و مبهوت مانده بودم. فکر می‌کردم حتماً اتفاقی افتاده. زود رفتم بیرون. از چیزی که دیدم، هیجانم بیشتر شد و کمتر نه!

باورم نمی‌شد که مقام معظم رهبری از در حیات تشریف آورده‌اند تو. خیلی گرم و مهربان سلام کردند. با لکنت زبان جواب دادم. از جلو در رفتم کنار و با هیجانی که نمی‌توانم وصفش کنم، تعارف کردم بفرمایند تو. خودشان با چند نفر دیگر تشریف آوردند داخل. بقیه محافظها، توی حیات و بیرون خانه ماندند. این که رهبر انقلاب، بدون اطلاع قبلی و بدون هیچ تشریفاتی آمدند، برای همه ما غیرمنتظره بود، غیرمنتظره و باور نکردنی.

نزدیک یک ساعت از محضرشان استفاده کردیم.

آن شب ایشان، از یکی از خاطراتی که از شهید برونسی داشتند، صحبت کردند برامان.^۲ بچه‌ها غرق گوش دادن، و غرق لذت شده بودند. آقا، حال هر کدامشان را جداگانه پرسیدند و به هر کدام، جدا - جدا فرمایشاتی داشتند. به جرأت می‌توانم بگویم توی آن لحظه‌ها، بچه‌ها نه تنها احساس یتیمی نمی‌کردند، بلکه از حضور پدری مهربان، شاد و دلگرم بودند.

در آن شب به یاد ماندنی، لابه‌لای حرفها، اتفاقاً صحبت از مشکلات ما شد، و اتفاقاً هم به دل من افتاد و قضیه قرضها را خدمت مقام معظم رهبری گفتم. زودتر از آن که فکرش را می‌کردم، مسأله‌شان حل شد.



آن شب به یاد ماندنی

معصومه سبک‌خیز

زندگی و خانه‌داری با حقوق کم، مشکلات خاص خودش را دارد. یازده سال از شهادت عبدالحسین می‌گذشت. بار زندگی، و بار بزرگ کردن چند تا بچه قد و نیم قد، روی دوشم سنگینی می‌کرد. وقتی به خودم آمدم، دیدم من مانده‌ام و یک مشت قرضه‌هایی که به فامیل و همسایه داشتیم. نزدیک شدن عید هم، توی آن شرایط دشوار، مشکلی بود که بیشتر از همه خودنمایی می‌کرد.

روزها همین‌طور می‌گذشت و یاد قرض و قوله‌ها، گاهی همه فکرم را به خودش مشغول می‌کرد. بعضی از قرضها مال خود شهید برونسی بود که بنیاد شهید عهده‌دار آنها نشد. هر چه سعی به قناعت داشتم و جلو خرجها را می‌گرفتم، باز هم نمی‌شد؛ خودمان را به زور اداره می‌کردم، چه برسد که بخواهم قرضها را هم بدهم. یک‌روز، انگار ناچاری و درماندگی مرا کشاند بهشت امام رضا (سلام‌الله‌علیه). رفتم سر خاک شهید برونسی. نشستم همین‌جور به درد و دل کردن. گفتم: شما رفتی و منو با این بچه‌ها، و با کوهی از مشکلات تنها گذاشتی، بیشتر از همه، همین قرضها اذیتم می‌کنه؛ اگه می‌شد یک طوری از دست این قرضها راحت بشم، خیلی خوب بود.

باهاش زیاد حرف زدم. فقط هم می‌خواستم سببی جور شود که از دین این همه قرض خلاص شوم. آن روز، کلی سر خاک عبدالحسین گریه کردم. وقتی می‌خواستم بیایم، آرامش عجیبی به‌ام دست داده بود.

□

۱ - عید سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج.

۲ - همان خاطره رفتن شهید برونسی به زاهدان، در دوران تبعید ایشان.

دو شب قبل از عقد، بالآخره خواب عبدالحسین را دیدم. توی یک اتاق خیلی زیبا نشسته بود و بچه‌ها هم دورش. شبیه آن‌جا را به عمرم ندیده بودم. جلو عبدالحسین، یک ورق کاغذ بود که توش نوشته‌هایی داشت. با آن چشمهای جذاب و نورانی‌اش، نگاهی به کاغذ انداخت. یکدفعه دیدم پایین ورقه را امضا کرد و نشان بچه‌ها داد.

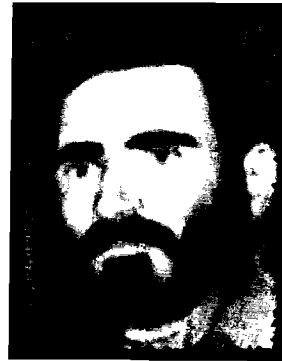
بلند شد از اتاق برود بیرون، گفتم: می‌خوانی از دست بچه‌ها فرار کنی؟ خندید و آرام گفت: نه، فرار نمی‌کنم.

از خواب پریدم. نزدیک اذان صبح بود. زود بچه‌ها را از خواب بیدار کردم و به‌شان گفتم: بابا رو خواب دیدم.

نفهمیدم چطور دور و بزم را گرفتند. سر از پا نشناخته، می‌گفتند: خوش به حالت! بگو چی دیدی؟

جریان ورقه و امضای آن را براشان تعریف کردم. با خوشحالی گفتند: پس این وصلت سر می‌گیره، دیگه نمی‌خواد غصه بخوری.

به شوخی گفتم: مهدی غصه می‌خورد، که حالا از همه خوشحال‌تر شده. واقعاً هم غصه‌مان تمام شد. بعد از آن هم نفهمیدم مشکلات چطور حل شد. وقتی به خودم آمدم که توی محضر بودیم و آقای عاقد، داشت خطبه عقد مهدی و عروس تازه را می‌خواند.



وصلت

معصومه سبک‌خیز

سیزده، چهارده سالی از شهادت عبدالحسین می‌گذرد. بارها خوابش را دیده‌ام؛ مخصوصاً هر دفعه که مشکلی گریبانمان را می‌گیرد. طوری این مسأله طبیعی شده که دیگر تا او را در خواب نبینم، یقین دارم مشکل حل نمی‌شود. بچه‌ها هم به این موضوع عادت کرده‌اند و دیگر برایشان عادی شده است. سر از دواج پسر مهدی^۱، با چند تا مشکل دست به گریبان شدیم. چند تا مشکل که حسابی اذیتمان می‌کرد.

با خانواده دختر، همه صحبت‌ها را کرده بودیم و قرار و مدارها را گذاشته بودیم. سه، چهار روزی مانده بود به عقد. بچه‌ها، از چند روز قبل، هر صبح که از خواب بیدار می‌شدند، اول از همه می‌آمدند سر وقت من و می‌پرسیدند: بابا رو خواب ندیدی؟

خودم هم پکر بودم. کسل و ناراحت می‌گفتم: نه، خواب ندیدم.

آنها هم با خاطری جمعی می‌گفتند: پس این وصلت سر نمی‌گیره، چون مادر بابا رو خواب ندیده.

با مشکلات هنوز دست و پنجه نرم می‌کردیم و امیدی هم به رفعشان نداشتیم.

۱ - فرزند سوم خانواده؛ این خاطره مربوط می‌شود به تابستان هزار و سیصد و هفتاد و شش.

بنا به تجربه‌های قبلی، یقین داشتم دعام بی‌اثر نمی‌ماند، و مدتی بعد، عجیب بود که امید بچه‌ها به قبولی انگار خیلی بیشتر شده بود؛ طور که با علاقه و پشتکار زیادتری درس می‌خواندند.

کنکور سال بعد، هر دوشان با هم قبول شدند، آن هم با رتبه خوب. دوتایی هم توی دانشگاه مشهد افتادند.

این را چیزی نمی‌دانستم، جز نظر عنایت شهید.



نظر عنایت شهید

معصومه سبک‌خیز

آن سال حسین و دختر بزرگم، پشت کنکور ماندند و قبول نشدند. بین دوست و دشمن، تک و توکی می‌گفتند: اینا فرزند شهید هستن و سهمیه هم که دارن، عجیبه که توی کنکور قبول نشدن!

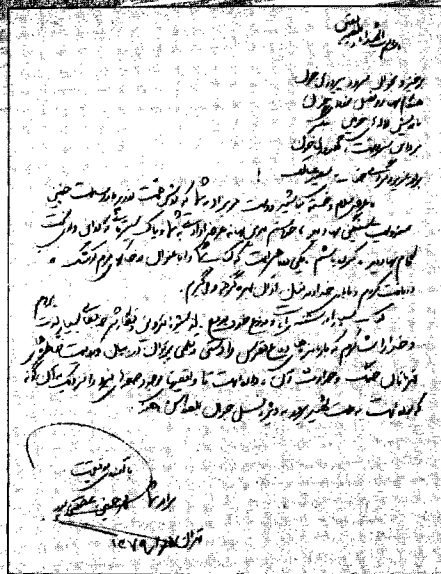
بعضی از آنهایی که فضولی‌شان بیشتر است، طعنه‌های دیگری هم می‌زدند و در واقع با زبان‌شان نیش می‌زدند.

حسابی ناراحت بودم و گرفته. بیشتر از من، بچه‌ها زجر می‌کشیدند. همه تلاششان را کرده بودند، که به جایی نرسید. گویی دیگر امیدی به کنکور سال بعد نداشتند.

همان روزها، شب جمعه‌ای بود که رفتم سر مزار شهید برونسی. فاتحه‌ای خواندم و مدتی پای قبر نشستم. همین‌طور با روحش درد و دل می‌کردم و به زمزمه، حرف می‌زدم.

وقتی می‌خواستم بیایم، از قبول نشدن بچه‌ها توی کنکور شکایت کردم و از این که بعضی‌ها چه نیش و کنایه‌ای می‌زنند. به‌اش گفتم: شما می‌دانی و جان زینب!^۱ شما که جات خوبه، از خدا بخواه، از حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) بخواه که بچه‌ها ت امسال دیگه قبول بشن.

۱ - دختر کوچکم و فرزند آخر خانواده، که مرحوم برونسی علاقه خاصی به او داشت، و به دنیا آمدن او را نویدی می‌دانست برای شهادت خودش.



باسم الرب الشهداء والصدیقین

برخیز و بخوان سرود پیروزی خون
هنگام بهار و فصل نوری خون
با رویش لاله‌های خونین بنگر
بردامن سبزدشت، گلروزی خون

برادر عزیز و گرامی، جناب آقای سعید عاکف

با عرض سلام و خسته نباشید و دست‌مریزاد به شما که دوش همت در زیر بار رسالت چنین مسؤولیت سنگینی نهادید، خواستم بدین بهانه عرض ارادتی به شما و پاک‌سیرتانی که در این وادی سخت گام نهادید، کرده‌باشم. یکی دو ماهی است که کتاب شما را به عنوان «خاک‌های نرم کوشک» دریافت کردم و با یاری خداوند متان از آن بهره گرفته و می‌گیرم.

کتاب بسیار ارزشمندی است، و در نوع خود بدیع. از شیوه تدوین و نگارش جنابعالی بسیار لذت بردم و خدا را شاکرم که بازمانده‌های دفاع مقدس را دستی و قلمی بتوان در بیان و روایت خاطره‌های قهرمانان جنگ و حوادث آن، داده است تا واقعیت‌های موجود صحنه‌های نبرد را نزدیک به آن‌گونه که بوده است، به ملت شهیدپرور به ویژه نسل جوان انعکاس دهند.

با آرزوی موفقیت

برادر شما، محمد حسین عصمتی پور

تهران ۱۳۷۹/۲/۱۵

فرازهایی از وصیتنامه سردار رشید اسلام، حاج عبدالحسین برونسی

من با چشم باز این راه را پیموده‌ام و ثابت قدم مانده‌ام؛ امیدوارم این قدمهایی که در راه خدا برداشته‌ام، خداوند آنها را قبول درگاه خودش قرار بدهد و ما را از آتش جهنم نجات دهد.

فرزندانم، خوب به قرآن گوش کنید و این کتاب آسمانی را سرمشق زندگی‌تان قرار بدهید. باید از قرآن استمداد کنید و باید از قرآن مدد بگیرید و متوسل به امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) باشید.

همیشه آیات قرآن را زمزمه کنید تا شیطان به شما رسوخ پنهانی نکند.

ای مردم نادان، ای مردمی که شهادت برای شما جا نیفتاده است، در اجتماع پیشرو، باید درباره شهیدان کلمه‌اموات از زبانها و از اندیشه‌ها ساقط شود و حیات آنان با شکوه تجلی نماید؛ «بل احياء عند ربهم يرزقون».

فرماندهی برای من لطف نیست، گفتند این یک تکلیف شرعی است، باید قبول بکنید؛ و من بر اساس «اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولی الامر منكم» قبول کردم. مسلماً در این راه امر به معروف و نهی از منکر، از مردم نادان زیان خواهید دید؛ تحمل کنید و بر عزم راستختان پایدار باشید.

عبدالحسین برونسی

مقام معظم رهبری:

... شهید پرونیسی تحصیلات عالیه که نداشت، توی جبهه کسانی که او را دیده بودند، می گفتند: وقتی می ایستاد و سخنرانی می کرد برای این رزمندگان، تاثیر حرفش از آدم های تحصیل کرده به مراتب بیشتر بود؛ آنچنان زیر نفوذ درمی آورد این بسیجی ها را؛ کاملاً تحت تاثیر قرار می داد و منطقی با آنها حرف می زد، گویی تحصیلات عالیه دارد؛ روحیه انقلابی این است.

